

انتشارات دانشگاه تهران، ۶۷۲

گنج سخن

شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

جلد سوم

از فغانی تا بهار

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا

این کتاب بنا بر پیشنهاد سازمان فرهنگی و علمی و تربیتی ملل متحد (یونسکو)

بوسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده است

تهران ۱۳۴۰ شمسی

فهرست مطالب

بها : ۱۰۰ ریال

۶۹. فغانی

بابافغانی شیرازی از شاعران اوایل قرن دهم هجری (اوایل قرن شانزدهم میلادی) بود. وی علاوه بر شیراز مدتی در تبریز در خدمت سلطان یعقوب آق قوینلو زیست و اواخر عمر خود را در خراسان بعزلت گذرانید. وفاتش بسال ۹۲۵ هجری (= ۱۵۱۹ میلادی) اتفاق افتاد. فغانی با ذوق و حالت وافر و زبان ساده و مضمون خوبی و بزرگی افکار خود شیوهٔ خاصی در غزل ایجاد کرد که در قرن یازدهم و دوازدهم پیروان بسیار داشت.

دربارهٔ او رجوع شود به بهارستان سخن، چاپ مدراس، ۱۹۵۸، ص ۳۸۷–۳۱۹؛ تذکرهٔ صُحُف ابراهیم، تذکرهٔ مخزن الغرایب، تحفهٔ سامی، تهران: ۱۳۱۴، ص ۱۰۲–۱۰۳

اسیر عشق

بیخودی در عشقبازی باد و رسوایی مباد — درد بادا و ملامت، ناشکیبایی مباد

رستم از قید خرابات و، اسیر عشق را — همدمی جز با گرفتاران شیدایی مباد

بی تو عمر از نالهٔ جانسوز و آه جگرگداز — عاشقان را همدم شبهای تنهایی مباد

بی فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ — دیده را شب زنده‌داری باد و بینایی مباد

در حریم[1] چشم و دل بادا جمالت جلوه‌گر — شمع را کاری بغیر از مجلس آرایی مباد

دل آواره

دلگیرم از بزم طرب، غمخانه‌یی باید مرا

من عاشق و دیوانه‌ام ویرانه‌یی باید مرا

۱ـ حَریم. گرداگرد خانه، حَرَم، حرام کرده شده که مسّ آن جایز نباشد.

از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد
اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا

خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کُنج غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی[1] باید مرا

شاید که بینم حالتی در خواب شیرین اجل
زآن نرگس عاشق کُشش افسانه‌یی باید مرا

بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی
از خود بتنگ آمد دلم جانانه‌یی باید مرا

همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

معشوقه پرست

ماییم و خرابات و معشوقه پرستیم
بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم

صد خار بلا از دل دیوانه برخاست[2]
هر روز که در ساقی گلچهره نشستیم

هر چند که بر ما رقم نیستی افزود
در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

باید بره سیل فنا خانه گشادن
اول چو ره دیده بروی تو ببستیم

با غصه بهمراهی غم دوش بدوشیم
با فتنه بهمدردی دل دست بدستیم

تا بیم فنا چارهٔ دیوانگی ماست
شمشیر بیارید که زنجیر شکستیم

امروز نشد دام ره آن طرّه فغانی
دیوانهٔ این سلسله از روز الستیم

۱ - پروانه: اجازه، خطی که برای رخصت و سفر و جز آن بمردم دهند، فرمان و حکم، فتوی، برات
۲ - خاست: رُست، بلند شد، برخاست.

لالهٔ خودرو

دلم صدپاره و نقش تو برهرپاره‌یی دارم
ز چاك سینه برهرپاره‌یی نظاره[1] یی‌دارم

منم آن لالهٔ خودرو که دور از نوبهار خود
پناه درسایهٔ کوهی و سر برخاره‌یی دارم

جگر صدچاك دارم در جگر هرپاره داغی باد
اگر زین چرخ سفلی آرزوی پاره‌یی[2] دارم

جواب نامه گر جانان رسید این بود عنوانش
که من برهر سر سنگی چنین آواره‌یی دارم

گریبان چاك و مست و حلقهٔ زلف صنم دردست
چنین معشوق عاشق پیشهٔ خونخواره‌یی دارم

ره و رسم پریشانی کسی از من نمیداند
که دل درحلقهٔ زلف پری رخساره‌یی دارم

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی با مه عیاره‌یی دارم

نظارهٔ تقدیر

چندانشیم درین دیر کهن پیر شدیم   آن قدر بیهُده گشتیم که دلگیر شدیم

۱ نظاره تماشا - نظارگی، گروه تماشائیان

۲ - پاره ارمغان، تحفه، رشوه

کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو
گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم

هر کجا دیدهٔ اُمّید گشادیم بصدق
بیشتر از همه آنجا هدفِ تیر شدیم

تا کی از همدمی خلق توان دید جفا
بگسلیم این همه پیوند، نه زنجیر شدیم

این چه دامست و چه صیاد که با شیردلان
بهواداری این سلسله نخجیر شدیم

اثر آتش دل بود و ثمر قطرهٔ اشك
آنکه عمری زپی لعبت کشمیر شدیم

راه اگر راست وعای و اگر نقش حطاست
همچنین بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

افسانهٔ دل

ساقی خرابم از طَرَبِ دوش چون کنم؟
از دست این شراب دگر هوش چون کنم

روز از غمت زیاد برم زحمت خمار
این بزم چون بهشت فراموش چون کنم

لب می گزی که زود چرا مست می شوی
ساغر نومیدهی من مدهوش چون کنم

گویند جامه می دَری و آه می کنی
با این سهی قدان[1] قباپوش چون کنم

دانم که هست ازتو مُرادم خیال خام
این آرزو نایستد ارجوش، چون کنم

دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست
خود در آر گفت و گوی تو خاموش چون کنم

۱- سهی قد: راست قامت. آنکه بالای راست ومعتدل دارد.

دشنام می دهی که مجو وصل و صبر کن
تلخست ترک من، سخنت گوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی و این حریف
کاکل همی کشد بسر دوش چون کنم



۷۰- امیدی

خواجه ارجاسپ امیدی تهرانی رازی معاصر شاه اسمعیل صفوی (۹۰۷–۹۳۰ هجری = ۱۵۰۲–۱۵۲۴ میلادی) وازشاگردان جلال الدین دوانی، شاعری قصیده گوی ودرسخن مورد قبول معاصران بود. وفاتش سال ۹۲۵ هجری (= ۱۵۱۹ میلادی) اتفاق افتاد. دربارهٔ احوالش رجوع کنید به: آتشکدهٔ آذر، طبع هند ص ۲۱۰ – ۲۱۲ – تذکرهٔ مخزن الغرایب نسخهٔ خطی.– مجمع الفصحا ج ۱ ص ۷–۸ – بهارستان سخن، چاپ مدراس ۱۹۵۸، ص ۳۹۱–۳۹۳.

صبح بهار

سپیده دم که ازین عنکبوت زرین تن / گسست رابطهٔ تار و پود لیل و نهار
فتاد زاغ زر اندود ز آشیان افق / چنانکه مرغ زبون چراغ در شب تار
همای اوج برین را پدید گشت جناح[1] / قراب[2] قلهٔ شیرزا سفید شد منقار
کشید در فلک آبنوس[3] گون خطّی / چو در مُحَک اثر نقرهٔ تمام عیار
زهی ز شرق جدا شد که بر سر آن ره / جدا شدند زهم کاروان زنگ و تتار
بباغ لاله و گل آتش خلیل بود / پدید گشته ز لختی دخان[4] و اختی نار
بکوه بس که در افتاد عکس لاله در آب / بباغ بس که گل و یاسمن بریخت زبار
برنگ دیدهٔ کبک دری است چشمهٔ کوه / بشکل سینهٔ باز است ساحت گلزار

---

۱ – جناح: بال ودست

۲– قراب: زاغ، کلاغ

۳– آبنوس: نوعی چوب سیاه وسخت

٤ – دخان: دود

چو مرغ عیسی[1] اگر پیکری کند در گل | وز امتحان فگنندش بباغ از دیوار
زلطف آب و هوا بس عجب نباشد اگر | یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار
سحاب[2] قطره ز نان می‌رود که آتش گل | بسوخت خانهٔ مرغان باغ و خرمن خار
بجست و جوی لب جوی غنچه بسته میان | بآرزوی صبا گل گشوده دست و کنار
ز گل نمی نگرد در شکوفه بلبل مست | کجا نظر بکند میل مرغ آتشخوار[3]
ز آب و سبزه فتادست در چمن فرشی | که بود آن بود از سیم و تارش از زنگار
مگر شکوفه بسر بر ددوش در باران | که بر درخت فگندست صبحدم دستار

شهر قلم

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری | ز بار منّت دونان کنم سبکباری
اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم | نیم قطره بجویم ز هیچکس یاری
شوم چو غنچه خشن پوش، چند همچو گلم | بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری
گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست[4] | عزیز مصر[5] قناعت چرا کشد خواری
درین سفر که بود راه دور و بار گران | چه بهتری ظلمد مرد بری از باری
سری که پر بود از بار آرزو و هوس | اگر تهی نکنم آورد نگونساری

۱ مرغ عیسی مرغ مسیح، خفاش، شب پره، شب پرك

۲ سحاب ابر، میغ

۳ مرغ آتشخوار: سمندر که مرغی افسانه‌ییست

۴ــ قحط کنعان مراد قحط عظیمیست که در زمان یوسف پیغامبر درمصر و فلسطین شده بود و برانر آن برادران یوسف بطمع گندم وخواربار بمصر رفتند.

۵ــ مراد از عزیزمصر در آن داستان وزیرفرعون وبقولی پادشاه مصرست .

مرا ز نانِ جوِ خویش چهره کاهی به | که از شراب حریفان سفله گلناری
درین رباط دو در مشتریِّ اهل هنر | چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر بگرگ دهد همچو یوسفم آن به | که با کسی کُنَدم در جهان خریداری
مذاق لذّت آزادگی عجب نبود | اگر شناخته باشی پس از گرفتاری
که قدر قیمت ایّام تندرستی را | توان شناختن اندر زمان بیماری
مسافران نه اقلیم[1] عالم بالا | چو آمدند درین کهنه چاردیواری[2]
گذاشتند متاع جهان و بگذشتند | تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری
ز راهِ جاه قدم باز کش که این ره را | فراز و شیب فروتر بود ز همواری
براهِ خضر[3] قدم نه که زین رهِ تاریک | امید هست که سر رشته‌یی بدست آری
رهِ مدینهٔ علم این رهست و این ره را | اگر ز پای درآیی ز دست بگذاری

میکدهٔ عشق

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است | قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل[4] | خراب گشت و خرابات همچنان معمور[5]
بیا و نکتهٔ توحید بشنو از من مست | که آب میکده دارد خواص آتش طور[6]
ز نور جام چو جام جمت شود روشن | گرت طهارت باطن کند شراب طهور[7]

---

۱ - مراد از نه اقلیم نه فلکست ۲ - مراد از چاردیواری کهنه، عالم سفلی است
۳ - مراد از راه خضر راه قناعت و توکل و تجرد است
٤ - عالی و سافل: بلند و پست، بالا و پایین ۵ - معمور: آبادان
٦ - آتش طور: نور حق که در طور سینا بر موسی جلوه گر شد
۷ - طهور: پاك و پاك کننده.

مرید پیر خرابات گشتم و شستم | باآب میکده دست دل از متاع غرور [1]
طواف کعبه ومیخانه کردم و دیدم | در آن مقام مصیبت درین شیمن سور [2]
ز کعبه پیر مغانم بصدر مصطبه [3] برد | بیمن سعی لقد کان سعیکم مشکور [4]

نیم بسمل

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل [5]
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

کاری نمی گشاید از دست مانده برسر
کامی نمی برآید از پای رفته در گل

توپا نهی بمیدان من دست شویم از جان
تو خوی فشانی از رخ من خون چکانم از دل

ساغر کشی و خنجر اهل وفا سراسر
خون خورده در برابر جان داده در مقابل

پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو مشکن
سر رشتهٔ امیدم پیش از رحیل تو مگسل

۱- متاع غرور : جیفهٔ دنیاوی ، مال دنیا که موجب فریفتگی و گمراهیست
۲- سور : جشن وشادمانی
۳- مصطبه : دکان مانندی که بر آن نشینند، محل اجتماع مردمان، در پارسی بمعنی میخانه ومیکده وخرابات نیز بکار می رود .
۴- لقد کان سعیکم مشکوراً : سعی شما مورد شکر وسپاس بود
۵- نیم بسمل : نیم کشته ـ بسمل یعنی ذبح کرده مخفف بسم الله الرحمن الرحیم است که هنگام ذبح حیوان میگویند .

آهی ز سینهٔ من، برق هزار خرمن
تیری ز غمزهٔ تو مرگ هزار بی دل

دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانهٔ زین
وآن ساعد بلورین در گردنم حمایل

چشم سیاه مستش سرمایهٔ جنونم
زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

زلف دراز دستش با این همه تطاول
زنجیر عدل بسته در عهد میر عادل

جنگجو

ای جنگجو بقامت سپاه که میزنی
دامان بر برزده راه که میزنی

چشم سیه که کرده ای از دو ناله کون
آتش بخان و مان سیاه که میزنی

مستی و میروی بی آزار خلق آه
خودرا دگر بر آتش آه که میزنی

زلفت کمند افکن و چشمت کمین کشی
با لشکر چنین سپاه که میزنی

سلطان حسن اوست امیدی ز دست او
زانوی داد بر سر راه که میزنی

ساقی گلچهره

درین بزم ساقی گلچهره نیست
که هر شاعری را ازو بهره نیست

رَحیقی[۱] که‌ساقیِ خود کام[۲] ریخت | باندازهٔ جام در جام ریخت
شرابی که معشوق سرمست داد | بهر دست جامی که بایست داد
بیا ساقی آن رَشحهٔ[۳] سلسبیل[۴] | که نورِ کَلیمست[۵] و نار خلیل[۶]
بده تا فروغش عَلَم برزند | بهستیِ من آتش اندر زند
مغنّی توهم بر کران[۷] گیر عود | که این آتش ازمن برآورد دود
توکاین سازِ پرسوزِدلَکش زنی | توانی که آبی در آتش زنی
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایّام من | ز ایّامِ من تلختر کام من
نشاید نهادن درین سنگلاخ | بکام دل خویش گامی فراخ
نشاید کشیدن درین تنگنای | باندازهٔ آرزو دست و پای
بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسیدست دَورش بما
بمن ده که دوران گیتی مُدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آخر بیاسا دمی | دمی بیغمی بهتر از عالمی

۱ – رَحیق : می، خوشترین وبهترین نوع شراب ، می‌خالص وصافی وبی‌دُرد
۲ – خودکام : خودرای ، خودسر، خودکامه ، بکام خود برآمده
۳ – رشحه : قطره ، تراوش، چکیده ، چکه
٤ – سلسبیل : چشمه‌یی دربهشت، مجازاً بمعنی‌می
٥ – کلیم : مراد کلیم‌الله است، لقب موسی
٦ – خلیل : مراد خلیل‌الله‌است، لقب ابراهیم نبی که بروایت سامیان نمرود اورادرآتش افکندوآذر براو گلستان شد.
۷ – کران : طرف ، کنار ، کناره، ساحل.

بیا تا قدحهای پر می کشیم | لبالب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن | که با وی درستست پیمان من
بمن ده که از توبهٔ ناقبول | ملولم ملولم ملولم ملول!
بیا ساقی آن چشمهٔ لعل ناب | که سیمین زمینست و زرّین طناب
روان کن که در جویبار روان | بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر | که در سایه پرورده دهقان پیر
برآور ز برج خم لعل فام | که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز | چراغ شب و روشنایی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه | خلاصم کن از گردش مهر و ماه
فغان کاندرین لاجوردی قفس | چو من بلبلی را گرفته نفس
دریغا که درصحن این کهنه باغ | چه آواز قمری چه غوغای زاغ
فسوسا درین خانهٔ پرفسوس | چه گلبانگ[1] بلبل چه بانگ خروس
سقاكَ الله[2] ای ساقی سیم ساق | لبالب ز می کرده زرّین رواق[3]
بیاور که آن جام آیینه گون | که روشن شود زو درون و برون
سزاوار بزم جهان داورست | که آیینه آیین اسکندرست

---

۱ – گلبانگ: آواز بلند

۲ – سقاكَ الله خدای سیرابت کناد. جملهٔ عربیست که درمورد دعا بکار می‌رود.

۳ – گویا شاعر «رواق» را بمعنی راوُوق (=کاسه‌یی که بدان شراب را صاف کنند، پالونه کاسهٔ شراب خوری) استعمال کرده باشد. و باید دانست که لغویان رواق را خالص وصاف بیرمعنی کرده‌اند

۷۱ - هلالی

(نورالدین هلالی استرابادی)

هلالی استرابادی بسبب انتساب بترکان جغتای به « جغتایی » مشهور است وی بعد از پرورش در استراباد (گرگان) بخراسان رفت و بدستگاه سلطان ابوالغازی حسین بایقرا (م ۹۱۲ هجری = ۱۵۰۶ میلادی) ووزیر او امیرعلیشیر نوایی راه یافت و پس از زوال سلطنت سلطان حسین بایقرا در اوایل عهد صفویان هنگام حملهٔ عبیدالله خان ازبک سال ۹۳۶ هجری (= ۱۵۲۹ میلادی) بجرم تشیع کشته شد هلالی دیوان قصاید وغزلها، ومثنویهایی بنام شاه ودرویش وصفات العاشقین دارد غزلهای لطیف وپرشورش او را درمیان سخن‌شناسان مقام ومرتبتی خاص بخشیده است

دربارهٔ احوال او رجوع شود به مقدمهٔ دیوان هلالی جغتایی، آقای سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۷ شمسی

دولت دیدار

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتش است، اما نسوزد خار را

دیگر از بی‌طاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن، خدا را ای طبیب
مرهمی نه، کز دلم بیرون برد آزار را

باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را ؟

حال خود گفتی بگو، بسیار واندك هرچه هست
صبر اندك را بگویم، یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

سرزنش خار

ای که از یار نشان می‌طلبی، یار کجاست
همه یارند، ولی یار وفادار کجاست

تا نپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند، بگو قوت گفتار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غم دیدهٔ بیدار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
بار امسال چه شد، مرحمت یار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما
همه مستیم درین میکده، هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن، محرم اسرار کجاست

اشک سرخ

شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون می‌گریست
تا دل خود را دمی خالی کند، خون می‌گریست

دوش بر سوز دل من گریه‌ها می‌کرد شمع
چشم من آن گریه را می‌دید و افزون می‌گریست

آن نه شبنم بود در ایام لیلی، هر صباح
آسمان شب تا سحر بر حال مجنون می‌گریست

سیل در هامون، صدا[1] در کوه، می‌دانی چه بود؟
از غم من کوه می‌نالید و هامون می‌گریست

بر رخ زردم مبین خطهای اشک سرخ را
این نشانیهاست کامشب چشم من خون می‌گریست

شب که می‌خواندی هلالی را و می‌راندی بناز
در درون پیش تو می‌خندید و بیرون می‌گریست

رسوای جهان

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
با مردم بی‌غم نتوان گفت غم دل

خاکی بدل و دیده که غیر از تو نشیند
سلطان سراپردهٔ چشم و حرم دل

ای صبر کجایی کز حد می‌گذرد کار
بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق
ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهانست هلالی
گاه از غم بسیار و گه از صبر کم دل

۱ـ صدا: انعکاس صوت

دل امیدوار

دل خون شد از امید و نشد یار یار من — ای وای بر من و دل امّیدوار من

ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده — تا بر دل کسی ننشیند غبار من

از جور روزگار چه گویم که در فراق — هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب — رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز — آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن — وَه چون کنم که نیست بدست اختیار من

رهگذار غم

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من
اجل کجاست که بس مشکلست مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده‌ام، هیهات
رهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز منزلی که منم ره بعیش نتوان برد
که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله‌رخان چون برون روم زین باغ
گُل دگر ندمد غیر لاله از گِل من

مگو که در دل تو زنگ بسته پیکانم
که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من

همه متاع جهان را بنیم جو نخرم
کزین معامله بی‌حاصلیست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ازقتل چه باك
اگر هلاك شوم جان فدای قاتل من

عشق روزافزون

چند گیرد جام می کام ازلبِ میگون او؟
ساقیا بگذار تا بر خاك ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سرخوانده‌ام
هم توازلیلی فزونی هم من ازمجنون او

مهر آن مه‌را بجان خواهم، که بس لایق فتاد
عشق روزافزونِ من باحسن روزافزون او

داغها دارم بدل چون لاله وبتوان بهفت
کان همه داغ درون پیداست ازبیرون او

ازفسونگر نیست چون بیخوابی ما را علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامهٔ قتلم نوشت وساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

سرو می گوید هلالی قدّ موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

رسوا

مست با رخسار آتشناك بیرون تاختی
جلوه‌یی کردی و آتش درجهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما
کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی

ای دل‌درویش باخوبان نظربازی مکن
کاندرین‌بازیچه نقد دین ودل درباختی

بس که کردی ناله‌ای دل‌برسربازارو کوی
هم‌مرا هم خویش‌را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی عَلَم
در فن عاشق کشی آخر عَلَم افراختی

گریزپا

دوشینه کجارفتی‌ومهمان که‌بودی
دل‌بی‌توبجان‌بودتوجانان که‌بودی

این‌غصّه‌مرا کشت که‌غمخوار که گشتی
وین‌دردمراسوخت که‌درمان که‌بودی

باخال‌سیه مردم چشم که شدی‌باز
بازوی‌چو مَه‌شمع شبستان که‌بودی

ای دولت بیدار سهلوی که خفتی
وی‌بخت گریزنده‌بفرمان که‌بودی

شوری بدل سوخته افتاد ، بفرمای
امشب نمك سینهٔ بریان که بودی

من‌بادل آشفته چه‌دانم که توامشب
جمعیّت احوالِ پریشان که بودی

دوز از تو سیَه بود شب تار هلالی
ای‌ماه‌توخورشیددرخشان که‌بودی

ترانها

باز آی که‌ازجان اثری‌نیست مرا
مدهوشم‌وازخود خبری نیست‌مرا

خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چه کنم، بال وپری نیست مرا!

☆ ☆

در عالم بی‌وفا کسی خرّم نیست   شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که درین زمانه اوراغم نیست   یا آدم نیست ، یا درین عالم نیست

☆ ☆

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود   با محنت و درد همنشین خواهد بود

خوش باش که روزگار پیش از من و تو   تا بود چنان بود و چنین خواهد بود

☆ ☆

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز   در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز   صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

☆ ☆

من باده ز مردم خردمند خورم   یا از کف خوبان شکر خند خورم

هرگز نخورم زباده خوردن سوگند   حاشا که بجای باده سوگند خورم

☆ ☆

ای هم نفسِ چند که یارید بمن   عاشق شده‌ام ، مرا گذارید بمن

چندم گویید کز فلان دل بردار   من دانم و دل ، شما چه دارید بمن ؟

☆ ☆

با هر که نشینی و قدح نوش کنی   از رشک مرا خراب و مدهوش کنی

گفتی که چو می خورم ترا یاد کنم   ترسم که شوی مست و فراموش کنی

۷۲- اَهلی

اهلی‌شیرازی درفنون شاعری توانایی و قدرت درایراد سخن دشوار ومعانی بلند مشهوراست وشعرش درعین‌همراهی باصنایع شعری ازدقّت اندیشه ورقّت خیال‌خالی‌نیست. ازآثار او علاوه برقصاید وغزلها و رباعیهای بسیار مثنوی سحر حلالست که‌آنرا درجواب تجنیسات ومجمع‌البحرین‌کاتبی بدوبحر ودوقافیه سروده ودیگرمثنوی شمع و پروانه که درآن تصویری دلانگیز وخیالی ازعشق پروانه وجلوه‌های دلربائ شمع کرده است. وی قصاید متعددی در منقبت پیامبراسلام وخاندانش ورثاء شهیدان کربلا دارد . از رباعیات فراوان متوسطی که سروده یك مجموعه را ساقی‌نامه نام داده است . اهلی از معاصران شاه اسمعیل (۹۰۷-۹۳۰ هجری = ۱۵۰۲-۱۵۲٤ میلادی) بود و دراوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸٤ هجری = ۱۵۲٤-۱۵۷٦ میلادی) بسال ۹٤۲ هجری (= ۱۵۳۵ میلادی) درگذشت ودرجوار گور حافظ بخاك سپرده شد.

دربارهٔ احوال اورجوع شود به : تذکرهٔ صحف ابراهیم و تذکرهٔ خلاصة الکلام وتذکرهٔ مخزن‌الغرایب - مقدمهٔ سحرحلال اهلی‌شیرازی ، تهران ۱۳۱٦ قمری

اکسیر[1] سعادت

خوشا مستیّ دیداری که یك دم — فراغت بخشد از کار دو عالَم
خوش‌آن‌وارستگی کزعشق یابی — که‌چون مجنون‌زخازء،لم‌بتابی
شراب زندگی در جام عشقست — حیات جاودان ایّام عشقست
زهی فیضی که عشق پاك دارد — که‌هم زهرست وهم تریاك دارد
ز سیما می دهد عاشق شهادت — که با عشقست اکسیر سعادت

«شمع وپروانه»

۱- اکسیر کیمیا ، جوهری که بنظر کیمیاویان قدیم ماهیت اجسام راتغییرمیدادوبزر تبدیل میکرد

پیشباز[1] مرگ

پیشتر ازمرگ خودای خواجه میر — تاشوی ازمرگ خودای خواجه میر
از پی گور آمده بهرام گور — بس دل وحشی تو به رام گور
خواجه در ابریشم و ما در گلیم — عاقبت ای دل همه یکسر گلیم
زودتر این وادی و صحرا نورد — زآنکه نه خارش بودازما نه ورد[2]
چرخ کی اندر سر غمخوار یست — رحمت او در سر غم خواریست
در ره حق گر شوی از رهروان — یوسف جان بر کشی از چه روان[3]
پیکرت آراسته حق چون پری — تا تو سوی صانع بیچون[4] پری
بگذر ازین پیکر و بینایش — علغل نی منگر و بین نایش[5]

(سحر حلال)

بت پرست

دلاخراب کن این نقش خود پرستی را — چو گرد باد فرو پیچ گرد هستی را
دم مسیح وحیات خضر[6] بما نرسد — غنیمتی شمر ای دوست وقت هستی را
چو سرو باش دل آزاد با تهی دستی — مگو چو غنچه بکس حال تنگدستی را
فلك بپایهٔ معراج خاکیان نرسد — بلند قدر نداست قدر پستی را

۱ـ پیشباز : پذیره ، استقبال

۲ـ ورد : گل، گل سرخ، گل هر درختی

۳ـ روان آسان ، بآسانی ، بزودی

٤ـ بیچون : بی‌مانند ، بی‌نظیر ، آنکه شبه ومثل ندارد

۵ـ نایی نای زن ، نوازندهٔ نای

٦ـ خضر: خضر، نام پیغامبری که بروایت سامیان عمر ابد دارد اسم اصلی وی تالیا، یا «ایلیا یوحن» بوده است. گویند اورا از آنجهت که جز برزمین سبزه‌ناك نمی‌نشست خضر می‌نامیدند.

تو رو بدوست کن، ازقبله گدای اهلی   ببت پرست چه نسبت خداپرستی را

فراموشی

دل زغم تا کی کند فریاد، خاموشی خوشست
ساقیا جامی بده کر می فراموشی خوشست

غیر سرمستانِ مدهوش ازجهان خوشدل نیند
عقل وعاقل در نمی یابد که مدهوشی خوشست

می رود آن شوخ وعابد های وهویی می کند
بختِ سلطان خوش که مارا هم بچاووشی[1] خوشست

روی همچون گل کجا موی سفید ما کجا
ساده رویان رابهم رازی وسر گوشی[2] خوشست

پیر گشتی اهلی از بزم جوانان دور شو
درجوانی باجوانان عشق و مَی نوشی خوشست

طوفان آتش

آن شمع گلرخان که رخش لاله زار ماست
طوفان آتشیست که در روزگار ماست

ما خوشه چین خرمنِ صاحبدلان شدیم
تخم محبّتِ همه در کشت و کار ماست

۱– چاووش : نقیب کاروان ، جارچی وپیك ، پیشروکاروان
۲– سرگوشی : نجوی ، سخن آهسته که بگوش کسی گویند

زین آتش نهفته که در خاك می برم
تا حشر لاله‌یی که دَمَد داغدار ماست

در دام عشقِ ما ز سر شوق می رویم
کآن کس که صیدما کند اوّل شکار ماست

ما تشنه لب بمسجد و ساقی بمیکده
بر کف شراب کوثر ودرانتظار ماست

کارِ ما

کار ما عشقست و مارا بهر آن آورده‌اند
هر کسی را بهر کاری درجهان آورده‌اند

این همه‌افسانه کزفرهادومجنون‌ساختند
شرح‌حال‌ماست یك‌یك‌برزبان آورده‌اند

عاشقان را عشق‌اگرچون‌شمع‌می‌سوزدرواست
تا چرا سوزِ نهان را بر زبان آورده‌اند

آن‌دولعل‌لب که‌جان‌بخشندچون‌آب‌حیات
درسخن‌صدهمچوعیسی‌رابجان‌آورده‌اند

درطریق عاشقی اهلی ز کُشتن عار نیست
خوش برآ کامروز مارا درمیان‌آورده‌اند

***

چاشنی[1] خنده

در لعل لبش چاشنی خنده ببینید
در آب حیات آتش سوزنده ببینید

نظّاره[2] کنید آینهٔ طلعت او را
تا صورت حال من درمانده ببینید

خونریزی چشم سیه او اگر اینست
مشکل که در آفاق کسی زنده ببینید

گر گل شکست از رخ آن شوخ عجب نیست
گل چیست؟ شکست مه تابنده ببینید

ای شاه وشان دولت خوبی گذراست
یکباره سوی درویش کهن ژنده[3] ببینید

اول نظر از خویش بپوشید چو اهلی
وانگاه در آن صورت فرخنده ببینید

نخل بند[4]

با هر گل نو رسته که برخاست نشستیم
جز خون جگر طرفی ازین باغ نبستیم

در قید تعلق پی دل چند توان بود
گفتیم طلاق دل آواره و رستیم

چون ذرّه بخورشید وشان مهر چه ورزیم
چون در دل این طایفه آن نیست که هستیم

۱– چاشنی : مزه ، آنچه برای لذیذشدن طعام یا خورشها بآنها زنند از قبیل شیرینی وامثال آن .

۲– نظاره : تماشا ، تماشاگر   ۳– ژنده کهنه وپاره، فرسوده

٤– نخل : درخت مانندی که ازموم وکاغذ و چوب و پارچه و جز آن سازند و بزیورها بیارایند. همچنین بمعنی درخت مانند وحجله‌مانندی که شیعیان ایران میسازند ودر دسته‌های عزاداری مذهبی بحرکت می‌آورند.ــ نخل‌بند : سازندهٔ نخل.

در توبه و طاعات عجب نخل امیدی
بستیم بسی سال و بیك لحظه شکستیم

خاك ره ما چرخ بلندست بهمّت
در دیدهٔ کوته نظر است که پستیم

آن آهوی مستیم که در صیدگه عشق
جان صید تو کردیم و ز دام تو بجستیم

لطف سخن و حسن وفا برد دل از ما
اهلی نه که ما صورت دیوار پرستیم

طبیب عاشقان

اکنون که تنهادیدمت لطف ازنه‌آزاری بکن
سنگی بزن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن

گیرم نداری میل من، ای مردم چشمم گهی
از گوشهٔ چشمی بمن نظاره‌یی باری بکن

ای یوسف جان، می‌خرد خلقی بجان وصل ترا
رسم گرانجانی[1] بهل میل خریداری بکن

مردیم دور از روی تو در خانه مانی تا بکی
بیرون خرام آخر گهی گلگشت[2] بازاری بکن

---

۱ ـ گرانجانی گرانی، سستی، درماندگی، سختی، کاهلی
۲ ـ گل‌گشت تماشا، تفرج

ناگه طبیب عاشقان غافل ز حالت بگذرد
اهلی بکش آهی ز دل یا نالهٔ زاری بکن!

ترانها

مُنعِم[1] همه کس مال و زر می‌داند — زاهد همه اَوراد[2] سحر می‌داند
عارف هنر معرفت آموخته است — خوشبخت کسی که این هنر می‌داند



عمرت شب و روز نیست در حادثه گاه — و آن روز روشنت موی سپیدست و سیاه
چون شب بگذشت و روز شد بار ببند — برخیز که چشم همرهانست براه



عمر تو اگر بخواب غفلت گذرد — آن عمر کسی بزندگی کی شمرد
گر فهم کنی که ذوق بیداری چیست — شاید که دگر ز ذوق خوابت نبرد



عمرم که بگفت و گو در این خانه گذشت — یکچند بوصف چشم مستانه گذشت
یکچند بذکر جام و پیمانه گذشت — القصه شب عمر بافسانه گذشت



۱ـ مُنعم: آنکه نعمت ومال وخواسته دارد
۲ـ اوراد: وردها ، دعاها .

۷۳ـ وحشی

(کمال‌الدّین وحشی بافقی کرمانی)

وحشی بافقی ازقصبهٔ بافق کرمان بوده است و بیشتر در یزداقامت داشت ومدح شاه‌طهماسب صفوی (۹۳۰ـ۹۸۴هجری = ۱۵۲۴ـ۱۵۷۶ میلادی)وستایش غیاث‌الدین میرمیران‌حاکم یزد (ازاعقاب شاه‌نعمةالله‌ولی وازنوادگان دختری‌شاه اسماعیل صفوی) روزگارمی‌گذرانید تاسال۹۹۱هجری(= ۱۵۸۳میلادی)درگذشت وحشی‌درغزلسرایی طبعی سیارلطیف وکلامی نرم ودل‌انگیز دارد از مثنویهای اوخلدبرین، ناظرومنظور، فرهاد وشیرین که بتقلید نظامی ساخته شده ازجملهٔ مثنوی‌های‌خوب دوران اخیرادب فارسیست اهمیت وحشی‌بیشتر درسرودن ترکیب بندهای مشهوراوست که بنقل بعضی از آنها مبادرت نموده‌ایم . اختصاص مهم شعر وحشی درآنست که بحوی لائح احساسات وعواطف رقیق وتند شاعر رابیان‌می‌کند وازین‌حیث وحشی درمیان شاعران ایران‌امتیاز خاصی‌دارد غزلهای او ازحیث اشتمال برعواطف حادّ واحساسات‌تند وانعکاس‌شدید شاعر دربرابر تأثرات باطنی‌قابل‌توجه وشایستهٔ کمال اعتناست.

برای اطلاع ازاحوال وحشی رجوع شود به: دیوان وحشی چاپ علمی تهران ـ دیوان وحشی بافقی ، حسین نخعی ، تهران۱۳۳۸ . مقدمهٔمرحوم رشید یاسمی مقول درفرهاد وشیرین وخلد برین ومسمطات وحشی بافقی ، چاپ کوهی کرمانی ، ۱۳۳۴

شکنج[1] دام

یکی صیّاد مرغی بسته پر داشت — ببستان برد وبند ازپایش برداشت

زدندش طایران بوستانی — صلای رغبتِ هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته

۱ـ شکنج : تاب وخم ، پیچ

برآورد از غم دیرینهٔ خویش صفیری دلخراش از سینهٔ خویش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد چو پروازش بود در دست صیّاد
قفس باشد ارم در نغمه سازی که بیند در چمن تاراجِ بازی؟
شما کآزادگانِ شاخسارید نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیّاد مرا با من شماریست مرا هم در شکنجِ دام کاریست

چشم عاشق

بمجنون گفت روزی عیبجویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت:
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست کزو چشمت همین بر زلف و روییست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارت های ابرو
دل مجنون ز شکّر خنده خونست تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود ترا رد کردن او حد نمی بود

آتش انگیز

یکی میلست با هر ذرّه رقّاص کشان آن ذرّه را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن دواند گلخنی را تا بگلخن

شود این میل چون جمع وقوی پی — شود عشق ودرآید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مزاج عشق بس مشکل پسندست — قبول عشق بر جای بلندست
شکار عشق نبود هر هوسناك — نبندد عشق هر صیدی بفتراك
عقاب آنجا که در پرواز باشد — کجا از صعوه[۱] صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید — که بر وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هر گز تر کند کام — ز آب جو نهنگ لجّه[۲] آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور — شکیبد[۳] با وجود یك جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ — مجال غم درو فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ور نه زنهار — سر کوی فراغ[۴] ازدست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز — کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد — غم خود خور که کاهی در ره باد!
یکی بحرست عشق بی کرانه — درو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن سر — درین آتش سمندر[۵] شو سمندر!
یکی خیلست عشق عافیت سوز — هجومش در ترقّی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت — ازین لشکر هزیمت کن هزیمت

۱ـ صعوه: گنجشك
۲ـ لجه: میانهٔ دریا، آب بسیار گود
۳ـ شکیبد: صبر کند
۴ـ فراغ: آسودگی خاطر، خالی بودن
۵ـ سمندر: جانوری که در افسانها گویند در آتش بسر برد و بآتش حود سوزد.

ز ما تا عشق بس راه درازیست
بهر گامی نشیبی و فرازیست

نشیبش چیست؟ خاك راه گشتن
فراز او کدام؟ از خود گذشتن

نشان آنکه عشقش کار فرماست
ثبات سعی در قطع تمنّاست

چه باشد رکن عشق و عشقبازی؟
ز لوث[۱] آرزو گشتن نمازی[۲]

غرضها را همه یك سو نهادن
عنان خود بدست دوست دادن

اگر گویدد رآتش رو، روی خوش
گلستان دانی آتشگاه و آتش

وگر گوید که در دریا فکن رخت
روی با رحت ومنّت داری از بخت

بگردن پاس داری طوق تسلیم
نیابی فرق از امید تا بیم

نه هجرت غم دهد نی وصل شادی
یکی دانی مراد و نامرادی

اگر صد سال با ملامت کند درد
نیامیرد بطرف دامنت گرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار
چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که باشد ناگزیرت
بجز معشوق نبود در ضمیرت

جغتایی

عزّت مبر درکار دل این لطف بیش از پیش را
این بس که ضایع می کنی بر من جفای خویش را

لطفی که بد خو سازدم باید نگارجان من
اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را

۱- لوث: آلودگی، آلایش

۲- نماری: پاك، طاهر

در کافرِ عشقت جایز نباشد مرحمت
بی‌جُرم باید سوختن مُفتی[1] منم این کیش را

عشقم خراشِ سینه شد گو لطفِ تو مرهم منه
گر التفاتی می‌کنی ناسور[2] کن این ریش را

چون نیش زنبورم بدل گو زهر می‌ریز از مُژه
اَفیونِ[3] حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد
تاریخ می‌خوان گه گهی خوبانِ عهدِ خویش را

نشانِ مرگ

ز شبهای دگر دارم تبِ غم بیشتر امشب
وصیّت می‌کنم، باشید از من باخبر امشب

مپاسید ای رفیقان امشبی دیگر زما غافل
که از بزمِ شما خواهیم بردن دردسر امشب

مگر در من نشانِ مرگ ظاهر شد که می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشمِ تر امشب

۱ـ مفتی: فتوی دهنده، قاضی، داور

۲ـ ناسور: جراحت، زخمی که شدید شده باشد

۳ـ افیون: تریاك، شیرهٔ خشك‌شدهٔ خشخاش که حاوی مقدار کثیری از زهر «مرفین» است.

مکن دوری خدارا از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی‌بینم چو شبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
ز وی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

آتش

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست
در سینه چنان خورد که از جوشن جان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست
من بودم و دل بود و کناری و فراغی
این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست
در جرگهٔ[1] او گردن جان بست بفتراك
هر صید که از قید کمند دگران جست
گردن بنه ای بستهٔ زنجیر محبّت
کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
گفتم که مگر پاس[3] تف[2] سینه توان داشت
حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

۱ـ جرگه حلقه و پره‌یی که برای گرد آوردن شکار در نواحی معینی از شکارگاه می‌زدند
۲ـ تف : تاب ، گرمی ، حرارت ، سوزش
۳ـ پاس داشتن : محافظت کردن ، نگاهبانی کردن ، نگاه داری کردن ، نگاه داشتن جانب چیزی و کسی کردن

وحشی مِی منصور بجامست، مخور هان[۱]

ناگاه شدی بیخود وحرفی ززبان جست

چشمهٔ حیوان[۲]

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود

داشت گلبانگی و مشغوف[۳] گلستانی بود

دیده کز نعمت دیدار نبودش بهری

مگسی بود که مهمان سرِ خوانی بود

دست امید که یک در نقابی نکشند

بود دور از سر و نزدیک بدامانی بود

آن که از تشنگیش بود گذر در ظلمات

تف نشانِ[۴] جگرش چشمهٔ حیوانی بود

ریشه تفسیده[۵] گیاهی زلب کوثر رست

که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود

خویش را ساخته آمادهٔ صد شعلهٔ حسن

گرمِ هم صحبتیِ آتش سوزانی بود

۱- مراد ازمنصور حسن بن منصورحلاج صوفی‌مشهورست که انالحق گفت می منصور مراد حالتیست که به بیخودی وفاش کردن اسرار می کشد .

۲- چشمهٔ حیوان : آب حیوان ، آب حیات ، چشمهٔ زندگانی ، درافسانها آورده‌اند که آب حیوان درظلمات جاریست‌واسکندرجهد کرد تا بآن رسد لیکن‌خضر برآن‌دست یافت وجاویدان ونامیراشد

۳- مشغوف : فریفته ۴ تف‌نشان : آنچه گرمی وسوزوالتهاب را فرونشاند

۵ تفسیده : داغ ، گرم

بود وحشی که زرخسار تو شد قافیه‌سنج
یا نوا سازِ گلی مرغ خوش اَلحانی[1] بود؟

آتشفشان

ترسم درین دلهای شب ازسینه آهی سر زند
برقی زدل بیرون جَهَد، آتش بجایی در زند
از عُهده چون آید برون گر برزمین آید سری
آن نیمه‌های شب که او با مُدّعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن، اندیشه کن کز خیل ما
گر یك دعا نازد برون بر یك جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا، پیرامن ما بگذری
خصمی[2] بسال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما
ساقی میی دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
ما را درین زندان غم مِن‌بعد نتوان[3] داشتن
بندی مگر در بگشاید قفلی مگر بر در زند
وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم می‌چکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را برین خنجر زند

۱ــ الحان: لحنها، آهنگها، سرودها ــ خوش‌الحان: خوش‌آوا

۲ــ خصمی: دشمنی، خصومت

۳ــ مِن‌بعد: ازین‌پس، سپس

روز خوش

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش
آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بدآموز[1] افکند
این گره کامروز افکندست بر ابروی خویش
لازم[2] ناکامیِ عشقست استغنایِ حسن
نیست جای شکوه گر میرانَدَم از کوی خویش
چون بسندم باز فتراکِ تو زیر پا فکن
این سری کز بار او فرسوده ام زانوی خویش
سود وحشی چهره بر خاکِ دَرَش چندان که شد
هم خجل از راهِ او هم منفعل[3] از روی خویش

بیداد کیش[4]

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم / وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
آبم ز جوی تیغ تغافل مده، مباد / نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
سیلی زدیده خواهدم آمد دل شبی / اولیتر آن که من همه کس را خبر دهم
کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد / هر تخته زآن سفینه بموجی دگر دهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه / گر اندك اختیار بدودِ جگر دهم

۱ـ بدآموز: مشاوربد
۲ـ لازم: همراه، ملازم، آنچه وابسته وپیوسته بچیزی دیگر باشد
۳ـ منفعل: شرمسار، خجلت‌زده، تشویرخورده
٤ـ بیداد کیش: ستمگر، آنکه ظلم وبیداد آیین ورسم وقاعدهٔ اوست

بیدادْ کیشِ من متنبّه نمی شود وحشی‌من‌این‌ندای‌عبث‌چنددردهم؟

سنگین‌دل

ای گُلِ تازه که‌بویی‌زوفا نیست‌ترا خبر ازسرزنش خاربلا نیست ترا
رحم‌بر بلبل‌بی‌برگ‌ونوا نیست‌ترا التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم واصلا غم ما نیست ترا بااسیرغمِ خود رحم چرانیست‌ترا

فارغ ازعاشق غمناك نمی‌باید بود
جانِ من‌این‌همه‌بی‌باك نمی‌باید بود

همچوگل‌چندبروی‌همه‌خندان‌باشی همرهِ غیربگُل گشتِ گلستان باشی
هرزمان با دگری دست‌وگریبان‌باشی زآن‌بیندیش که‌از کرده‌پشیمان‌باشی
جمعِ ماجمع نباشد توپریشان‌باشی یاد حیرانی ما آری وحیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد؟
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد؟

شب بکاشانهٔ اَغیار نمی باید بود غیررا شمع شب‌تار نمی‌باید بود
همه‌جاباهمه‌کس‌یارنمی‌باید بود یارِ اغیار دل آزارنمی‌باید بود
تشنهٔ‌خونِ منِ‌زار نمی‌باید بود تااین‌مرتبه‌خونخوار نمی‌بایدبود

من اگر کشته شوم باعث بدنامیِ تست
موجب شهرت بی‌باکی‌وخودکامی تست

دیگری‌جزتومراابن‌همه‌آزارنکرد جزتو کس‌درنظرخلق‌مراخوارنکرد
آنچه‌کردی‌توبمن‌هیچ‌ستمکارنکرد هیچ‌سنگین‌دل‌بیدادگرایں‌کارنکرد
این‌ستمهادگری بامن‌بیمارنکرد هیچکس‌اینهمه‌آزارمن‌زارنکرد

گر ز آزردن من هست غرض مُردن من
مُردم، آزار مکش از پی آزردن من

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
گل این باغ بسی، سرو روان بسیار است
جان من، همچو تو غارتگر جان بسیار است
تُرکِ زرّین کمرِ موی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیار است

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت
نکنم بار دگر یاد قدِ دلجویت
دیده بر هم نهم از تماشای رخ نیکویت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت
چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت
گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت
نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو منِ زار چو رفتم، رفتم!
لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم!

داستان غم

دوستان شرح پریشانیِ من گوش کنید
داستان غم پنهانیِ من گوش کنید
قصّهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید
گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرحِ این آتش جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کویِ بُتِ عربده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانهٔ رویی بودیم بستهٔ سلسلهٔ[1] سلسله مویی[2] بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه‌زنش این همه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اوّل آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پُر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سرِ برگ منِ بی‌سر و سامان دارد

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست حرمت مدّعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این نداست که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پیِ کار دگر باشم به چند روزی پیِ دلدار دگر باشم به

۱ــ سلسله : زنجیر ۲ــ سلسله‌مو : آنکه موی پرپیچ وخم دارد

عندلیب گل رخسارد گر باشم به   مرغ خوش نغمهٔ گلزارد گر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان‌سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه‌از خاطر وحشی‌هوس روی‌تورفت   وز دلش آرزوی قامت دلجوی تورفت

شددل آزرده و آزرده‌دل از کوی تورفت   بادل پر گله از ناخوشی خوی تورفت

حاش لله[۱] که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند



۱ـ حاشَ لِلّه، حاشا لله . معاذالله، برگشت، ترکیبیست که درمورد انکارمقرون بتأکید وقسم می‌آورند وانکار شدیدرا افاده می کند

۷۴- مُحتَشَم

(شمس الشّعرا محتشم کاشانی)

محتشم کاشانی از شاعران اوایل عهد صفویست . هَمّ وی مصروف سرودن مدایح و مراثی خاندان رسالت بوده و بهترین اشعار او هم در همین زمینه سروده شده است از میان مراثی او مهمتر ازهمه دوازده بندست که ترکیب بندیست در رثاء شهیدان کربلا (مربوط بواقعهٔ شهادت حسین بن علی بن ابی‌طالب بفرمان یزید بن معاویه بسال ۶۱ هجری == ۶۸۰ میلادی) . علاوه بر این دیوان قصیده‌ها وغزلهای متوسطی ازو در دستست که شاعر نخستین را جامع‌اللطایف ودومین را «نقل‌عشاق» نامیده است وفاتش بسال ۹۹۶ هجری (= ۱۵۸۷ میلادی) اتفاق افتاد (دیوانش بسال ۱۳۳۷ شمسی در تهران بطبع رسیده است)

خوابگاه ناز

حُسن را تکیه گَه آن طرفِ کلاهست امروز

ناز را خوابگَه آن چشم سیاهست امروز

تا ز بالای قَدَش در زده آتش بجهان

فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز

بود بی زلفت اگر یوسفِ حُسنی در چاه

بمدد کاری او بر لبِ چاهست امروز

کو دل و تاب؟ کز آن زلف وخط و خالِ سیاه

حُسن را دَغدَغهٔ[1] عَرضِ سپاهست[2] امروز

۱- دغدغه : خارخار ، میل ، تمایل نجیری ، ترس وتشویش ، اضطراب

۲- عرض سپاه سان‌دیدن سپاه ، و عرض بمعنی نمودن ونشان دادنست و درینجا معنی اخیر مرادست

دوش عشق من ازو بود نهان وای بمن
که برآ کاهیش آن چهره گواهست امروز

مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
شد چه کاو تلخ سخن تیز نگاهست امروز

محتشم، پیك نظر دوش دوانید مرا
روز امّد مرا شعلهٔ آهست امروز

غزل گله

بس که ماندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
با قدِ خم‌شده طوق سرِ زنجیر شدیم

درجهان بس که گرفتیم کم خود[1] خوی هلال
آخر الامر چو خورشید جهانگیر شدیم

بعد صد چلّه بقدّی چو کمان در رَه عشق
یکی از خاك نشینان تو چون تیر شدیم

قلعهٔ بی که خطر ازسپه تفرقه داشت
زآن خطرگه بدر از رخنهٔ تدبیر شدیم

رد نشد تیر بلای تو بتدبیر از ما
ما همانا هدف ناوك تقدیر شدیم

محتشم عشق و جوانی و نشاط ار تو که ما
درغم و محنت آن تازه‌جوان پیر شدیم

---

۱ – کم گرفتن: ناچیز و حقیر شمردن، نابوده وناشده انگاشتن، ترك کردن

قهر

بمهر غیر دراخلاص من خلل کردی[1] ببین کرا بکه دردوستی بدل کردی

چه اعتماد توان کرد برنوای غافل که اعتماد بر آن مایهٔ حیل[2] کردی

مرا محلّ[3] ستادن نماند در کویت زبس که با دگران لطف بی‌محل[4] کردی

بر آن شدی که کسی نام حویش دردل غیر خیال سکّه زدن بر زر دغل[5] کردی

نبود بد عمل من، چرا درآزارم عمل بقول رقیبان بد عمل کردی

بسی مدد زاجل خواست روزگار ونکرد مرا بگور ولیکن تو بی اجل کردی

نبود مثل تو اوّل کسی، چرا آخر بما کسی همه جا خویش را مثل کردی

دگر چه پاس تو دارم بچشم رمز شناس که آنچه در نظرم بود محتمل کردی

حدیث نیك و بد یار، محتشم، دیگر مگو چو ختم حکایت بر این غزل کردی

۱ــ خلل کردن : تباه کردن ، رخنه افکندن

۲ــ حیل . حیله‌ها ، دستانها ، فریبها ، جمع حیله بمعنی فریب وچاره گری

۳ــ محل : مرتبه ومقام . لیاقت وشایستگی ، نوبت وفرصت ، جای ومکان

۴ــ بی‌محل : ناشایسته ، بی اعتبار

۵ــ زردغل : زرناخالص وآمیغ دار ومزوّر

۷۵ـ عُرفی

(جمال‌الدین محمد بن بدرالدین شیرازی)

عرفی شیرازی (۹۶۳ـ۹۹۹هجری = ۱۵۵۵ـ۱۵۹۰ میلادی) ازشاعران مشهور ایران درقرن‌دهم هجریست که زندگانیش بیشتردرهندوستان گذشت ولادتش درشیراز اتفاق افتاد ودرجوانی بهندوستان رفت وبدربارجلال‌الدین اکبرشاه (۹۶۳ـ۱۰۱٤ هجری = ۱۵۵٦ـ۱٦۰۵ میلادی) امپراتورمغولی‌هند راه‌یافت ودرآن‌سامان بود تادرشهرلاهور درگذشت عرفی‌درسرودن قصیده وغزل وقطعه وترجیع وترکیب‌قدرت داشت‌ومخصوصاً غزلهای اوبلطافت‌وفصاحت‌مشهوروازحیث‌اشتمال برتأثرات‌قلبی‌شاعروعمردگی ونومیدی‌او قابل تأملست واورا می توان درردیف بهترین شاعران سبك معروف به « هندی » که در مقدمهٔ جلد اول کتاب توضیح داده‌ایم ، درآورد علاوه برین عرفی در مثنوی نیزدست داشت ودومنظومهٔ «مخزن‌الاسرار» و«خسرو وشیرین» نظامی رااستقبال کرد. وی‌رساله‌یی صوفیانه بنام «نفسیه» دارد

دربارهٔ احوال عرفی رجوع کنید به : تاریخ ادبیات آقای دکتر رضازاده شفق ، تهران ، ۱۳۲۱ ، ص۳۷۰ ـ تذکرهٔ مخزن‌الغرایب نسخهٔ‌خطی ـ صحف ابراهیم نسخهٔ خطی.ـ مقدمهٔ‌کلیات عرفی‌شیرازی ، چاپ تهران بکوشش‌آقای‌غلامحسین جواهری.

خندهٔ جام

عشق کو تا خِرَد پَراندازد[1] ‌‌ ‌‌ عُودِ شَوقی بِمِجمَر اندازد

درد را در دلم بپالاید[2] ‌‌ ‌‌ عافیت را ببستر اندازد

۱ـ پرانداختن : اظهارعجز وتسلیم کردن

۲ـ پالودن . تمام کردن ، بپایان رسیدن ، صاف کردن

مرغ جان را برد بباغ گلی — که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد ببند کسی — که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم — گه سنان گاه خنجر اندازد
شاهدی کو که یك نفس گوشی — بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد — بدو زلف معنبر[1] اندازد
در شراب افگند دل گرمم — دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جام جم بگریاند — گریهٔ شیشه خون برا ندازد
نور خورشید می، پرند[2] شفق — بر سر خاك اغبر[3] اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه برسر اندازد
کو مغنّی که اضطراب دلم — همه در نبض مزمر[4] اندازد

سنگ فتنه

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من زساده دلی — کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق[5] فلك سنگ فتنه می بارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه[6] حصار

١ـ معنبر . عنبرآلود . مشکین
٢ـ پرند: منسوح ابریشمین، پرنیان، حله، حریرساده ومنقش.
٣ـ اغبر : خاکی
٤ـ مزمر : مزمار ، نای
٥ـ منجنیق آلتی که برای پرتاب کردن سنگ وآتش وجز آن بقلاع دشمن بکارمی رفت
٦ـ آبگینه : شیشه

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم
عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار[1]

اگر کرشمهٔ[2] وصلم کُشَد وَ گر غم هجر
نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زِ نهار[3]

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دِماغم از گله خالی چو خاطرم ز عار

گُل حیات من از بس که هست پژمرده
اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رمیده دلم
که پیش روی ز الماس می کنم دیوار

برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست
کز آستین تَنم اشکم بچیند از رخسار

کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین
که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار؟

کوی عشق

کوی عشقست، همه دانه و دامست اینجا
جلوهٔ مردمِ آسوده حرامست اینجا

هر که بگذشت درین کوی ببند افتادست
طایر بی قفس و دام کدامست اینجا

در حرم ذکرِ بت ای دیر نشین خاص تو نیست
لِلّه الحمد که این زمزمه عامست اینجا

سِرّ تقدیر در آن نشأة[4] رسد پخته بگوش
سَر این مسأله مگشای که خامست اینجا

۱ــ گویند که چناررا چون هزارسال برآید درآتش خودسوزد.

۲ــ کرشمه . غمزه ، عشوه ، ناز ، قبول باطرعاشقانه.

۳ــ زنهار : ارادات تحذیرست وبمعنی پناه وامان نیز آید .

٤ــ نشأة : آفرینش ومراد از «آن نشأة» درینجا عالم مجرد یاعالم علویست.

عرفی از هر دو جهان می رمد الا در دوست
همه جا وحشی از آنست که رامست اینجا

شهید غم

در چمن حوروشان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
ننشینند دل این طایفه در قصر بهشت — که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند
چون بسنجند بفرهاد مرا یا مجنون — که ببازیچهٔ هر یك سخنی ساخته اند
ای برهمن منگر معبد صوفی زریا — کاین طرف نیز دت و برهمنی ساخته اند
حلّها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلال است بلی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند
دل شهید غم او بود که در شهر وجود — آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند
لذّت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت — که تراما یل شیر بن دهنی ساخته اند

رمز حقیقت

جماعتی که ز ناموس و نام می گفتند
بدیر دوش ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسان که عیب اسیران دام می گفتند

بطوف[1] کعبه شنیدم ز ساکنان حرم
که اهل دیر مغان راسلام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز زایران[2] صنم[3]
همان که بر در بیت‌الحرام[4] می گفتند

رموز آتش موسی[5] که برهمن[6] نشکافت[7]
ز اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند

تمام بود بیك حرف ختم و، ما عاقل
حکایتی که همه ناتمام می گفتند

بکعبه صد ره نزدیك ودور دیدم، لیك
بگو که صومعه‌داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی، غلط همی گفتند
سخنوران، که تراخوش کلام می گفتند!

---

۱ - طوف: طواف، دورزدن، گردیدن
۲ - زایر: زیارت کننده
۳ - صنم: بت، وثن
٤ - بیت‌الحرام خانهٔ خدا، بیت‌الله، بیت‌العتیق، کعبه
۵ - آتش موسی: مراد نوریست که درطور سینا برموسی کلیم‌الله تجلی کرد، نور حق، نور حقیقت، جلوهٔ حق
٦ - برهمن: پیشوای دین برهمائیان، دراینجا مراد پیشوای صوفیاست.
۷ـ شکافتن: دراینجا بمعنی باز کردن، روشن کردن، واضح ساختن و رفع معضلات ومشکلاتست.

سیر عارف

در ازل رفتم بسیر کعبه دیاری نبود
آمدم در دیر راهب[1] بود و بیکاری نبود

در سبک روحی[2] مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلای[3] ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم، چه‌ها دیدم مپرس
هیچ سر بی کوبش سنگی و دیواری نبود

در تماشا گاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده‌ها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان
اوّلین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذرّه‌یی خون اناالحق می‌چکید
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود[4]

عشق اگر غم داد و جان و دل ستد عیبش مکن
بیع اوّل بود و آشوب خریداری نبود

۱ـ راهب : زاهد گوشه‌نشین، پارسای ترسایان، عنوان زهّاد مسیحی که در دیرها بعبادت و گوشه‌گیری می‌گذرانند.

۲ـ سبك روح : خرم ، خوشحال ، مسرور ، آنکه گرانجان نباشد

۳ـ مُصلا . موضع نماز ودعا

٤ـ اشاره است بداستان حسین‌بن منصور حلاج که اناالحق گفت و برسر دار رفت وخونش بفتوای عالمان ظاهری دین ریخته‌شد.

همچو لذّت در شدم در ریشهٔ داهای ریش
راست گویم چون دلِ من چاشنی‌داری نبود

داستان مستیِ عرفی و دعویهای او
این زمان گویا برآمد، در اَزَل باری نبود

نازِ تغافل

جان می‌رود ای ناله زدنبالِ روان باش
وی اشك توهم چندقدم همرهِ جان باش

ای اشك در افشای غمم این چه شتابست
گو رازِ من غمزده یك چند نهان باش

ای آن که نرفتست عنانِ دلت از دست
یك لحظه تماشایی آن دست وعنان باش

خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
گو شرمِ نگاهِ تو مرا بند زبان باش

می آید و می نازد ازو نازِ تغافل
ای دیدهٔ امّید بحسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو وای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده، هنوز اوّلِ صلحست
گو عشوه همان، نازهمان، غمزه همان باش

نصیحت غم

زمن نبود فغانی که دوش می کردم نصیحت غم روی تو گوش می کردم

فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل و گرنه من ز نوا افزون خروش می کردم

گرم بمجمع افسردگان قدم می رفت بناله یی همه را شعله پوش می کردم

ز دست محتسب آمد بسنگ بدنامی سبوی می که منش زیب دوش می کردم

اگر براز فشانی[۱] دلم اشارت داشت چها بعابد طاعت فروش می کردم

منم بدین همه تردامنی همان عرفی که عیب زاهد پشمینه پوش می کردم

متاع عشق

بس که درد عامی درعشق تنها می کشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم

خارخار[۲] راحتم رهمی رند، ای ساربان
گرم ران محمل که تا که خاری از پا می کشم

چون بمرگ خود بمیرم، رحم کن خونم بریز
کز شهیدان تو فردا سرزنشها می کشم

عشق را در کف متاعی بود، گفتم چیست؟ گفت:
نیل بدنامیست بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پایست و خواهد بود، عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

۱ـ رازفشانی: افشای سر، باز گفتن راز

۲ـ خارخار: میل و هوس، خلجان، شور و تشویش

ترکتاز

خیز و شراب حیرتم زآن قد جلوه‌سازده
روی بروی عشوه کن دست بدست نازده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمك امتیاز ده
توسن[1] ناز کرده زین، ای دل عاقبت گزین
موی بموی خویش را وعدهٔ ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا درِ مردمی مزن یا سه طلاقِ آز ده
شیوهٔ سامری بود نمك کرشمهای تو
ما بهدای عشوهات پا برکابِ ناز ده
یارب از آن کرشمه‌ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبك داده‌ای چنگل شاهباز ده
دم زده عرفی از وفا تا زنمش بامتحان
دشنهٔ زهرداده‌یی[2] زآن مژهٔ دراز ده

ترانها

جمعی ز کتاب و سخنت می‌جویند جمعی ز گل و نسترنت می‌جویند
آسوده جماعتی که رواز همه‌چیز برتافته، از خویشتنت می‌جویند

✿ ✿

۱ـ توسن : اسب تیزرو ، تکاور، سرکش ۲ـ زهرداده زهرآگین

ای مایهٔ حسن ، با کبازیها بین ای دشمن دوست ، جانگدازیها بین
تو عشق بمن ده و محبت بستان وآنگه روش دوست نوازیها بین

☆ ☆

ای آن که بسنگ فرق دشمن شکنی بر تارك خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش با دشمن خود چنان که با خویشتنی

***

۷۶ـ فیضی

(ابوالفیض فیضی فیّاضی)

فیضی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل وزیر جلال‌الدین اکبرشاه (۹۶۳ ـ۱۰۱۴ هجری = ۱۵۵۶ـ۱۶۰۵ میلادی) صاحب تذکرهٔ اکبرشاهیست. ولادتش سال ۹۵۴ هجری (= ۱۵۴۷میلادی) درشهر آگرهٔ هندوستان اتفاق افتاد وفاتش سال ۱۰۰۴ هجری(= ۱۵۹۵میلادی)بود وی درعلوم ادبی‌ودینی مطلع وصاحب تفسیری بنام سواطع ـ الالهام‌ست وبعداز ورود بدربار بمرتبهٔ امیری وملك‌الشعرایی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی درهندوستان ودرقصیده وغزل ومثنوی صاحب مقامی شامخست و مثنویهایی بتقلید از نظامی ساخته است مانند «سلیمان‌وبلقیس» و«نل و دمن» و«هفت کشور» و « مرکز ادوار» و نیز داستان «گیتا» را بنظم کشیده است. در بارهٔ او رجوع شود به : تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر شفق، ص۳۷۴ـ۳۷۵ ـ تذکرهٔ مخزن‌الغرایب ـ تذکرهٔ صحف‌ابراهیم.

افسانهٔ عشق

شاهنشه بی نبرد عشقست ... سلطان خرابه‌گرد عشقست

در ریگ روان دفینهٔ او ... در دست تُهی خزینهٔ او

صدمعرکه عارض سپاهش [1] ... صد نالهٔ نقیب [2] بارگاهش

از آب جگر گذشته دلتنگ ... بر آتش دل نهاده اَورنگ [3]

۱ــ عارض سپاه عارض لشکر ، سان‌دهندهٔ لشکر، شماره کنندهٔ لشکر ، سالارلشکر

۲ــ نقیب . مهترقوم ، دانندهٔ انساب قوم، پیشوا ورئیس، کسی که معرفت باحوال مردم داشته باشد .

۳ــ اورنگ : تخت ، سریر

صد فتنه ستاده در نشستش[1] — صد فتح نهفته در شکستش

بر کوههٔ[2] غم کشد عماری[3] — بر مرکب خون کند سواری

بر خاک فنا مدار تختش — تاریکی شب چراغ بختش

آبادی او همه خرابی — ناکامی او بکامیابی

از دیده بدیده شاهراهش — وز سینه بسینه جلوه گاهش

آتشکده ساغر صبوحش — صد میکده توبهٔ نصوحش[4]

تلخاب جگر بسینه ریزان — خاکستر دل بدیده بیزان[5]

برق افکن[6] فرق خاندانها — پرتو بر شمع دودمانها

از خون خرد نگار[7] پیوند — وز سلسلهٔ جنون حلی[8] بند

گاه از گل گریه لاله انگیز — گاه از لب خنده ارغوان ریز

آیینه گداز دیده بازان — پیغام ده خیال سازان

جادو و فسون وظیفهٔ او — استاد جنون خلیفهٔ[9] او

۱– نشست: جلوس

۲– کوهه: کوهان، تپه، بلندی کوچک

۳– عماری: کجاوه، هودج، محمل

۴– توبهٔ نصوح: توبهٔ راست، توبه‌یی که ازروی صداقت وصدق نیت کنند وهرگز قصد رجوع بگناه نداشته باشند.

۵– بیختن: الک کردن، ازصافی گذراندن، پالودن

۶– درینجا مقصود ازبرق افگن اندازنده وازبین برندهٔ برقست

۷– نگار: نقش، تصویر، زینت

۸– حُلی: حلیه، زیور، زینت

۹– خلیفه: جانشین

گمره کن کاروان امّید | آتش زن نوبهار جاوید
از آتش فتنه آب جویش | وز گرد ملامت آبرویش
افسر ده تارك[۱] ملامت | خنجر زن سینهٔ سلامت
هم برق بخون فتادهٔ او | هم شعله گداز دادهٔ[۲] او
ازهرره ورسم خانه پرداز | بتخانه شکاف و کعبه انداز
گه کشته بدین چراغ ناموس | بنهاده بنام کعبه ناقوس
انداخته گاه فارغ از غیر | پیراهن کعبه بر بت دیر
اینجا همه آبروی محفل | آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست | افسانهٔ عشق جانگدازست

سبکباران

آنانکه زدند گام پیوست[۳] | ازنوریقین چراغ دردست
راندند جماره[۴] منزل اندیش | محمل[۵] ز پس و چراغ درپیش
ازبار جهان گران نگشتند | بابار گران سبك گذشتند
هم مرحلهٔ زمین بریدند[۶] | هم محمل آسمان کشیدند
ماندند[۷] ز پیش و پس کسان را | بردند ز پیش واپسان را

۱ـ تارك فرق سر ، کلهٔسر ۲ـ گدارداده : گداحته
۳ـ پیوست پیوسته ، همواره ، مدام ۴ـ جمّازه : جماره ، شترتندرو
۵ـ محمل : کجاوه ، عماری ، هودج
۶ـ بریدن ، طی کردن ، درنوردیدن راه ، پیمودن
۷ـ ماندن : نهادن ، گذاردن

دادند بهر قَدَم نشانها راندند ز پیش کاروانها
رفتند وهنوزاین گرانان[۱] هستند از آن جمازه‌رانان
بگسسته ز کاروان درایی[۲] بنشسته بخاك نقش پایی
هر کس قدمی‌ز ماست‌درپیش داریم بپای‌او سرِ خویش

هوای[۳] عشق

هوای عشق مرا تازه در دل افتادست
نظر کنید که دریا بساحل افتادست

گمان مبر که بدریوزه[۴] دست بگشایم
مرا که گوهر شبتاب[۵] در گل افتادست

مسافران طریقت ز من جدا مشوید
که دور بینم و چشمم بمنزل افتادست

ز من بقافله سالارِ راه عشق بگوی
که ناقه[۶] مانده[۷] ودردست محمل افتادست

مپرس ره که ز سرهای رهروانِ حرم
نشانهاست که منزل بمنزل افتادست

۱ـ گران : سنگین ، گرانجان ، کاهل
۲ـ درای : زنگ که ستورنندند
۳ـ هوا : میل وآرزو ۴ـ دریوزه : گدایی ، سؤال
۵ـ گوهر شبتاب : گوهر شبچراغ
۶ـ ناقه : شترماده
۷ـ ماندن، مانده شدن، کوفته وخسته شدن

میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد
من آتشین دل و او آهنین دل افتادست

نگاه همت فیضی بسوی صید گهیست
که صد هزار هما نیم بسمل[۱] افتادست

دل دردمند

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت — فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبهٔ[۲] خود برد هر کسی — عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
رو از بلا متاب که آسودهٔ وصال — کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت
فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش — دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

بیداری دل

این خواب که از دیدهٔ جان پرده گسل بود
خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشمم نظری در رخ آن پرده نشین داشت
دستم بسر طرّهٔ آن عهد گسل[۳] بود

پروانهٔ کم حوصله افتاد در آتش
کامشب نظر افروز من آن شمع چگل[٤] بود

۱ - نیم بسمل : نیم کشته
۲ - نصیبه : قسمت ، بهره ، بخش
۳ - عهد گسل : پیمان‌شکن ، آنکه درعهد خود نپاید
٤ - چگل: ناحیه‌یی در ترکستان وقوم آنجا که در زیبایی مشهور بودند

یك چشم زدن با دو جهان داشت برابر
این خواب گرو دیدهٔ بیدار خَجِل بود

مَی ریخت بدامان من از غایت مستی
گر خونِ منِ دلشده می‌ریخت بحل[1] بود

فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی
شبدیزِ[2] قلم پای فرو رفته بگِل بود

شبِ وصل

فلك زین کجرویهایت نمی‌گویم که بر گردی
شب وصلست خواهم اندکی آهسته تر گردی

ز مهتاب رُخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقتِ طلوعت آید ای خورشید بر گردی

پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب همی‌خواهم بوقت خود سحر گردی

عجب نبود که جز روز قیامت پرده بگشایی
که ای صبح سعادت از سر من تاجور گردی

تو ای اختر‌شناس امشب توانی کعب گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی

۱ـ بحل . حلال ، آمرزیده ،کلمه‌یی که درطلب آمرزش ومغفرت ومعذرت بکار برند .

۲ـ شبدیز مرکب ازشب ودیز (= دیس . شبیه ، مانند) نام اسب سیاهی که‌خسرو اپرویز داشت‌ودرداستانها ازآن‌بسیاریاد کنند.

مها امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون
که می‌ترسم خدنگ آهِ فیضی را سپر گردی

زرپرست

زرپرستا بحسرت زر و سیم
بر لبت چند آه سرد رود

چه بلاها که لحظه لحظه ترا
بر تمنّای هرزه گرد رود

از پی وجه آب و خورد چرا
این قدر از تو خواب و خورد رود

زین تکاپو که می کنی عجب است
گر تو حرص جهان نورد رود

خاك در چشمت ار نمی بینی
گر طمع آب روی مرد رود

هیچ دانی که چون تن تو خاك
زین همه نقد و جنس فرد رود

سپر انداخت عقل و می ترسم
که سرش هم درین نبرد رود

رخش حرص تو گر چنین تند است
گرد بر چرخ لاجورد رود

ارباب کرم

مرد باید زپی نفع رسانیدن خلق
بره دولت ارباب کَرَم جا گیرد

روز و شب می گذراند زخطر مردم را
بی سبب نیست که کشتی لب دریا گیرد

اهل محبّت

دانی کدام طایفه اهل محبتند؟
آنانکه همرهین وفایند و هم رَهی[1]

سر بر قدم نهند سبکتر ز برگ گل
بر دیده بگذرند چو بادسحر گهی

گفتارشان بلب چو جوانان پرده دَر
اسرارشان بدل چو نگاران خرگهی[2]

۱ـ رهی : چاکر ۲ـ خرگه : خرگاه ، سراپرده

جاییکه دامن مژه نتوان بلند کرد | با صد هزار دیده نمایند ابلهی
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل | ابله فریب ساخته خودرا ز آگهی
در سینه مهرتی و تمنّای همدمی | در کیسه خاک نتی و گراف شهنشهی

ترانها

عاشق که غم از جان خرابش نرود | تا جان بود از جان تب و تابش نرود
خاصیّت سیماب[1] بود عاشق را | تا کشته نگردد اضطرابش نرود

* *

آن روز که کردند شمار من و تو | بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان | پیش از من و تو ساخته کار من و تو

* *

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز | مخمور[2] قرابهٔ[3] الستیم[4] هنوز
ما را برهان که تا ازین هستی ما | یك ذرّه بجاست بت پرستیم هنوز

* *

از عمر منم بنیم جانی خرسند[5] | از وعدهٔ وصلش بگمانی خرسند
از بدرقهٔ مراد واپس مانده | افتاده درین رَه بنشانی خرسند

۱ـ سیماب : جیوه ، زیبق
۲ـ مخمور : مست ، خمارآلود
۳ـ قرابه، قرّابه : شیشه‌یی که برای نگاهداری شراب وامثال آن بکار رود .
۴ـ الست : ازل ، آن روز که خداوند درعالم ذرخطاب بموجودات گفت الستُ بربّکم
۵ـ خرسند : قانع ، راضی ، خشنود

☆ ☆

بنگر دمیده تازه هر گلشن ازو · گلچینان را شکوفه دردامن ازو
نی نی گردی زاشکر خورشیدست · گردی که شود چشم جهان روشن ازو

☆ ☆

صبح ازغم مهر چشم من خون می‌ریخت · گردون شفق ازسپیده‌دم می‌انگیخت
نقّاش سحر زروی رنگ آمیزی · شنگرف[1] و سفید آب بهم می آمیخت

☆ ☆

هر صبح دل فیض طلب می باید · دریوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذرّه چرا بی‌سروپا می گردی · درحضرت خورشید ادب می باید

☆ ☆

ما عقل بصد جام لبالب ندهیم · ملک دل نور دل بهفت کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگو · ما یك دم صبح زابصد شب ندهیم

☆☆☆

۱-- شنگرف : شنجرف، رنگی‌سرخ که ازجیوه‌وگوگرد سازند ودرنقاشی بکاربرند

۷۷ـ سَحابی

سَحابی استرابادی (م ۱۰۱۰ هجری = ۱۶۰۱ میلادی) اصلش از استراباد گرگان
و زادگاهش شوشتر بود و بیشتر در نجف سر برد وی ترانهای عارفانهٔ متوسط خودشهرت
دارد که عدد آنها را درپاره‌یی از مآخذ شش هزار و در برخی دیگر دوازده هزار و در بعض آنها
شماره‌یی بیش از اینها ذکر کرده‌اند . از آنجمله است

آن لعل بکام در نیامد ما را   آن باده بجام در نیامد ما را
از عشق به عقل گشت آگاه بدعام   این صید بدام در نیامد ما را

☆ ☆

گَه نور ِعَلا[1] مقام بینم خود را   گَه ظِلّ و گهی ظَلام[2] بینم خود را
چشمم ز فلک برون و شخصم در خاک   یارب چکنم؟ کدام بینم خود را؟

☆ ☆

عشق آمد و هر زیان و هر سود سوخت   جز و جه آمدهر چه که بنمود سوخت
یعنی بجهان ِ هستیم آتش زد   هر چیز در و سوختنی بود سوخت

☆ ☆

در هر که رسی نکوش بین کاو نیکوست   کاو ساخته و خواستهٔ حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن   شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

☆ ☆

آنجا که خداست خلق را باری[3] نیست   وز پست و بلند عالم آثاری نیست
ما عاشق آن کسیم کاو هم باماست   ما را بزمین و آسمان کاری نیست

۱ـ علا: بلند، بلندقدر   ۲ـ ظلام: تاریکی، تیرگی، شامگاه .
۳ـ بار : اجازه ، دستوری ، رخصت دخول

عالم همه دردست و طبیبی دارد | یعنی که محبّت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق درو نوری نیست | هر ذرّه ز خورشید نصیبی دارد

☆ ☆

جان و دل و دیده محو جانانه شدند | وز هر که سوای[۲] اوست بیگانه شدند
گشتیم چنانکه مدّعای او بود | علم و عمل و کتاب افسانه شدند

☆ ☆

موجود یکیّ و عالمی در تك و تاز | یك راز بر آورده هزاران آواز
این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز | دریای حقیقتیست در موج مَجاز

☆ ☆

در آرزوی آن که بگیرد دستم | افتاده و خاکسار و مست و پستم
می گریم و از ساغر معنی مستم | صد شکر که آن چنان که باید هستم

☆ ☆

ما اصل بت از بت‌شکنان یافته‌ایم | اسرار دل از طعنه زنان یافته‌ایم
آن راز نهان که دوست می‌فرماید | در پردهٔ طعن دشمنان یافته‌ایم

☆ ☆

ای دعوی عشق کرده، آیین تو کو؟ | قطع نظر از عقل، دل و دین تو کو؟
ای دم زده از داغ صفا لاله صفت | پیراهن چاك چاكِ خونین تو کو؟

❊☆❊

۲ – سوا: جز، مگر، غیر از

۷۸- نظیری

(محمد حسین نظیری نیشابوری)

نظیری ازشاعران مشهورایران درآغاز قرن یازدهم هجریست که بعد ازبلوغ در شاعری از ایران بهند رفت و بدربار جلال‌الدین اکبر شاه راه یافت و علاوه براو پسرش نورالدین جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷ = ۱۶۰۵-۱۶۲۷ میلادی) رانیز مدح گفت. با آنکه بسبب مدح شاهان معمول گاه‌به «آگره» آمدوشدمی کرد لیکن بیشترعمرخود رادراحمدآباد گجرات می گذرانید خاصه‌چند سال اخیرازندگانی خویش‌درحال انزوا و گوشه نشینی، سرگرم‌تفکرات عرفانه بود وسرانجام‌سال ۱۰۲۱ هجری(= ۱۶۱۲ میلادی) درهمان‌شهر درگذشت. ازدیوان‌کامل‌قصائد وترکیبات‌وترجیعات ومقطعات‌ورباعیات اوسخی‌دردستست ودر هندوستان بطبع رسید. قدرتش در ایجاد ترکیبات نووتعبیرات‌جدید ونکارانداختن خیال‌باریك درشاعری‌قابل ستایشست قصائد اواستادانه وغزلهایش لطیف‌ومقرون بخیالات باریك وکلام استوار زیباست

دربارهٔ احوالش رجوع شود به: شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ آقای فخر داعی گیلانی، جلدسوم، تهران، مهرماه۱۳۳۴، ص۱۱۲-۱۳۸

راز میکده

آن‌جلوه که درپرده روشهای نهان‌داشت
ازپرده برآمد روشی‌خوشتر ازآن‌داشت

ذوقی‌بچمن‌داد که درخندهٔ ابرست
شوری‌رگل‌انگیخت که‌بلبل‌بفغان‌داشت

این‌جلوهٔ حسنست که درپرده‌نگنجد
این‌قصهٔ عشقست که‌پنهان‌نتوان‌داشت

درباغ خروش‌ازدرودیوار برآمد
کز غنچه‌لبان‌خاك‌بدل رازنهان داشت

بی‌خواست برآورد سرازطرف چمنها
چندانکه زمین‌تازه‌نهالان‌جوان‌داشت

مشّاطگیِ[1] هر خس و هر خار ساز کرد — از بس که چمن غالیه[2] در غالیه‌دان داشت

ایمن نتوان بود گر از ابر بهاری — شد لاله‌ستان هر چه زمین ژاله‌ستان داشت

دستار[3] گل امروز مگر گشته پریشان — دیروز گر از غنچه بسر تاج کیان داشت

تا هست جهان هست خرابی و بهاری — دل بستهٔ این وضع مکرّر نتوان داشت

کو عشق که درد از دل بی‌درد بر آرم

آهی کشم، از سستی خود گرد بر آرم

عشقست که هم‌پرده و هم پرده‌در[4] آمد — غمّاز دل و شحنهٔ خون جگر آمد

عشقست که بگذشته و آیندهٔ ما اوست — در هر نفسی رفت و برنگ دگر آمد

هان جان و دل آغوش و بغل خوش بگشایید — کآن یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد

او بود که از سینه بتاراج خرد داشت — او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد

آنگاه بر انگیخت فراقی و وصالی — در صورت یکتایی از آن هر دو بر آمد

تا چشم حسودان نکنند کار بر این کار — از دل بدر آی زدرد و از سینه بر آمد

آن یار که معموری[5] دل از ستم اوست — صد شکر که این بار ستمکارتر آمد

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن

لبّیک[6]، زهی چشم امیدم بتو روشن

۱ ـ مشاطگی: آرایشگری، صنعت و شغل مشاطه

۲ ـ غالیه: مادهٔ خوشبوی سیاه رنگی که از مشك و عنبر و جز آن می‌ساختند و موی را بدان خضاب می‌کردند ۳ـ دستار: دستمال، عمامه یا سدی که بر سر بندند، مندیل

۴ ـ پرده‌در: آنکه افشای اسرار کند، بی‌عفاف، هتاك

۵ ـ معموری: آبادی، آبادانی

۶ـ لبیك کلمهٔ ایجابست یعنی آمادهٔ فرمانبرداری توام، درخدمت توایستاده‌ام.

خیزید که گیریم می ارساقی مستان — گردیم بحال دل آشوب پرستان
جامی دوسه نوشیم و درآییم ببازار — سرّ می و میخانه بگوییم بدستان
هان ای دل غافل شده هنگام صبوحست — گر جام ز ساقی نستانی مزه مستان
بی درد سر از خواب برآور که بپیمود — در ما خم و ساغر در و دیوار گلستان
برخیز که گر بهره‌یی از شاه نداریم — باری ننشینیم بتهمت بر مستان
ایام بهار آمد و در خانه نماندیم — زین شرم که بی می نتوان رفت ببستان
تاریکی غم از افق سینه دمیدست — یك شیشهٔ می کو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلالست — گلرنگ چو رخسار بهارست زمستان

از میکده مگذر که در کعبه فرازست[1]
بسیار مرو تیز که این راه درازست

آن راز که در صومعه محجوب[2] ریا بود — در میکده از صافی دلها بملا[3] بود
قهری که شود هیزم او آتش نمرود[4] — دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمّار داش حوش که پی می که و بیگاه — هر گاه که رفتیم در میکده وا بود
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را — نزدیك نمود ارچه بسی دور نما بود
خورشید برقتار همی بست میانش — در بتکده هر ذرّه که در روی هوا بود
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست — آن خانه برانداز که در خانهٔ ما بود

۱— فراز : باز و بسته (از اضداد است)

۲ — محجوب : پوشیده ، در پرده

۳— ملأ : آشکاری (در اصل عربی پری) .— بملا ، برملا . آشکارا

٤— نمرود پادشاه بابل که سامیان گویند ابراهیم پیغامبر درزمان وی بود واو فرمان داد تا ابراهیم را درآتش بسوزانند وآن آتش بامرحق برابراهیم گلستان شد.

او بود که در هر که نظر کرد بقا یافت — او بود که از هر چه گذر کرد فنا بود

این جلوه همانست کزو گریه بجوشید
شوری شد و در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست — آن سوی خرابات چو رفتی صنمی هست

در دیده نمک ریز که خواب تو رباید — شایستهٔ دریافتن از عمر دمی هست

در عشق چو عقل و خرد باده پرستان — ویرانم و آگه نه که بر من ستمی هست

آن نیست که در عشق دلم را نخراشند — گر نیست سنان[1] مژه نوک قلمی هست

دلتنگی من چون سبب خوشدلی اوست — دریوزه کنم[2] ار در هر دل کم غمی هست

ساقی غم نابودن می سخت خماریست — مستیم اگر در قدح و جام نمی هست

دل بر خود و بر هستی خود ار چه نهد کس — در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست

جز جام می عشق که آیینهٔ صدقست — پیمانهٔ زهرست اگر جام جمی هست

آن به که بغیر از مژهٔ تر نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

پرهیزشکن

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و ورد سحر نی حال بخشد نی اثر
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

۱– سنان: سرنیزه، قسمت آهنین نوک تیر که بر سر نیزه گذارند

۲– دریوزه کردن: گدایی کردن، سؤال خواستن

ترك شراب وشاهدم بیمار کردست ای طبیب
صحّت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را
خاکی بباد آمیخته گردی زجا انگیخته
آبی بمژگان می زنم خاك غبار انگیز را
نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین
کی ماند طرفِ قطره‌یی پیمانهٔ لبریز را
پیوسته ابرو در کَشش همواره مژگان در زدن
تا کی کسی بر دل خورَد این دَشنهای[۱] تیز را

صید وحشی

دیدمش در دل بهفتم آهِ بی تأثیر را
در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در
بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را
خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت
ذوقِ دردِ اضطراب و لذّتِ تعییر[۲] را
از کمند عشق جَستن می‌شود ترك ادب
ورنه طغیانِ جنون از هم گسَلد زنجیر را

۱– دشنه : خنجر ، شمشیر ، کارد تیغه باریك
۲– تعییر : سرزنش کردن ، ملامت کردن

بی‌سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش
کرده‌ام خاطرنشانِ[1] خویش صد تقصیر را

گشته‌دل پامال حسرت عشوه‌در کارش مکن
قلب درد اندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال
زآن که آن وحشی نمی‌ارزد بهای تیر را

زمزمهٔ محبت

گر سخن درآورم عشق سخن‌سرای را
در بر و دوش سردهی[2] گریهٔ های‌های را

گل بخزان شکفته شد وین دل بسته وا نشد
در من ناخنست نی بخت گره‌گشای را

نی ز رهی خبر دهم نی بدای اثر کنم
چون کجم ز کاروان زمزمهٔ درای را

هر المی که صعب‌تر[3] روزی عاشقان شود
طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ[4] همای را

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبّتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

۱ــ خاطرنشان کردن یادآوری کردن ، بیاد کسی آوردن

۲ــ سردادن :آغاز کردن ، شروع کردن

۳ــصعب:سخت، دشوار ٤ــ حوصله چینه‌دان

پیش نظیری از فلك درددلی برم که هست
بر در شه ترددی[1] نالهٔ آن گدای را

صولت[2] هجر

بی تو دوشم درد داری چون شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیست خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افکن کز این صحرا گذشت
جلوه‌اش ننمود از بس محو رفتارش شدم
ناله‌ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد
گرچه هر سو دادخواهی بود او تنها گذشت
با پریشانی چه گویم صولت هجرش چه کرد
باد یأسی آمد و بر دفتر دلها گذشت
خواستی آشفتگی دستار[3] بردن از سرش
بس که سر مست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

شرمنده

هر کرا معنی نمی‌خیزد ز دل گفتار نیست
نیست یك عارف که خود ساقی و خود خمّار نیست

---

۱ – تردد : در پارسی بمعنی «آمدوشد» است
۲ – صولت : حشم ، قهر ، زبردستی ، درشتی ، تندی
۳ – دستار : دستمال ، پارچه‌یی که سر بندند

خارخار[1] کوی یاری هست هر کس را دلیست
نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

توبهٔ هشیار می گویند می گردد قبول
تا ننوشم می مرا یارای[2] استغفار[3] نیست

مستی و شاهد پرستی، هرزه خندی و نشاط
کار کار میگساراست و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام
سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر می یابمت
آنکه هر شب می شنید، امشب مگر بیدار نیست؟

مردم از شرمندگی، تاچند با هر ناکسی
مردمت ازدور بنمایند و گویم بار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هردم صحبتی در کار نیست

می‌فروش

ساقی قدح نداد، سفال و سبو نبود | چندانکه جرعه‌یی بچشم آب رو نبود
می‌خواست بوسه رحل اقامت بگسترد[4] | ازفرش جبهه[5] راه بر آن خاک کو نبود

۱ - خارخار: خلجان، شوری که براثرعشق وهرچه که نظیر آن باشد دردل افتد
۲ - یارا: توانایی، قدرت ۳ - استغفار: آمرزش خواستن، توبه کردن
۴ - فرش اقامت گستردن: رحل اقامت افگندن، درجایی مقیم وساکن شدن، اقامت گزیدن
۵ - جبهه: پیشانی

دندان زدِ[1] هرارنگاه گرسنه بود — لعل لبش، که باده‌ء آن رنگ و بو نبود
از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد[2] — با آنکه می‌فروشِ مُغان نیک‌خو نبود
تهٔ جرعه‌یی نداد که اسرارِ دوستی — لایق بهرزه مست[3] سرِ چارسو نبود
تا صبحدم صنم صنمم بود بر زبان — کآنجا مجال عابدِ[4] الله گو نبود
زآن حسرتی که دردل من می‌فروش کرد — برم میی نشد که لبم خشک ازو نبود

ستم حادثه

پرده برداشته‌ام ازغم پنهانی چند — بزبان می‌رود[5] امروز گریبانی چند
زآن ضعیفان که وفاداشت درین شهراسیر — قفسی چند بجامانده وزندانی چند
سروسامان سخن کردن[6] این جمع بیست — پهلوی من ننشانید پریشانی چند
بس خرابیم زیکدیگرمان نشناسند — مانده‌ایم از دِهِ غارت‌زده ویرانی[7] چند
کشته‌از بس بهم افتاده کفن نتوان کرد — فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد — که نه لعل تو بر آن ریخت نمکدانی چند
هیچکس را سرپایی نزد[8] ایّام که ما — دشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

۱ـ دندان زد : دندان زده ، گاز زده ، آلوده شده بدهان کسی
۲ـ ابروترش کردن : گره ازخشم برابروافگندن
۳ـ هرزه‌مست : مست هرزه ، مست یاوه ، مست نامعقول
۴ـ عابد عبادتکار ، زاهد
۵ـ بزبان رفتن : دستخوش زبان شدن
۶ـ سخن کردن : سخن گفتن ، صحبت کردن
۷ـ ویران : درینجا بمعنی پریشان‌حال آمده است
۸ـ سرپازدن : سرپا لگد زدن، نوک‌پازدن

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند / کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

امید خبر

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود / بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود
می رُست رگ و ریشهٔ جان از بُن ناخن / صد لاله ستان کاشته بر سینه و بر بود
در زیر لبم گاه طرب زمزمه می گرد / بر دور رخش گاه هوس حلقه شمر بود
از کثرت آمد شدن دزد خیالی / پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود
وز بهر نثار قدمی چشم ترم را / تا گوش گریبان نظر پر ز گهر بود
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم / بیهوش شدم، بوی تو با باد سحر بود
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه / دل بود همان خوش که با مید خبر بود

غزال وحشی

چشمش براهی می رود مژگان تمنا کش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی که زلف انداخته بر گردن سیمش ببین
خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

قصد فریبی می کند سوی غزالی می چمد
آن چشم آهو گیر را با زلف پیچاکش[1] نگر

شرم از میان برخاسته مهر از زبان برداشته
گفتار بی شرمش ببین رفتار بی باکش نگر

---

۱ ـ پیچاک : پرپیچ وخم ، پیچیده ، پیچدار ، پیچ وخم ، حلقه ، طرهٔ زلف

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه‌اش
از صید آهو می رسد شیران بفتراکش نگر

دل برده دردل باختن، معشوق عاشق‌پیشه بین
بگرفته در انداختن، بازوی چالاکش نگر

وحشی عرالی کز صبا رَم در بیابان می خورد[1]
رام نظیری می شود در هوش و ادراکش نگر

سازگاری

از صبح روزگار گُشادِ جَبین[2] مجو
روی شکفته‌ازدل اندوهگین مجو

چشم ثَبات و مِهر ندیدم بر آسمان
جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو

قاصد پیام یار بر ما آورد بما
آنجا نشان مَقدَم روح‌الأمین[3] مجو

تمثال خوبی دوجهانت نموده‌اند
نقشی که درتو نیست زروم وز چین مجو

عشاق او ز روز ظلمت گذشته‌اند
در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

با نیك و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت انگبین مجو

فتنهٔ بازار

ازما نهان بر کثرت اغیار بوده‌ای
چون گُل بزیر پردهٔ صد خار بوده‌ای

فریادجان همه ز گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بوده‌ای

۱- رَم خوردن : رم کردن ، وحشت کردن و گریختن
۲- گشاد جبین : گشادگی وانبساط خاطر ، گشاده رویی
۳- روح‌الامین فرشته‌یی که بصورت انسان وتن‌ملایکه تصورمی‌شد، لقب عیسی‌پیغامبر

خامُش که[1] گشته‌ایم، در اندیشه بوده‌ای گویا که[1] بوده‌ایم، بگفتار بوده‌ای

هم طُرّه فتنه‌زا شد و هم غمزه عشوه‌گر کز شور حسن بر سر اظهار بوده‌ای

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده‌ای

دل هر که برده است تو دلجوی بوده‌ای غم هر که داده است تو غمخوار بوده‌ای

انکار حال ما چه کنی کز دم الست با ما بدیر و میکده در کار بوده‌ای

پرسش چه می‌کنی ز خطا و صواب ما چون هر چه کرده‌ایم خبردار[2] بوده‌ای

جان مست می‌شود ز حدیث لبت، مگر هم صحبت نظیری خمّار بوده‌ای

ترانها

جستم ز بلا، بلا پناهم دادند در قلب جفا گریزگاهم دادند

بستند رهِ نجاتم از هر طرفی وآنگه بسر کوی تو راهم دادند

✡ ✡

یادم بکنایت[3] جگر سوز کند گرمم بحدیث غیرت افروز کند

از گوشهٔ چشم اندك اندك بیند ترسد که عنایتم بدآموز[4] کند

✡ ✡

صدبار شدم بمیخ و من جویی خویش یك زشت ندیده‌ام چو نیکویی خویش

بی یار بما نده‌ام ز بدخویی خویش با خویش نشسته‌ام ببدگویی خویش

✡ ✡

۱ـ «که» دربن هردومورد بمعنی «چون» و«هنگامی که» است.

۲ـ خبردار: آگاه، مطلع

۳ـ کنایت: کنایه، سخن نیشدار

٤ـ بدآموز: بدعادت، آنکه بدآموخته وتربیت شده باشد

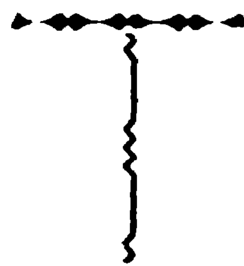
صبحست و خروش گلستان می آید
برخیز که سنگ در فغان می آید

این نالهٔ مرغان سحر پیغامیست
کز بیداران بخفتگان می آید

☆ ☆

دنباله‌رو خاطر خودرای خودم
بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم

صد پرده دَرَم زخود نیایم بیرون
صدمرحله پیمایم و برجای خودم



۷۹ـ ظهوری

(نورالدین محمّد ظهوری تُرشیزی)

ظهوری از شاعران مشهور و نام‌آور اوایل قرن یازدهم هجریست. وی مدتی در خراسان وعراق وفارس بسر برد ودر بلاد این نواحی با عُمال وبزرگان وشاعران مصاحبت داشت وسپس بمکه و از آنجا درسال ۹۸۰ هجری (= ۱۵۷۲ میلادی) بهند رفت و در آن دیار کسب مقامات بلند کرد تاسال ۱۰۲۵ هجری (= ۱۶۱۶ میلادی) درگذشت. آثاراو ازمثنویها وقصیدها وغزلها سیارست وعلاوه برین سه دیباچهٔ او بنام «سه نثر ظهوری» برمجموعه‌های خود (نورس، گلزار ابراهیم، خوان خلیل)، شهرت فراوان دارد.

دربارهٔ احوالش رجوع شود به مآثر رحیمی، چاپ هند ج۲ جزء۱ ص۳۹۳ـ ٤٤٦، تذکرهٔ صحف ابراهیم، نسخهٔ خطی

نخل عُریان[1]

بی امن وامان ساخته خوف وخطرم را
مستی شده خوش مُحتسبی شور و شرم را

یك نخل خزان دیده بعُریانی من نیست
طوفان غمت ریخت فرو برگ وبرم را

پروانهٔ افسرده‌ام، اُمّید که شمعی
با شعله کند دست و بغل[2] بال و پرم را

نتوان بره سعی بپای دگران رفت
دنبال خود انداخته‌ام راهبرم را

۱ــ عریان: برهنه ۲ــ دست وبغل کردن: دست درآغوش کردن

خواهم که گشایم بتماشای تو چشمی
از عُقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

شکایتنامه

بی‌علاجم حرف دردو بند وا خواهم نوشت
نیستم باخود، نمی‌دانم چها خواهم نوشت
این شکایت نامهٔ نا مهربانی های تُست
آنچه دیدم از جدایی‌ها جدا خواهم نوشت
از زبان خامهٔ نارت بدشنامی خوشم
غایتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت
از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
وه برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت!

لطف نهانی

آشکارا گشت رازم، لطف پنهانی بس است
از گریبان شعله سر زد، دامن افشانی بس است
هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دلست
چند از ین دزد بده دیدنها، نگهبانی بس است
عقل را شور جنون زیرو زبر دارد اگر
زیر لب دیگر چه می گویی فسونخوانی بس است
طبع من گر مست و شیرینی زبان می داردم
زهر چشمی، از تبسّم شکّرافشانی بس است

درخمار زهد خشکم، ساقی تردست[1] کو
خرقه‌یی آلوده سازم با کدامانی بسست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بسست

سالکان، آخر طهوری ره بجایی می برد
محمل کوشش اگر کردی، بیابانی بسست

پژمردگان

آنان که جان‌فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند

درسایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده‌اند

ننگ خزف[2] شمار در درج[3] سینه‌شان
جان جمع از برای نثاری نکرده‌اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان حساب کناری نکرده‌اند

خونی زنوک دشنهٔ مژگان نمی‌چکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده‌اند

۱ ـ تردست: چابك، ماهر
۲ ـ خزف: سفال، هرچیز گلی که درآتش پخته‌باشد
۳ ـ دُرج: کیسه، صندوقچه

تا کی بعجز خویش طهوری فغان کنی
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده‌اند

سوداگر

دل را بیك کرشمهٔ پنهان فروختیم
پُر کار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق ببازار ریختیم
آتش بپنبه شیشه بسندان فروختیم

سودای کفر و عشق نمی‌شد بنقد دل
ناچار بود، گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم، دور نیست
گر طعنه‌یی بسنبل و ریحان فروختیم

در مخزن جگر گهری چند جمع بود
دلّال گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر زما مجوی طهوری سرود عیش
ما را زعم بناله و افغان فروختیم

۸۰ ـ زُلالی

مولانا حکیم زُلالی خوانساری (م. ۱۰۲٤ یا ۱۰۳۱ هجری = ۱۶۱۵ یا ۱۶۲۱ میلادی) ازشاعران مثنوی گوی وقصیده‌سرای آغاز قرن یازدهم هجری ، واز معاصران شاه‌عباس اول (۹۸۵ـ ۱۰۳۸ هجری = ۱۵۷۷ ـ ۱۶۲۸ میلادی) بود مجموعهٔ مثنویها بنام «سبعهٔ سیاره» ازوست شامل هفت مثنوی‌آذر وسمندر ، شعلهٔ دیدار ، محمود وایاز ، میخانه ، ذره و خورشید ، سلیمان نامه ، حسن گلوسوز از آن میان منظومهٔ محمود وایاز چندبار چاپ شد

دربارهٔاحوال اورجوع شودبه. تذکرهٔ مخزن‌العرایب ـ تذکرهٔ صحف ابراهیم.ـ بهارستان سخن ، مدراس، ۱۹۵۸، ص۴٤۹ـ۴۵۳ ـ تذکرهٔشعرای خوانسار، یوسف‌بخشی تهران، ۱۳۳۶ ، ازصفحهٔ ۶۵ بعد وجز آنها ..

دلِ شکسته

حریفی‌غنچه‌خواهِ دشت، دردشت
بگُل‌می گفت‌و گرد گل‌همی گشت

درین گلشن دلی خواهم شکسته
ز هر بار چمن گلدسته بسته

دلی آمد شدَش[1] با چشم و سینه
چو اشك تلخ مَی در آبگینه

بپاسخ گفت لاله کاین چنین دل
مگر روید ترا فرسوده از گِل

خفّاش

شبی گفتم بمرغِ روز پنهان[2]
که‌چونی؟گفت:پیش آی‌و ببین‌هان

چنان سرخوش بوصل آفتابم
که روزازشب دوچندان‌ترخرابم

۱ــ آمدشُد :آمدن ورفتن ،آمد ورفت ، رفت وآمد ، شدآمد

۲ــ مرغ روزپنهان . خفاش ، شب‌پره

بخت آشفته

طالع[۱] بختِ مُحتاجی برآشفت | فلك را متّهم کرد و چنین گفت :
که یك رَه[۲] بر مُرادِ من نگشتی | همه بر گشتگیِ بخت گشتی !
قضا دادش جوابی خوشتر ازنوش | کهای زهر تغافل خورده، خاموش!
اثرها را بهم چون رام کردند | فلك را در میان بدنام کردند
بیا گر بخت خواهی بی‌هنر باش | و گرنه ساقیِ خونین جگر باش

دلتنگ

بموری گفت غم نادیده موری | که مغرم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ | که دل تنگست و دیده‌تنگ وجاتنگ.
جوابش داد مورِ دل شکسته | بدلتنگی میان را تنگ بسته[۳]
که ای وسعت طرازِ[٤] سینهٔ تنگ | هوس پُختِ[٥] فضای دشت و فرسنگ
مخوان افسونِ صحرا مَحمِلم را | که وسعت تنگتر دارد دلم را

شور عشق

ز آتش پاره‌یی درسید روزی | دماغِ دلِ بفکر خام سوزی[٦]

۱ـ طالع قضاوقدر ، تقدیر ، سرنوشت ، بخت ، نصیب ، قسمت

۲ـ یك‌ره : یك‌بار ، یك‌مرتبه

۳ـ میان راتنگ‌بستن به. تصمیم قاطع گرفتن به ... ، مصمم شدن به ...

٤ـ وسعت طراز : زینت کننده بوسعت ، طرازنده بفسحت و گشادگی

۵ـ هوس پخت : هوس پخته ،آنکه هوسی دردل گردانیده باشد

٦ـ یعنی: کسی که دماغ دلرا بفکرخام‌می‌سوزاید، سوزانندهٔ دماغ دل‌بفکرخام‌وناپخته.

که افلاك وعناصر درچه کارند ؟ درین میخانه پیمان با که دارند ؟
مُرَکّب[1] را و مُفرَد[2] را عَرَض چیست امید جَوهر[3] وقصد عَرَض[4] چیست؟
چه سَودا با نفوس و با عُقولست[5] ببازاری که بی رَدّ و قبولست
بهم آمیزش جان و جَسَد چیست اَزَل[6] رادوری ازوَصل اَبَد[7] چیست؟
بپاسخ گفت آن شمع شب افروز که ای پروانهٔ ناپخته در سوز
همه ذَرّات در شورند از عشق همه افراد منصورند[8] از عشق
کنی گر از پَیِ موری تکاپو بری نقشِ پَیَش تا خانهٔ او

شکستِ دل

رفت پیشین گاهی[9] از ویرانه‌یی سوی بازار حلب دیوانه‌یی

۱ـ مرکب ترکیب شده ، مراد موجودات مرکبست که از اجزاء مختلف پدیدآمده باشد مقابل‌مفردوسیط

۲ـ مفرد : سیط ، غیرمرکب

۳ـ جوهر: مُعرّب گوهر(پهلوی gôhr) یعنی موجودی که برای وجودداشتن حاجت بدیگری نداشته باشد

٤ـ عَرَض :آنچه هنگام وجودیافتن محتاج بموجود دیگر باشد مانند سیاهی درقیر

۵ـ مراد نفوس وعقول فلکیست

٦ـ ازل : زمان بی‌ابتدا

۷ـ ابد : زمان بی‌انتها

۸ـ مراد از«منصور» حسین‌بن منصور حلاج‌است که‌اناالحق گفت وبردار کشیده شد؛یعنی همهٔ افراد شهید وکشتهٔ عشقند.

۹ـ پیشین‌گاه گاهِ پیشین ، پیش ازظهر، پیش ازنیمروز ، مقابل پسین

گرم بازی گشته با دیوانگی — داده بر بادِ جنون فرزانگی
خرقه چون گل پاره‌پاره در بَرَش — مو پریشان همچو آتش برسرش
درجگر سوزی دلش چون لاله بود — بند بندش همچو نَی پُر ناله بود
ناگهان دیوانه شورش در رسید — بر درِ دُکان شیشه‌گر رسید
شیشه‌یی ز آن شیشه‌ها بر سنگ زد — در شکستن شیشه خوش آهنگ زد
چون که زنگ شیشه در گوش آمدش — دل درون سینه در جوش آمدش
یك بیك بر سنگ می زد بی درنگ — کز دلش بردی صدای شیشه زنگ
شیشه‌گر راز آن تماشا دل شکست — دور از آن دیوانه در کُنجی نشست
تُند گشت و بانگ بر دیوانه زد — مصلحت را آتش اندر خانه زد
این سخن دیوانه چون ازوی شنید — بر جنون افسونِ معقولی دمید
گفت کای صاحب کَرَم معذور دار — از شکستن خاطرت را دور دار
کآنچه کردم بی تأمّل کرده‌ام — شیشه را هم دلِ تعقّل کرده‌ام!..
درشکستِ دل چو آن دیوانه باش — بر سرِ هر شعله چون پروانه باش
چون زُلالی قلب را درهم شکست — بُت شکست و خود بجایِ بُت نشست



۸۱ ـ طالب

(ملك‌الشعرا محمّد طالب آملی)

طالب ازشعرای‌اوایل‌قرن‌یازدهم هجریست. درابتدای عمردرمازندران سرمی‌برد وازهمانجاآغاز شاعری کرد. سپس ازآمل بکاشان وازآنجا بمرورفت وپس ازچندی‌روی بدیارهندوستان نهاد ودردربارجهانگیر(۱۰۱۴ـ۱۰۳۷هجری = ۱۶۰۵ـ۱۶۲۷میلادی) سال ۱۰۲۸ هجری (= ۱۶۱۸ میلادی) سمت ملك الشعرایی یافت تا درسال ۱۰۳۶ هجری (= ۱۶۲۶ میلادی) بعهد جوانی بدرود جهان گفت منظومهٔ معروف «طالبا» که درلهجهٔ طبری میان قراء اطراف آمل و بابل رواج دارد بنا بر مشهور از جواهر طالب موسوم به«ستی‌خانم» است که بعدازمرگ برادرسرپرستی فرزندان اورا برعهده گرفته‌بود

طالب صاحب طبعی قویست وشاعری لفظ تراش و معنی‌آفرینست . سخن او بـا تشبیهات واستعارات وترکیبات ابداعی مقرون بخیالات دقیق همراهست ودر همهٔ این موارد قدرتی خاص ازین شاعر مشاهده می‌شود وی علاوه بردیوان قصائد وغزلها دارای منظومه‌یی ببحرمتقارب موسوم به«جهانگیرنامه»است

دربارهٔ احوال اورجوع شود به : شعرالعجم ، ترجمهٔ‌آقای فخرداعی گیلانی، جلد سوم ص۱۳۹ـ۱۵۷ .ـ تذکرهٔ صحف ابراهیم .ـتذکرهٔ مخزن‌الغرایب خطی ..

شیفته

شیفته شو دلا یکی عارض دل فروز را
رشك حیات خضر کن‌زندگی دورورزا

لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب[۱] ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه‌توز را

۱ـ عتاب : سرزنش وملامت

شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطرم
آتش نغمه تیز کن سازِ تمام سوز را
سینه بشامِ بی‌دلان صاف نمی کند سَحَر
با شب ما عداوتی هست همیشه روز را
در دل خویش می خَلَم نیم‌نفس که با جگر
هست کرشمه گونه‌یی ناوَك سینه‌دوز را
عشق کجا هوس کجا؟ طالب از ین غلط گذر!
تفرقه کن[1] زهم یکی شانِ[2] پلنگ و یوز را

راه میکده

مستانه رَهِ میکده طی می کنم امشب
پرواز ببال و پَرِ مَی می کنم امشب
هر چشم زدن در پیِ آن گوهر نایاب
صد بحر بپای مژه طی می کنم امشب
در مَدِّ نظر هَم گُل و هم چهرهٔ ساقیست
گَه روی بگُل گاه بوی می کنم امشب
مخمورم و پیمانهٔ صد عمر ابد را
تبدیل بیك ساغرِ مَی می کنم امشب
مَی می‌شوم از یاد لب روح مزاجت
وآنگاه سُراغِ رگ و پیِ می کنم[3] امشب

۱– تفرقه کردن : جدا کردن ، پراگندن ۲– شان : شأن ، کار ، مرتبه
۳– سراغ کردن . نشان کردن

با این نفس سرد چو می نالم از ایّام
گر فصل بهارست که[1] دی می کنم امشب

پیران جهان را چو عصا بادهٔ نابست
من نیز یکی تکیه بنَی می کنم امشب

خوابی که بصبح از َلم گشته فراموش
تعبیر بگویم بتو کی می کنم امشب

ذوق پیاله

صبحست و نیم قطره میَم در پیاله نیست
زآنم دماغِ گل نه و پروای لاله نیست

بی ذوق‌تر ز مردهٔ هفتاد ساله‌ام
یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست

اوراقِ کهنه کی بمیِ کهنه می رسد
ذوقی که در پیاله بُوَد در رساله نیست

پهلو تهی ز نکهت[2] گل می کند مشام
امشب که در بَر آن بت مشکین کلاله[3] نیست

کامم روا نشد ز لب لعل او مگر
تأثیر در قلمروِ[4] این آه و ناله نیست

۱ـ «که» درین مورد وموارد متعدد دیگری ازدیوان طالب بمعنی البته ومسلماً وتحقیقاً بکار رفته‌است. این استعمال اثر لهجهٔ طبری شاعر در سخن پارسیِ اوست.
۲ـ نکهت : بوی خوش
۳ـ کلاله : کاکل ، موی پیچیده ومجعد ، زلفی که برپیشانی افتاده باشد.
۴ـ قلمرو محیط تسلط وفرمانروایی ، منطقهٔ حکومت وحکمروایی

می در کفست طرّهٔ معشوق گو مباش
باری پیاله هست اگر هم‌پیاله نیست

هر کام دَرکِ چاشنیِ غم نمی کند
این نشأة جز بساغرِ طالب حواله نیست

گرم خوی

دل نقد جان بخاک دَرِ دلستان سپرد
بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

اندوه عشق بر دَرِ غمخانهٔ دلم
قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد

هر نقد عشوه‌یی که لبش ز آستین فشاند
حسرت بدیده، دیده بدل، دل بجان سپرد

مست آمدم بسیرِ چمن، ناگهان نسیم
رنگ از رخم ربود و ببرگ خزان سپرد

جز شعله سر کشی بکمند جهان نبود
آنهم بدستِ گرمیِ خویت عنان سپرد

گرمی عجب ز خوی تو نَبوَد که در جهان
هر آتشی که مُرد[1] بخوی تو جان سپرد

نازم بهمّتِ دلِ طالب که در بَساط
هر جوهری که داشت بتیغ زبان سپرد!

---

۱ – مُردن (برای آتش وشمع وهرشعله‌یی) : خاموش شدن

خواب مرگ

همانا تُرك مستی سوی این ویرانه می‌آید
که بوی خونی ازنجیراین‌دیوانه می‌آید

تن گو هر سر مو تازه شو آمادهٔ زخمی
که باز آن‌فتنه‌جو می‌آید ومستانه می‌آید

چراغانِ گُلی امشب بپای شمع می‌بینم
مگر بلبل بطرف مَشهدِ[1] پروانه می‌آید

کدامین گل چراغ خانهٔ خمّار شد کامشب
نسیمی کز چمن می‌آمد ازمیخانه می‌آید

تهی مینایی قسمت نگر کاین بی نصیبانرا
لبی تا تر شود جان بر لب پیمانه می‌آید

حدیث‌هجر تا کی؟ همنشین نقلِ[2] دگر سر کن
که‌بوی‌خوابِ مرگ ازطرزِ آن‌افسانه‌می‌آید

درِ فیضست اینجاحاجبی[3] وپرده‌داری نیست
بدین در آشنا می آید و بیگانه می آید

بدل نقش صنم، چون می‌زنم‌زین‌خاکدان بیرون
باستقبال هر مویم صد آتشخانه می آید

۱ — مشهد : شهادت گاه ، مزار

۲ — نقل : بیان وحکایت وخبر وروایت ، قصه وداستان وافسانه

۳ — حاجب : پرده‌دار

بی‌نیاز

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش
آیاتِ[1] عقل محو کنم از نگین خویش

کو جوش گریه‌یی که زمانی هزار بار
چون آستین لاله کنم آستین خویش

هر دانه خوشه‌یی شد و هر خوشه خرمنی
زین تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش

من با عدوی دشمن خود دشمنم از آن
صد جای بسته‌ام کمرِ دل بکین خویش

صد خرمن فلک نستانم بنیم جو
مستغنیانه تا شده‌ام خوشه چین خویش

یک ره زبان بحرف هَوَس تر نکرده‌ام
چون ما هزار لب نکنم آفرین خویش

غالب بعکس مذهب شیخان خودفروش
در کفر خود لباس مپوشان ز دین خویش

مهمان یک روزه

ما شعله را ز حوصله کمنه کرده‌ایم
هرجا همای دیده مگس نام کرده‌ایم

انصاف بین که آبله پایانِ شوق را
در راه دوست اهل هوس نام کرده‌ایم

۱ـ آیات: جمع آیت، نشانها، علامات

از باغ خُلد[۱] سینهٔ ما دلگشا ترست
این رَوضه[۲] را بهرزه[۳] قفس نام کرده‌ایم
مهمان یك دو روزهٔ ما بیش نیست، حیف
این آهِ سرد را که نفس نام کرده‌ایم

عهد شکن

تو این عهدی که بامن بسته بودی
مگر بهر شکستن بسته بودی
بسی دیر آمدی گویا بهر گام
حَنا بر پایِ توسَن[٤] بسته بودی
بخاطر هیچ داری کز سر مهر
مرا چون جامه برتن بسته بودی
گریبانم ز کف می دادی آنگاه
که دامانم بدامن بسته بودی
بگو چون می‌خلیدی دردلم دوش
بهر مو چند سوزن بسته بودی
دلا مانع چه بودت از فغان دوش
که بالِ مرغِ شیون بسته بودی
که بودت شمع مجلس دوش کز رشك
ز روبس چشم روزن بسته بودی
چه صحبت داشتی دوشینه طالب
که بر در قفل آهن بسته بودی



۱– باغ خلد : باغ جنان ، روضهٔ رضوان ، باغ بهشت

۲– روضه : باغ ، بوستان

۳– بهرزه : بیهوده ، بی‌سبب

٤– توسن سرکش ، تندرو ، اسب تیزرو

۸۲ـ کلیم

(ملک‌الشعرا ابوطالب کلیم کاشانی)

کلیم درهمدان ولادت یافت لیکن بسبب اقامت طولانی درکاشان بکاشانی مشهورشد مدتی درشیراز سرگرم تحصیل علوم بود. درعهد جهانگیر بهندوستان رفت وباز بایران وسپس بهندوستان بازگشت وچندی سرگرم مدح امرای درباری ودولتی معمول بودتاسمت ملک‌الشعرایی دربارشهاب‌الدین شاهجهان(۱۰۳۷—۱۰۶۸ هجری = ۱۶۲۸ـ۱۶۵۸ میلادی) یافت واواخرعمر رادر کشمیر گذرانید تاسال ۱۰۶۱ هجری (۱۶۵۰ میلادی) درگذشت کلیم درانواع شعردست داشت ، قصیده ومثنوی راخوب می گفت لیکن مهارت واستادی اودرغزلست که درآن سخن استوارپرمعنی ومضامین بسیارتازه ودقیق دارد وی در معنی آفرینی ونیروی تخیل ووارد کردن کلمات زبان محاوره درشعرمعروفست دربارهٔ احوالش رجوع شود به دیوان کلیم ، بمقدمه و تصحیح آقای پرتوبیضایی ، تهران ، ۱۳۳۶ .ـ شعرالعجم ، ترجمهٔ آقای فخرداعی ، ج۳ ، تهران ۱۳۳٤ ، ص۱۷۲ـ۱۹۱

افسونگر

چشمت بفسون بستهٔ غزالان ختن را
آموخته طوطی ز نگاه توسخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جایی که بشمشیر ببرّند کفن را

معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ
جز باده بکف نیست هوادارچمن را

آب دمِ تیغت چو بخاطر گذرانم
خمیازه کند بازلب زخم کهن را

هرشمع که روشنترازآن نیست درین بزم
روشن کند آخر زوفا چشم لگن را

میخانه نشینیم بهٔ ازبادهٔ پرستیم
ازدل نتوان کردبرون حبّ وطن را

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید آیینه همینست عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم ، این ادبش بس اوّل اگر از باده نشستست دهن را

دنبال اشك

دنبال اشك افتاده‌ام جویم دل آزرده را
از خون توان برداشت پی[1] نخجیر پیکان خورده را
تا این رخ افروخته، هرجا خرامان بگذری
از باد دامن می کنی روشن چراغ مرده را
گر تُرك چشم رَهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنسِ بغارت برده را
تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فگن
ای شیخ تا پیدا کنی سررشتهٔ گم کرده را
گر جان بجانان نسپرم دل بستهٔ آن نیستم
نتوان بدست بادسه دادن گل پژمرده را
زاهد ز بی‌سرمایگی کردست درصدجا گرو
دینِ بدنیا داده را ایمانِ بشیطان برده را
دردشمنی باخویشتن فرصت بخصم خود مده
خود بر فگن همچون حباب از روی کارت پرده را
دوران بیك زخم جفا کی از سَرِ ما واشود؟
صیّاد از پی می رود نخجیر ناوَك[2] خورده را

---

۱ ـ پی برداشتن برانرقدم و گام رفتن ، یافتن ردّ پا ۲ ـ ناوك : تیر کوچك تیز

آخر بجان آمد کلیم، از پاسِ خاطر داشتن
تا کی بدل واپس بَرَد حرفِ بلب آورده را؟

بدنامی حیات

پیری رسید ومستیِ طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمّلِ رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رُو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاعِ اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خون گُل زسرارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همّتی که از سرِ عالم توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جُزین نبود
آن سر که خاك شد بره از آسمان گذشت

در کیش ما تجرّد[۱] عَنقا[۲] تمام نیست[۳]
در قیدِ نام ماند اگر از نشان گذشت

۱ــ تجرد: برهنه گردیدن، تنهایی و گوشه‌نشینی، ترك دنیا وترك علایق
۲ــ عنقا: مرغی افسانه‌یی نظیرسیمرغ درداستانهای ملی‌ایرانی
۳ــ تمام بودن: کامل بودن، کافی بودن

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از او می توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

مایهٔ کام

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کامست
آتش زده از آستر آن کوره که خامست
بی مصلحت ساقی این دور نباشد
گر گریهٔ میناست[1] و گر خندهٔ جامست
آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را
دامی نبود در ره آن صید که رامست
از نور خرد کس نرسیدست بجایی
این عقل چراغیست که در خانه حرامست
مشاطهٔ[2] حسن تو بود بخت سیاهم
محبوبی شمع این همه از دود تو شامست
گر حلقهٔ دامست و گر حلقهٔ زنجیر
سر حلقه بغیر از من دیوانه کدامست
در حلقهٔ اسیران تو هر چند نگنجد
خرسند کلیم از تو بپرسیدن نامست

اشک جگر گون

سود این که ز دل اشک جگر گون برود
طفل آراسته از خانه برون چون نرود

۱- مینا : شیشه ، شیشهٔ شراب ، آیینه
۲- مشاطه : زینتگر ، آرایشگر

کامِ دل رَم کند امّا بطلب رام شود
راه اگر گُم شود از بادیه بیرون نرود

رُخصتِ بادیه گَردی ز کجاخواهد یافت
اشك ما گر بسرِ تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سرِ دل می‌آید
که کسی در سر دشمن بشبیخون نرود

ما در آیینهٔ دشمن بسندیم غبار
آهِ ما صاف دلان جانب گردون نرود

گریه در اوّلِ عشقست نشانِ خامی
زخم ما تا نشود کهنه ازو خون نرود

آهِ سر گشته که در سینهٔ ما می پیچد
گرد بادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده‌ای با همه بی پروایی
که سخن ازدهن تنگ توبیرون نرودا

می‌رود از سرمخمور برون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

هجران زده

روَدآرام‌زعمری که‌بهجران گذرد — کاروان در رَهِ ناامن شتابان گذرد
بر گرفتاری دل‌خنده‌زنان‌می‌گذرم — همچودیوانه که ازپیش‌دستان گذرد
قسمت‌این‌بود که‌چون‌موج‌بدریای‌وجود — هر کجارو بهم‌احوال پریشان گذرد

حسن بی‌پردهٔ او بیشترم می‌سوزد چون تهی‌دست که بر نعمت ارزان گذرد

چشم بر راه خضر سالکِ[1] عارف نبود که پیِ راهزن افتد ز بیابان گذرد

آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر کجا مورِ قناعت پرِ همّت وا کرد چه عجب گر ز سرِ ملکِ سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم بشنا کس نتواند که ز عمّان گذرد

خرسند[2]

بگویمت که دل از حاصل جهان بردار
بهر چه دسترست نیست دل از آن بردار

اگر نسیم ریاضِ[3] وطن هوس داری
بناله دامن خرگاهِ آسمان بردار

زعندلیب[4] شنیدم که باغبان می‌گفت
ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار

براه عشق، که زاری و عجز می‌طلبند،
زساز و برگِ سفر چون جرس فغان بردار

پیاله گر بکف آید بپندگو منگر
چو گل بود نظر از روی باغبان بردار

۱ـ سالك : رهنورد ، مسافر ، پارسا وزاهد ، طالب راه حق، صوفیی که بمرحلهٔ وصول نرسیده باشد

۲ـ خرسند : قانع ، کسی که بماحصر وهرچه رسد بسنده کند وفزونی نجوید.

۳ـ ریاض : باغها ، روضه‌ها . ٤ـ عندلیب: بلبل ، هزاردستان

اگرچه صَرفه[۱] پسندیده نیست از مستان
چو شیشه جلوه کند شمع ازمیان بردار

زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر
ز بد معامله گُلخَن بگلستان بردار[۲]

وطن تمام خس و خار بی‌کسیست کلیم
برو سَوادِ وطن را از آستان بردار

جادو

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد، عمرِ مژگانش دراز!

رشتهٔ جان و رگِ دل در خم مژگان اوست
هیچ کس دیدی بیک مِضراب[۳] بنوازد دو ساز؟

هر کسی سازی بذوق خویشتن سر می‌کند
دل میان مطربان خوش کرده یاردلنواز

در قمار عشق بازی با تو نقشم[۴] خوش نشست[۵]
چون نباشد این چنین تو پاك برمن پاکباز

از نشانِ خونِ ناحق کشتگان اوراچه باك
بال گنجشکست فرش آشیان شاهباز

۱ـ صَرفه: نفع، سود، سوداندوختن، صرفه‌جویی واقتصاد کردن
۲ـ برداشتن: دراینجا بعوض گرفتن
۳ـ مضراب: زخمه، آلتی خرد که بدان سیمهای سازرا بصدا آورند
٤ـ نقش: دراصطلاح مقامران داوبازی واعداد ونقوشی که بروفق مراد آید
۵ـ نشستن: درمورد نقش طاس وامثال آن وقوع آست

تا نبود این تاج زرّین بر سرش آسوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گُداز

شعر اگر وحیست محتاج سخن فهمان بُوَد
چون ممیّز[۱] در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

خاکسار

جنس[۲] کسادِ[۳] چارسوی[۴] نارواییم[۵]
گویی بشهرِ دل شکنان مومیاییم[۶]

در پرده بهترست نمودِ وجود من
رنگ خجالتم چه بود؟ خودنماییم

فقرم ز چهره رنگ سیاهی نَشُسته است
در کنج بیکسی شب بی روشناییم

چین جبین بکس نفروشد کمال من
با نیک و بد چو آینه خوش آشناییم

تغییر وضع اگر همه یك دم بُوَد خوشست
در صورتِ ترقی تیر هواییم

چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهرست
سامان پذیر گردد اگر بینواییم

فکرم ز بحر فیض گداییست گنج بخش
هر جا سفینه ییست پُرست از گداییم

۱– ممیز تمیزدهنده، آنکه سره را از ناسره بازشناسد
۲– جنس : متاعی که فروشنده برای فروش عرضه کند
۳– کساد : درزبان عامه بمعنی کاسد ومتاعی که ازرونق ورواج افتاده باشد
٤– چارسوی : دربازارها تا آنجا که محل تقاطع چهاربازار باشد گویند
۵– نارواییی : کساد ، بی رونقی ، بی رواجی
٦– مومیایی : ماده یی سیاه رنگ که برای التیام شکستگی ها بکارمی بردند.

قحط نمک بکان ملاحت اگر فتد / خوبان کنند چاره ز داغ جداییم
در راه خاکساری وافتادگی کلیم / چون جاده‌ام، ندیده کسی نارساییم

رنج دوری

نه همین، می‌رمد آن نو گل خندان ازمن
می کشد خار درین بادیه داماں از من
با من آمیزش او اُلفتِ موجست و کنار[1]
روز وشب با من و پیوسته گریزان ازمن
گرچه مورم ولی آن حوصله باخوددارم
که ببخشم، بود ار ملک سلیمان از من
قمریِ ریخته بالم بپناهِ که روَم؟
تا بکی سر کشیِ سروِ خرامان از من!
بتکلّم، بخموشی، بتبسم، بنگاه
می توان برد بهر شیوه دل آسان از من
نیست پرهیزِ من از زهد که خاکم برسر
ترسم آلوده شود دامن عِصیان[2] از من
اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گَردِ غم را نتوان شست بطوفان از من

☆ ☆

۱– کنار کرانه، ساحل، طرف چیزی
۲– عصیان: سرپیچی، سرکشی، گناه

رنج دوری

فزون از صبر ایوبست[1] تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری

چنان بی روی تو دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من مردم ز مخموری

ز گوش این نکتهٔ پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد، پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری

تو همچون شعلهٔ سرکش ز هر آلایشی پاکی
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مگر دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی بینم، زهی کوری زهی کوری!

چنان عالم ببند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگویی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را
ز بختم گریه آخر هم سیاهی برد و هم شوری

***

---

۱ – ایوب: یکی از انبیاء بنی اسرائیل که بنابر روایات سامی خداوند او را بانواع بلایا امتحان کرد و او بر آن بلاها صبر بسیار نمود یکی از اسفار عهد عتیق از اوست

۸۳ـ اسیر

(میرزا سیّد جلال اسیر اصفهانی)

اسیر (۱۰۲۹ـ۱۰۶۹ هجری = ۱۶۱۹ ـ ۱۶۵۸ میلادی) ازخاندان سادات شهرستان اصفهان ومعاصرشاه عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هجری = ۱۶۴۲ ـ ۱۶۶۷ میلادی)وازهمطرازان میرزاصائببود اشعاراوبدقت خیال وایرادترکیبات دقیق ومضامین نازك ونومعروف بود وبهمین‌سبب طرفداران‌سبك هندی‌درهندوستان‌ازاوایل قرن‌دوازدهم بعد طرزاورا پیروی کرده‌اند . صاحب تذکرهٔ مخزن‌الغرایب می گوید که میرزاجلال اسیر «درمتأخران بانی بنیاد خیال بندیست وخیال‌بندان این‌زمان بپیروی او سر افتخار بآسمان می‌سایند اگرچه طرزخیال ازقدیمست لیکن میرزای مزبور اساس سخنوری را برهمین طرز نهاده » قصائد اودرذکرمناقب خاندان رسالتست وعلاوه برآن‌غزلهای مطبوع دقیق‌وقطعات ورباعیهای بسیاردارد دربارهٔ احوالش رجوع شود به : تذکره‌های مخزن‌العرائب . صحف ابراهیم . ریاض‌الشعراء واله داغستانی...

فیضِ مُدام

بس که‌باحیرت برآوردیم کام خویش‌را
بر جبینِ ما نویسد عشق نام خویش را

پیچ‌وتابم‌بس نبود، ازرشك‌قاصد سوختم
هم نوشتم نامه ، هم بردم پیام خویش را

شکوهٔ بیجا چرا می کردم از بیداد او
من که‌ازخود می کشیدم‌انتقام‌خویش‌را

داشتم رنگین بهار فرصتی از اشك و آه
در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم
کی کند ساقی بخاك آلوده جام خویش را

در محبت داده‌ام آیینهٔ دل را جلا
پخته‌ام در آتشی سودای خام خویش را

خاطر صیّاد چون شد جمع از صید اسیر
کرد رشك گلستان فیض مُدام خویش را

دل دیوانه

چه گویم با کسی راز دل دیوانهٔ خود را
که خوابم می‌برد گر سر کنم افسانهٔ خود را

غبار خاطرم خوش گریه آلود است، می‌خواهم
بسیل اضطراب دل دهم ویرانهٔ خود را

ندارم سجده‌یی کز عهدهٔ خجلت برون آرم
سر کوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را

کجا تا روزگار ازعهدهٔ موجی برون آید
جلوریزی[1] دهم[2] گر گریهٔ مستانهٔ خود را

---

۱ – جلوریز : تندی وشتاب ، سرعت سیار ، عجله

۲ – جلوریزدادن : بتندی وشتاب راندن ، سرعت دوانیدن

نمی‌دانم کجا پیدا کنم چندان دل و دعوی
بیاراَیم اگر از بهر او کاشانهٔ خود را
اسیر امشب نمی‌دانم چه گفتم یا چها کردم
دل دیوانهٔ خود را دل دیوانهٔ خود را

شمع مزار

خون بود دل که لذّت درد نهان شناخت
این غنچه بسته بود که رنگ خزان شناخت
آیینه زاست پرتو شمعِ مزار من
در خواب هم خیال ترا می‌توان شناخت
در پیشِ پایِ پرتوِ خورشید برنخاست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت
رنگ گل و فروغ می و لعل یار شد
هر کس که قدرِ خویش چو آبِ روان شناخت
پروازِ هرزه راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی‌سُراغِ محبّت نشان شناخت
پیداست از جبینِ عدم عشقِ پرده‌سوز
این باده را ز تیشهٔ خارا توان شناخت
شب خوابش از فسانهٔ قتلم ربوده بود
روزم ز اضطرابِ دلِ پاسبان شناخت

روزی کتاب‌خانهٔ غفلت گشود دل
تعبیرِ خوابِ الفتِ اهلِ جهان شناخت

گَردی که شبنمِ گُلِ این سرزمین نشد
کی قُربِ مِهر و منزلتِ آسمان شناخت

خوابی که می نَرَد بره شوق راحتست
دیوانه قدر بستر ریگِ روان شناخت

هر دل که در ریاضِ[1] وفا مستِ خواب شد
کی لذّتِ صبوحی این گلستان شناخت

در خواب دیده آینه عکس مرادِ من
خود را، اسیر، مَحرَمِ راز نهان شناخت

شور شیدا واز

صنم حریف عربدهٔ نیم ناز مست | شادم که عمر رنجش بیجا دراز نیست
آشفتگی ز سایهٔ من موج می‌زند | کس روشناس پرتو خورشید راز نیست
ما مرغِ دل برشتهٔ نَظّاره بسته‌ایم | طالع نگر که مردهٔ پروازِ باز نیست
عشق بلنگی خو نشناسد جوان دبیر | گل را بزم شعله رخسار امتیاز نیست
راضی بدشمنی شده‌ام از رشک غیر نیست | بگذر ز کشتنم که نیاز ست و ناز نیست
بینند بسوی غیر و دلش صید رشک ماست | غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست

داغ وفا

تا دلِ مست، مرا داغ وفا بخشیدند | جرم صد میکده از بیم دعا بخشیدند

۱ـ ریاض: باغها، بوستانها

بر سر شمع زند فیض سحر دستهٔ گل — تا بپروانهٔ ما بال هما بخشیدند
شعلهٔ خوی تو هر لحظه برنگی می‌سوخت — پر طاووس بخاکستر ما بخشیدند
بی‌کسی قرعهٔ اقبال سلیمانی زد — جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند
هستی و نیستی اقلیم تبه‌کاری بود — جرم ما راز کجا تا بکجا بخشیدند
دوستان سینهٔ صاف آینهٔ توفیقست — جرم نا کردهٔ ما را بوفا بخشیدند
مشت خاکستر ما سرمهٔ دل‌سازاسیر — روشنائیست که در راه خدا بخشیدند

غبار

حیرت گداز ورطهٔ چون و چرا مباش
تا بار خاطری نشوی آسیا مباش

خود را خراب سازو مکن خانه‌یی خراب
یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش

افتادگی جدا و گران مطلبی جداست
تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش

دریوزهٔ نظاره کند خود بما برور
مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش

چندانکه دایمان شوی صبر کن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش

تردامن[۱]

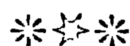
کو جنون تا از می دیوانگی ساغر زنم
خندهٔ تردامنی[۱] بر موجهٔ کوثر زنم

۱ـ تردامن: آلوده دامن، آنکه دامنش ازمعاصی پاك نباشد

سرمهٔ چشمِ هوس بادا کفِ خاکسترم
گر بدام شعله چون خاشاك بال و پر زنم

چند در زندان نام و ننگ باشم، کو جنون
تا چو اخگر قرعه‌یی بر نام خاکستر زنم

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ، اسیر
می‌روم کز زخم شمشیری گلی بر سر زنم



۸۴ـ غنی

(ملامحمّد طاهر غنی کشمیری)

غنی از مشاهیر شاعران و فاضلان کشمیر ، معاصر صائب وشاگرد شیخ محسن فانیست . ناقدان معاصروی اورا بنازکی خیال ستوده‌اند . دیوان غزلهای او که غالباً از ابیات منتخب ترتیب یافته بطبع رسیده است. وفاتش بسال ۱۰۷۷ هجری (۱۶۶۶ میلادی) اتفاق افتاد در بارهٔ احوالش رجوع شود به مقدمه و ذیل دیوان غنی کشمیری چاپ لکهنو (هندوستان) و به تذکرهٔ صحف ابراهیم .

بینش

گفت و گوی کفر ودین آخر بیک جا میکشد
ــ

گفت و گو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر بباری رو بصحرا آورد
کاغذ بادی[1] شمارد ابر دریا بار را

دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نالهٔ بال کبوتر روشنست
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

۱ـ کاغذ بادی کاغذ باد، بادبادك ، بازیچه‌یی که از کاغذ درست کنند وبهوا فرستند

ازمه وانجم[1] غنی مراهل بینش روشنست
کر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

صفا

صفای حسن بتان می تراود ازدل ما
بآب آینه گویی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم
که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

سدیم خاك ز بس در خیال عارض او
سزد اگر گل خورشید رو ید ازگل ما

استغنا

توانگر رامریبدلب بخواهش آشنا کردن
که بی دست تهی پر بد ما باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن ازجهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دورار پشت پا کردن[2]

غریبی در بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
برای خانه تا کی جنگ باهمسایها کردن
اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود و یران اگر خواهم دریك لحظه وا کردن

---

۱ ـ انجم : ستارگان ۲ـ درینجا «پشت پا» معنی حقیقی خود را دارد پشت پا کردن مجازاً بمعنی استغنا، بی یاری، پشت پا زدن نیز بکار رفته است

ترانها

هر کس که بکُنج انزوا بنشیند کی بر دَرِ کس چو نقش‌پا بنشیند
درخانهٔ خویش هر که پیوسته نشست نقشش‌چو نگین درهمه‌جا بنشیند

✡ ✡

در گوشهٔ بی تعلّقی[1] جای دلست وارسته[2] همیشه در تماشای دلست
کشتی چو قلندران بپهلو بندد[3] آنرا که هوای سیرِ دریایِ دلست

✡ ✡

از بس که گلی نبود در گلشن ما خاری نرسید دست در دامن ما
ازچشم‌بدِ برق‌نترسیم، که‌سوخت مانند سپند دانه در خرمن ما

✡ ✡

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویس تاچند بلند می کنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش آسوده کسی نبود درسایهٔ خویش

✡ ✡

کردم هرچند جست‌وجو درعالم یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج یك رنگك نیَند هم نشینان با هم

✡✡✡

۱ـ بی‌تعلقی : وارستگی ، بر کناربودن ازعلایق جهان

۲ـ وارسته :آزاد ، کسی که ازهرقیدی رهاباشد

۳ـ مقصود ازکشتی که قلندران بپهلوبندند کشکول قلندراست

۸۵ـ صائب

(میرزا محمّد علی بن میرزا عبدالرّحیم صائب تبریزی)

صائب معروف به «صائبا»[1] (۱۰۱۶ـ۱۰۸۱ هجری = ۱۶۰۷ـ۱۶۷۰ میلادی) از اعقاب شمس الدین محمد شیرین مغربی تبریزی (م. ۸۰۸ هجری = ۱۴۰۵ میلادی) است. پدرش از تاجران تبریزی اصفهان بود و پسرش محمدعلی درآن‌شهرولادت یافت وبعد ازتحصیلات وکسب فنون شاعری ازحکیم رُکنای‌کاشانی وحکیم شفائی موردعلاقهٔ شاه عباس قرار گرفت و بعد از چندی در عهد سلطنت شهاب‌الدین شاهجهان (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هجری = ۱۶۲۸ـ۱۶۵۸ میلادی) بهندوستان رفت وپس ازمدتی بایران وبازبهمد وعاقبت بوطن بازگشت وسمت ملك‌الشعرایی شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هجری = ۱۶۴۲ـ۱۶۶۷ میلادی) یافت.

صائب دراصناف سخن دست داشت در قصاید ومثنوی چیره نیست ولی در غزل ازاستادان مسلم شمرده می‌شود. سخن اواستوار و مقرون بهزارین فصاحت ودرعین‌حال درمعنی وپرازمضمونهای دقیق وفکرهای‌باریك وخیالهای لطیفست واومخصوصاً در تمثیل ید بیضا می‌نماید وکمترغزل اوست که یا متضمن مثل‌سائری نباشد ویا بعضی ابیات آنها حکم‌امثال سائرراپیداکرده باشند. اینست که شیوهٔ خاص‌صائب راتمثیل دانسته‌اندومی‌توان ازین‌حیث اورا باعنصری درمیان قصیده‌سرایان قدیم مقایسه‌کرد. اختصاص دیگر صائب بایراد نکتهای‌دقیق اخلاقی‌وعرفانی دراشعارخویشست واین‌کاربغزلهای اوشکوه وحلوه‌یی خاص می‌بخشد. دربارهٔ احوالش رجوع شود به: تذکرهٔ صُحف ابراهیم ـ شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ‌آقای فخرداعی ج۳، ص۱۵۸ـ۱۷۱. ـ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی، چاپ تهران ۱۳۲۹ ص۱۹۸ـ۲۰۳ ـ مقدمهٔ کلیات صائب تبریزی بقلم‌آقای امیری فیروزکوهی، تهران ۱۳۳۳شمسی.

۱ــ الف‌درصائبا‌الف‌تکریم یاتحبیست‌چنانکه درحکیم‌رکنا، ملاصدرا، میرزاطالبا‌وغیره

همت پیر

سهل مشمر همت پیران باتدبیر را / کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را

ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونترست / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است / ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را

می‌رسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون / زخم[1] اول از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر[2] را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ[3] غم وا شود / ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تقدیر را

دل زنده

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن[4] نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست / خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

گوهر از گرد یتیمی نشود خانه‌نشین / دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست / ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دلست / شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی / مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست

حرص هر ذرّهٔ ما را بجهانی انداخت / مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

نه همین موج بر آمد شد خود بی‌خبرست / هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفلگان را برد چرخ چو پیکان بر سنگ / محکِ سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

---

۱ – زخم : ضربت ، طعن تیغ و نیزه وجز آن ، جراحت

۲ – خانهٔ زنجیر : دارالمجانین ، تیمارستان

۳ – عقده : گره ۴ – گلخن : آتشخانهٔ ، کوره ، تون

دل نازك بنگاه کجی آزرده شود خاردردیده‌چوافتاد کم‌ازسوزن‌نیست

خواب گران

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون‌خامه زَخمِ مَدّمن‌ازاستخوان گذشت
تیر شهاب[1] چون گذرد از کمانِ چرخ
سرگرم عشق از سر عالَم چنان گذشت
هر رخنهٔ قفس دَری از غیب بوده است
صد حیف ازآن‌حیات که درآشیان گذشت
بی حاصلی نگر که شماریم مُغتَنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

بی‌نشان

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه‌برانداز سرای تو کجاست
روزی نیست که چون ذرّه بجستیم ترا
هیچ‌روشن‌نشدای‌شمع که جای‌تو کجاست
گر وفای تو فروست ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بی‌رحم جفای تو کجاست

---

۱ – مراد ازتیرشهاب ، شهاب ثاقبست که بعلت سرعت سیربتیرتشبیه‌شده.

ای نسیم سحر ای عنچهٔ گشایندهٔ دل
وقت یاریست دمِ عقده گشای تو کجاست
صائب از گرد خجالت شده در خاك نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

دل شکسته

ساقی بیك پیاله که وقت سحر رساند — مارا ازینجهان بجهان دگر رساند
یاقوت آتشین ترا دید و آب شد — لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
مارا رساندی بر و بالی بکوی دوست — پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت — این راه را دگر که تواند بسر رساند
شاخ از شکستگی بثمر گرچه کم رسد — مارا دل شکسته بوصل ثمر رساند

گوشهٔ غم

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی
که سر بجیب[1] کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خواب بی‌غمی دارد!
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

---

۱ — جیب : گریبان . ـ سر بجیب کشیدن : بتفکر پرداختن

خلوت گور

بزیر چرخ دلی شادمان نمی باشد
گلی شکفته درین بوستان نمی باشد
بهر که می نگری همچو غنچه دلتنگست
مگر نسیم درین گلستان نمی باشد!
بچشم زنده‌دلان خوشترست خلوت گور
ز خانه‌یی که در آن میهمان نمی باشد
خروش سیل حوادث بلند می گوید
که خواب امن درین خاکدان نمی باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش بیان نمی باشد

عالم بیخبری

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست[1] فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بودست
حیف، صدحیف که ما دیر خبردار[2] شدیم!

۱ــ سیه‌مست . سیاه مست ، مست طافح
۲ــ خبردار : مطلع ، آگاه

پای زنگار بر آینهٔ ما می لغزد
صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

خانه بدوش

یك چشم‌زدن وقت می ناب نداریم
تا شیشه ببالین نبود خواب نداریم

تا بوسهٔ چند از لب پیمانه بگیریم
چون شیشهٔ خالی بجگر آب نداریم

در روز حریفان دگر باده کشانند
ماییم که می در شب مهتاب نداریم

از حادثه لرزند بخود قصرنشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم

در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم
هرگز خبر از عالم اسباب نداریم

آیینهٔ ما گَرد تعلّق بپذیرد
ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم

زیانکار

یك روز گل از یاسمن صبح نچیدی
پستان سَحَر خشك شد از بس نمکیدی

صد بار فلك بر سر هن خویش قبا کرد
یکبار تو بی درد گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر[1] بیك شاخ نشستی
ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدی

پیوسته چراگاه تو ارچون و چرا بود
از گلشن بی‌چون و چرا رنگ ندیدی

۱ــ بلبل تصویر ، مراد تصویر بلبل برروی پردهٔ نقاشیست

یك صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

چون صورت دیوار درین خانه شدی محو
دنبالهٔ یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید ز دندان تو دندانه لبِ جام
یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

از زنگ قساوت دل خود را نزدودی
جز سبزهٔ بیگانه ازین باغ نچیدی

از بارِ تواضع قدِ افلاك دو تا ماند
در کبر تو یك ره چو مه نو نخمیدی

ایّام خزان چون تو ای دانه برومند[1]
از خاك چو در فصل بهاران ندمیدی

در پختن سودا[2] شب و روز تو سر آمد
زین دیگ بجز زهر ندامت نچشیدی

از سوق شکر مور بر آورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟

شمعِ آینده

اگر دل از علایق کنده باشی بمنزل بارِ خود افگنده باشی
چنان گرم از بساط خاك بگذر که شمع مردمِ آینده باشی

۱ – برومند: برمند، بارآور، باروز ۲ –سوداپختن : خیال خام درسر داشتن

همینجا صلح کن باما ، چه لازم
که در محشر ز ما شرمنده باشی

ترا دادست زیبایی قُماشی
که در هر جامه‌یی زیبنده باشی

فلکها را توانی پشت سر دید
بنور عشق اگر دل زنده باشی

ثنا گوی تو باشد هر گیاهی
اگر سرچشمهٔ زاینده باشی

مکن چون صبحدم در فیض تقصیر
که دایم با لب پرخنده باشی

اگر شب را چو انجم زنده داری
همیشه با رخ تابنده باشی

***

۸۶ - جویا

(میرزا داراب بیگ جویای تبریزی)

جویای تبریزی از شاعران صاحب سخن و معنی‌یاب قرن یازدهم هجری (قرن هفدهم میلادی) ومعاصر اورنگ‌زیب عالمگیر(۱۰۶۸-۱۱۱۸ هجری = ۱۶۵۷-۱۷۰۶ میلادی) است. اصل خاندانش از تبریز و مولدش کشمیرست . وی سال ۱۱۱۸ هجری (= ۱۷۰۶ میلادی) درگذشت جویا درسخن پیرو صائب بود. ازخصایص کلامش تازگی مضامین واستعمال ترکیبات استعاری ومجازیست ودراشعاراوامثال وترکیبات تمثیلی بسیار می‌توان یافت کلماتش مشتمل برقصیده‌ها، مثنویها ، قطعه‌ها، غزلها ، رباعیها ، رقعات وچند دیباچه وازآنجمله دیباچه‌ییست که بردیوان صایب نوشته است

دربارهٔ احوالش رجوع شود به کلیات جویای تبریزی، باهتمام آقای دکتر محمد باقر استاد دانشگاه پنجاب، چاپ دانشگاه پنجاب ، ۱۳۳۷ شمسی

غزل (آه)

رخ نمودی وجهانی بتماشا برخاست
برقع[1] افگندی وفریاد ز دلها برخاست

تخم اشکی که ز درد تو فشاندیم بخاک
نخل آهی شد واز سینهٔ صحرا برخاست

جز نکویی طمع از سلسلهٔ نیک مدار
گوهر افشان بوَد ابری که ز دریا برخاست

۱ - برقع : نقاب ، پرده که برروی افگنند.

هر قدم شور قیامت ز پیش برخیزد
هر که باسلسلهٔ عشق توازجابرخاست

درخیالت بره دیده ودل بس که دوید
نگه ازچشم ترم آبله برپا برخاست

سیر در جنّت آزادیش ارزانی باد
هر که مانند توجویا زتمنّا برخاست

رند می آشام[1]

معنیی گرهست بار رندمی آشامست وبس
چشم بیداری بعالم گربود جامست وبس

جاده‌هادورازخرامش[2] سینه‌چاک افتاده‌اند
کامیاب ازپای‌بوس او لب بامست وبس

بهر دولت بگذرانی از چه بی آرام عمر
دولتی گرهست عمری اندر آرامست وبس

قامتش ازشیوه‌های دلبری مجموعه‌ییست
سرو را رعنایی از بالای اندامست وبس

سعی بیجا خلق را قفل در روزی بود
بستگی در کارها جویا ز ابرامست[3] وبس

۱ــ می آشام : میخواره ، باده‌نوش
۲ــ خرام : رفتاری که ازروی نازورعنایی باشد
۳ــ ابرام : اصرار والحاح بسیار

جادو

ملاحت از نمك پروردهای اوست می‌دانم
تبسّم خانه‌زادِ آن لب کم‌گوست می‌دانم
قیامت دوش بردوشِ خرامِ سروِ آزادش
رُعونت[1] سایه پروردِ نهال اوست می‌دانم
رجوع بی‌دماغی[2] نکهتِ گُل برنمی‌تابم[3]
سرم سودایی آن زلف عنبربوست می‌دانم
زسیر گلشن کشمیر گلهامی‌توان چیدن
نسیمش ازهواداران آن گیسوست می‌دانم
وفا از دور گَردانِ نگاه او بوَد جویا
تغافل پیشهٔ آن نرگس جادوست می‌دانم

چشمِ سیاه

مستغنی ار همیم ز جام نگاه او
ما را بس است کاسهٔ چشم سیاه او
ارباب جستجوی دراهش سپرده‌اند
آنرا که نیست دیدهٔ بینش دراه او
بدمستیی که چشم تو دیشب بکار برد
باشد زبان هر مُژه‌ات عذرخواه او
ازنسبتی که هست بروی تو ماه را
بر آسمانِ فخر برقصد کلاه او
دایم بنار بالش راحت بداده پشت
هردل که نوك آن مژه شد تکیه‌گاه او

۱ــ رعونت : رعنایی ، زیبایی ــ درعربی : خودآرایی ، نادانی ، کم عقلی
۲ــ بی‌دماغی : بی‌حالی ، افسردگی
۳ــ برتافتن . تحمل کردن ، تاب وتوان‌کاری وچیزی راداشتن

۸۷ - بیدل

(ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل پسر عبدالخالق)

بیدل اصلا ازمغولان وازترکان جغتایی برلاس بود. درهندوستان ولادت ودرآن سامان تربیت یافت بیشترعمرخود رادرشاهجهان آباد بعزلت وآزادی می گذراند وسرگرم تفکرات عارفانه وایجادآثار فراوان منظوم ومنثور خودبود ، مانند مثنوی های عرفات، طلسم حیرت ، طورمعرفت. محیط اعظم ، تنبیه المهوسین ودیوان قصاید وغزلهاوترجیعات وترکیبات ومقطعات ومستزاد وتواریخ ومربع ومخمس وهزلیات ونثرها . بهرحال بیدل را پارسی شناسان هند بعد ازامیرخسرودهلوی بزرگترین شاعرآن سامان دانسته اند واو درنظم ونثرصاحب شیوهٔ خاص بوده است درآثارش افکارعرفانی بامضامین پیچیدهٔشاعرانه واستعارات وکنایات درهم آمیخته است وی ازخیال بندان چیره دست و درایراد مضامین باریک مصر بود وهمین امرمایهٔ آوردن تعبیرهاوترکیبهای خاصی مبتنی برخیالات وتوهمات شاعرانه وابهام وگاه سستی وبی مایگی در سخنان اوست وفاتش بسال ۱۱۳۳ هجری (= ۱۷۲۰ میلادی) اتفاق افتاد درباره او رجوع کنید به تذکرهٔ صحف ابراهیم ،- بهارستان سخن ، ص۶۳۱-۶۵۰

بی نیازی

از طلب تا چند ریزی آب روی کام را
یک سَبَق[۱] شاگرد استغنا کن این ابرام[۲] را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
پخته نتوان کرد زآتش آرزوی خام را

۱- سبق : درس ومقداری از کتاب که هرروزبشاگردآموزند.

۲- ابرام : اصرارفراوان ، ستوه آوردن، اصرار ستوهنده ،

مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز[۱]
پیش از آوازست نفرت آهِ بی‌هنگام را

روزیِ وصلت بقدر دستگاه[۲] جست‌وجوست
قطع کن وهم وخیال و قاصد و پیغام را

زندگی تا کی هلاکِ[۳] کعبه و دوریت کند
به که از دوش افگنی این جامهٔ احرام[٤] را

از تغافل تا نگاه حشم خوبان فرق نیست
نشأهٔ[٥] یکرنگست اینجا دُرد و صافِ جام را

کی رَوَد فکرِ مضرّت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

شوق

برق با شوقم شراری بیش نیست
شعله طفل نی سواری بیش نیست

دست ز اسبابِ جهان برداشتن
سعی اگر مردست کاری بیش نیست

۱ ـ نیاز: حاجت، احتیاج
۲ ـ دستگاه: توانایی، قوت، قدرت، زور
۳ ـ هلاك را درینجا شاعر بمعنی «هلاك‌شده» و کشته شده یا «مرده» بکاربرده است
٤ ـ احرام: دوپارچهٔ نادوخته که درایام حج یکی را لنگ مانند بر کمر بندند ودیگری را بردوش گذارند.
٥ ـ نشأة: در فارسی بمعنی حالت خوشی که از مواد مسکر و مخدر حاصل می گردد، کیف.

غرقهٔ وهمیم ور نه این محیط[۱] | از تنك آبی[۲] کناری[۳] بیش نیست
ای شرر از همرهان غافل مباش | فرصت ما نیز باری بیش نیست
چون سحر نقدی که در دامان تست | گر بیفشانی غباری بیش نیست
بیدل این کم همتان بر عزّ وجاه | فخرها دارند و عاری بیش نیست

رنج هستی

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

حیرت دل این قدرها جوش نالیدن نداشت
ما همان یك ناله‌ایم اما جهان کهسار بود

دست همّت کرد از بی‌جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یك گریبان وار[٤] بود

راحتی جستیم و وامادیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

۱– محیط : دریای بزرگ وژرف
۲– تنك آبی : کم آبی
۳– کنار : کرانه ، ساحل
٤– وار : قواره ، اندازه ، مقدار در برش پارچه برای جامه وانواع پوشش‌ها مانند یك کلاهوار ، یك جامه‌وار ، یك گریبان وار وجز آن

فرصت

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای زفرصت بی خبر در هرچه هستی زود باش
در طلب تشنیع[1] کوتاهی مکش از هیچکس
شعله‌ات گر بال بی تابی گشاید دود باش
در زیانگاه سلامت نیست حُسنِ عافیت
گر توانی آب شد آیینهٔ مقصود باش
رنگ آسایش در آغوش بهارِ بیخودیست
یک قلم[2] لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش
در خموشی گر نداری ساز و برگ عافیت
گفت و گو هم عالمی دارد نفس فرسود[3] باش
جست دل تا روکشِ دیدار باید ساختن
حسن بی پروا خوشست آیینه گو مردود باش
نقدِ حیرتخانهٔ هستی صدایی[4] بیش نیست
ای عدم نامی بدست آورده‌ای، موجود باش!

---

۱ - تشنیع، بسیار زشت گفتن بر کسی، سخت ملامت و سرزنش کردن
۲ - یک قلم یکجا، یکباره، جمعاً و کلاً
۳ - نفس فرسود: نفس فرسوده، نفس سرآمده، نفس تنگ آمده
۴ - صدا: انعکاس صوت آنچه از برخورد آوا بمانع و بازگشتن آن بمبداء آوا حاصل شود

قحطِ درد

حسرتی در دل نماند از بس که ما وا سوختیم
یك دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود
آتش شوقی رهر کس شعله زد ما سوختیم

وصل هم آبی نزد بر آتش شوقِ طلب
همچو خواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم

فارغیم از خام کاریهای حسرت چون شرار
بود با ما آنقدر آتش که خود را سوختیم

اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت
چون نفس از خجلت آرام داها سوختیم

از نشان و نام ما بگذر که ما بیحاصلان
دفتر خود یك قلم با بالِ عنقا سوختیم

حال هم و همست از مستقبل اینجا دم مزن
آتش ما تا د بلند امروز و فردا سوختیم

در دیار ما چو شمع از بس که قحط درد بود
تا شود یك داغ پیدا جمله اعضا سوختیم

نگاه عبرت

ازین صحرای بیحاصل دگر با خود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زادِ سفر دارم

بموج وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد
اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت بسر دارم

سراغم می‌توان ازدستِ برهم‌سوده درسیدن
رمِ وحشی غزالِ فرصتم گردی دگر دارم

محو صافِ[1] طرب ازطینت کلفت[2] سرشتِ من
کفِ خاکم غبار ازهرچه گویی بیشتر دارم

بهر تقدیر[3] اگر تقدیر دست حیرتم بندد
برنگِ خونِ بسمِل درچکیدنها جگر دارم

توانم جست از دام فریبِ این چمن بیدل
چوشبنم گر بجای کام من هم چشم تر دارم

از خبر دونقد

هم عنان آهم آشوبِ جهان‌خواهم شدن
سرو اشکم محیط بی کران خواهم شدن

اشک بی‌تابم تسلّی در مزاجم تهمتست
ازچکیدن گر برون آیم روان‌خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگهِ آرام نیست
درشکست رنگ چون آتش‌نهان‌خواهم شدن

۱ ـ صاف مراد می‌صافی و بی‌درد است
۲ ـ کلفت : رنج وعذاب
۳ ـ بهرتقدیر علی‌ای تقدیر ، بهرفرضی ، بهرقیاسی

دل ز نیرنگ تغافل‌های او مأیوس نیست
باز می‌گوید که آخر مهربان خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود دلیلِ[1] کاروان خواهم شدن

تسلیم

ما بهاریم و درین حیرت سرا
جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست
گر رویم از خود کجا خواهیم رفت
وحشت اینجا غیر لنگی بیش نیست
ور بخود سازیم جای غیرت است
قید هستی سر زنگی بیش نیست
سرخوش تسلیم باید بود و بس
گر جهان هم وهم تنگی بیش نیست

ترانه‌ها

وامانده دل و سنگ نشان کرد مرا
دنبالهٔ گَردِ کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش
بارِ نفسی چند گران کرد مرا

✡ ✡

گاهی غم آب ودانه می‌باید گفت
گاه از عیش و ترانه می‌باید گفت
تا مرگ همی بگفت و گو باید ساخت
تا خواب بَرَد فسانه می‌باید گفت

✡ ✡

یارب ز می شوق ایاغی[2] بفرست
درظلمت اَوهام چراغی بفرست
پیرایهٔ دیده‌ام کن از گوهر اشك
برخانَم دل نگینِ داغی بفرست

---

۱ ـ دلیل : راهبر ، راهنما ، هادی

۲ ـ اياغ : ساغر، جام شراب ، ساتگین ، پیاله

☆☆

زآن طُرّه که با رُخش بتاب افتادست — در گردن خورشید طناب افتادست
گفتم ز چه رو پر شکنست[1] اعضایش — گفتا که ز بامِ آفتاب افتادست

☆☆

زاهد می گفت کسب تقوی دینست — شیخ آینه بر کف که سلوك آیینست
دیوانهٔ ما برَغمِ[2] این بی خَبَران — عُریان گردید و گفت مردی اینست

☆☆☆

۱ــ شکن : پیچ وتاب ، شکنج
۲ــ برعمِ : خلافِ ، علی‌رغم

۸۸_ مُشتاق

(میر سیّد علی مشتاق اصفهانی)

مشتاق درحدود سال ۱۱۰۱ هجری (= ۱۶۸۹ میلادی) دراصفهان زاده شد وسال ۱۱۷۱ هجری (۱۷۵۷ میلادی) درهمانجا مرد. وی ازپیشگامان «دورهٔ بازگشت» بود و در سخن خود از سبک عراقی پیروی می‌نمود . اشعارش دارای مضامین تازه و دلنشین همراه باصنایع لفظی ومعنویست. دربارهٔ احوال وی رجوع شود بدیوان غزلیات وقصاید ورباعیات مشتاق باهتمام وتصحیح حسین مکی ، تهران ، ۱۳۲۰

دیرنشین

مخوان ز دَیرم بکعبه زاهد که برده از کف دلِ من آنجا
بنالهٔ مطرب ، بعشوهٔ ساقی ، بخندهٔ ساغر ، بگریهٔ مینا

بعقل نازی حکیم تا کی ، بفکرت این ره نمی شود طیّ
بکُنه[1] ذاتش خرد بَرَد پی ، اگر رسد خس بقعر دریا

چو نیست بینش بدیدهٔ دل ، رخ ارنماید حقّت چه حاصل
که هست یکسان ، بچشم کوران ، چه نقش پنهان چه آشکارا!

چو نیست قدرت بعیش و مستی ، بساز ای دل بتنگدستی
چو قسمت این شد زخوان هستی ، دگر چه خیزد زسعی بیجا

ربوده مهری چو ذرّه تابم ، ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بی قراری درآید از پا

---

[1] — کنه : پایان هرچیز ، حقیقت چیزی

درین بیابان ز ناتوانی ، فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا
همین نه مشتاق در آرزویت ، مُدام گیرد سُراغِ کویت
تمامِ عالم بجستوجویت ، بکعبه مؤمن بدیر ترسا

سوخته

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت
فلك ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا
که داغ حسرت شمعِ سرِ مزارم سوخت

چو من در آتش آوارگی نسوزد کس
بسنگ حسرت آسایشِ شرارم سوخت
مرا چه شکوه ز برق آن گیاه تشنه لبم
که داغ حسرت بارانِ نوبهارم سوخت

ز گرمی تو باغیار[1] چون سپند ببین
که سوخت آتش رشك و چه بی قرارم سوخت
ترا نشست بدامن سزد که از تفِ رشك
بیادِ کویِ تو آمیزشِ غبارم سوخت

زخاك شعله زد آهم پس از وفات ، اینست
سپهرِ سفله چراغی که بر مزارم سوخت

۱ ـ اغیار : دیگران ، بیگانگان ، جمع غیر

درین ریاض من آن بی‌نصیب گلچینم
که دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت

منم بخاك تپان ماهیی که دور از آب
فلك در آتش هجرانِ جویبارم سوخت

بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که‌داغِ حسرتِ آن لعلِ آبدارم سوخت

در گاه فیض

ترك سر کردم ز جیب[۱] آسمان سربرزدم
خیمه زین دریا برون آخر چو نیلوفر زدم

درهوای گلشن آن‌مرغ گرفتارم که ریخت
در قفس بال و پرم از بس که بال و پر زدم

گر کنشت[۲] ار کعبه بودازوی ندیدم‌فتح‌باب
جز درِ دل در محبّت حلقه بر هر در زدم

مصلحت نبود ازین کشتِ پرآفت رستنم
خواهدم چون برق زد ازخاك گیرم سرزدم

شعلهٔ داغت چو شمعم سوخت از سر تا بپا
آه ازین گل کز گلستان غمت برسر زدم

۱ـ جیب: گریبان

۲ کنشت: معبد جهودان، کنیسه

رو بمسجد چون کنم اکنون از این درگاهِ فیض
من که عمری در خرابات مغان ساغر زدم

هر فرازی را نشیبی در قفا ، مشتاق ، هست
گیرم از نُه آسمان من خیمه بالاتر زدم

ترانها

دردِ دل ما که داستان دگرست — محتاج بتقریر و بیان دگرست
این قصه ز هر زبان بیانش ناید — افسانهٔ عشق را زبانِ دگرست

☆ ☆

در باغ جهان که بس گل آشفت و بریخت — از شاخ گُلی ببلبلی گفت و بریخت
بر گلبنی آشیانه مگذار کزو — هر لحظه هزار غنچه بشکفت و بریخت

☆ ☆

مرغان چو دل از سیر چمن شاد کنید — آنگاه نوایِ عیش بنیاد کنید
پرواز بگِرد سرو و شمشاد کنید — از حالِ اسیرانِ قفس یاد کنید

☆ ☆

کو مرغ باین بی در و بالی که منم — کس نیست باین شکسته حالی که منم
ای گل بُودت بلبلِ نالان بسیار — امّا نهٔ باین ضعیف نالی که منم

***

۸۹ ـ حَزین

(شیخ محمّد علی بن ابوطالب حزین لاهیجی اصفهانی)

حزین از اعقاب شیخ زاهد گیلانیست. اجدادش در لاهیجان سکونت داشتند وپدرش از آن دیار باصفهان رفت و محمد علی سال ۱۱۰۳ هجری (= ۱۶۹۱ میلادی) در آنجا ولادت یافت . درحملهٔ افغانان ازاصفهان بیرون رفت وبعد ازسفر در بلاد ایران و عراق وحجاز ویمن رخت اقامت بهند برد وهمانجا بود تاسال ۱۱۸۱ هجری(=۱۷٦۷ میلادی) دربنارس درگذشت. وی کتابی در احوال شاعران بنام «تذکرهٔ حزین» وسرگذشتی ازخود با ذکر حوادث ایام خویش بنام «تاریخ حزین» داردکه هر دو سودمند وحاوی اطلاعات ذیقیمتست ودیوان اشعارخود را در چهار قسمت مدوّن ساخته واین چهار دیوان متضمن انواع مختلف شعرست . سخن او متوسط ومقرون بسادگی وروانی وحد فاصلیست میان شیوهٔ سخن شاعران قدیم و شیوه‌یی که بسبك هندی معروفست درbارهٔ احوالش رجوع شود به : تاریخ حزین ومقدمهٔ آن ، اصفهان ۱۳۳۲

از یاد رفته

ای‌وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیّاد رفته باشد

آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله
درخون نشسته باشم چون باد رفته باشد

از آهِ درد نا کی سازم خبر دلت را
روزی که کوهِ صبرم برباد رفته باشد

آوازِ تیشه امشب از بیستون نیامد
گویا بخوابِ شیرین فرهاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاکِ ماهم برباد رفته باشد

بی نشان

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند
نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند

آنها که آورند سبك در نظر مرا
بیچارگان بکوی مُغانم ندیده‌اند

قومی که سر کشند ز نخوت[1] بر آسمان
بر آستانِ میکده شانم[2] ندیده‌اند

ز آوارگانِ دهر شمارند مر ا ابلهان
در لامکانِ[3] قُدس مکانم ندیده‌اند

ای تشنگان بادهٔ شوقِ سلسبیل
آبِ حیاتِ شعرِ روانم ندیده‌اند

تنها زنند لاف بمیدان گفت و گو
آنانکه ذوالفقارِ[4] زبانم ندیده‌اند

غارتگر

من آن غارتگر جان می‌پرستم
غم جان نیست جانان می‌پرستم

بر آمد گرچه از درد ایام آه
هنوز آتش عِذاران[5] می‌پرستم

دمید از تُربتم[6] صبح قیامت
همان چاك گریبان می پرستم

سرم سودای جمعیّت ندارد
من آن زلف پریشان می پرستم

۱- نخوت کبروغرور
۲- شان شأن ، مقام ، مرتبه ،کاروبار
۳- لامکان آنجاکه حیّز ومکان نیست ،آنکه درحیّز ومکان نباشد
٤- ذوالفقار : نام شمشیرعلی بن ابی‌طالبست
٥- آتش عذار : آنکه چهره‌اش فروغ آتش دارد
٦- تربت : خاك

بگلبانگِ پریشان داده‌ام دل خروشان عندلیبان می پرستم
بچشمم در نمی‌آید صفِ حور من آن صفهای مژگان می‌پرستم
حزین از کوری خفّاش طبعان من آن خورشید تابان می‌پرستم

پیمانه کش

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوختم، از آتش ایوان که بودی
شب‌ها که نشستی، سرزلفت که بکف داشت
جانانِ من آرام دل و جان که بودی
پیدا بُوَد از لعلِ تو پیمانه کشیها
ای عهدشکن برسرِ پیمان که بودی
نگذاشته‌ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگرِ ایمانِ که بودی
آشفته شد ای بادِ صبا از تو دِماغم
در سلسلهٔ زلفِ پریشان که بودی

بنده نواز

می گرفتیم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان‌داشت نگاهی گاهی
چه‌عجب گر نگهش‌داشت سرِ اُلفتِ ما
برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دوسه روز ست که دزدید نگه وین عجبست
نه ثوابی ز من آید نه گناهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او
می‌شود بار بخاطر پرِ کاهی گاهی

دل مسکین چه کند گر نتپد زین دهشت[1]
ریزد از خوی شهان خون سپاهی گاهی

لیک نومیدنیم زآن نگهِ بنده‌نواز
می‌شود روز شبِ بخت سیاهی گاهی



۱ــ دهشت : سراسیمگی ، ترس ، هراس ، خوف

۹۰ـ عاشق

(آقا محمّد عاشق اصفهانی)

عاشق درسال ۱۱۱۱ هجری (= ۱۶۹۹ میلادی) ولادت یافت وبسال ۱۱۸۱ هجری (= ۱۷۶۷ میلادی) دراصفهان درگذشت . وی ازشاعرانیست که درقرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) بمخالفت باطرزشاعری قرن دهم ویازدهم هجری که معروف بسبک هندیست برخاسته وشیوهٔ شاعران قدیم خراسان وعراق راتجدید نموده‌اند. دیوان غزلهایش مشهور واودرسرودن غزل تابع شاعران قرن هفتم وهشتم هجری (قرن سیزدهم وچهاردهم میلادی) است .

نَومید

با این همه بی‌طاقتی در عشق کردم کارها
وین طالع بیکاره را خود آزمودم بارها

ازذوق دیدار کسی جان دادم وشد روشنم
کز دیدن روی نکو آسان شود دشوارها

ای سنگدل صیّاد من تاچند ازیاد قفس
سرزیرِ بالِ خود کشم در گوشهٔ گلزارها

در آب وخاك ملك مادردی نمی‌خواهددوا
اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها

نه بهر طرح[1] آشیان کزغیرت نامحرمان
خاری بگلشن می کشم ازرخنهٔ دیوارها

۱ـ طرح: پی افگندن، بنیادنبا. نصب، نهادووضع، نمونه ونقشه.ـ درتازی بمعنی انداختنست

حیفست غافل بگذری ای برق بی‌پروا[1] زمن
با صد مشقّت جمع شد درآشیانم خارها

من وغم

امشب که نالدام خبری از اثر نداشت
من بودم وغمی که کس ازوی خبر نداشت
صیدِ دلم که از دل و جان بندهٔ تو شد
درخون تپید و چشم زروی تو بر نداشت
آن بی‌وفا که از دل او کین من نرفت
کس مهر او بسینه ز من بیشتر نداشت
کِلکم بوصف لعل توشهد و شکرفشاند
چندان که هیچکس طمع از نیشکر نداشت
چون تیغ بست و باده کشید وسوار شد
خونم بخاك ریخت که کار دگر نداشت
مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و در نداشت

ستم پرست

تو اگر شراب ریزی بقَدَح که تاب دارد
که دوچشم نیم‌مستت همه‌راخراب دارد
چه بماه ماند آن رُخ که زدوربینم اورا؟
چه بعمر ماندآن مَه که سرشتاب دارد؟

۱ــ بی‌پروا : بی‌باك ، بی‌محابا ، بی‌اعتنا

چو کشی ز ناز خنجر زمنِ خراب مگذر
که دل ستم پرستم هوس عتاب دارد

بدو نرگس جفاجو رَهِ عاشقان توان زد
که دو سنبل سیاهش چو بنفشه تاب دارد

عجب ار ببزم او رَه نکُنَد رقیب ناگه
که بروز وصل آن مه دلم اضطراب دارد

شب و روز من یکی شد بغَمَت ز لطف بنما
رخ همچو روز روشن که ز شب نقاب دارد

تو که سنگ فتنه باری همه‌ای سپهرِ مینا[1]
بنگر که شیشهٔ ما چه قَدَر شراب دارد

بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری
چه خبر ترا که عاشق غم بی حساب دارد

دلازار

نه ز بی‌رحمی صیّاد بود زاری من — ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من

شاد گشتم ز جفا چون تو چنین می‌خواهی — فکر دیگر بکن از بهر دلازاری من

من بآیین وفا جان نعَمَت خواهم داد — گو تو آگاه نباشی زمن و یاری من

آن که می گفت محبت اثری می‌دارد — گو ببین عزّت اهل هوس و خواری من

عاشق از وعدهٔ آن عهدشکن در ره شوق — هیچ کس جان نسپرد دست بدشواری من

۱ـ سپهر مینا: سپهر مینارنگ، آسمان نیلگون

زیانکار

برای خاطر بیگانگان خطا کردی
که ترك صحبت یارانِ آشنا کردی
ز سود خویش گذشتی ببیع من افسوس
بکم خریدی و بازم بکم بها کردی

میانهٔ دل و جان و تنم فراق افتاد
بیك نگاه که کردی بمن چها کردی
مگر ملول شوی از جفا و گر نه کراست
مجال آنکه بگوید ستم چرا کردی

براه عشق خودم رخصت سفر دادی
هزار قافلهٔ دردم از قفا کردی
خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
هزار بار مرا بستی و رها کردی

ببین بعاشق و کردار ناصواب مبین
کنون که از کرمش مورد عطا کردی

ترانها

چون برگ شکوفه برزمین ریزد باد　　چون غنچه کند خندهٔ شادی بنیاد
چون بادهٔ صاف درقدح ریزی شاد　　زیبا صنما ز حسرتِ ما کن یاد!

✡ ✡

سوزی در دل ز دلفروزی دارم رحمی رحمی که طرفه‌سوزی دارم
مردم گویند کس بروزِ تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم

☆ ☆

این سرخ گل چمن ز خون که دمید وین لاله که داغ از درون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین فام که خاست[1] سوری[2] ز عِذار[3] لاله‌گون که دمید

☆ ☆

پیوسته بود غم ملال من و تو وین محنت و رنج بی‌زوال من و تو
حال دگرست حال زار من و تو ای دل که مباد کس بحال من و تو

☆☆☆

۱– خاست : رُست . برآمد

۲– سوری : نوعی گل سرخ خوشبوی ، گل‌محمدی

۳– عذار : درینجا چهره ، رُخ ، صورت.

۹۱- آذر

(لطفعلی بیگ آذر بیگدلی)

لطفعلی بیگ آذر بیگدلی ازشاعران معروف ایران درقرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) است . وی با هاتف و مشتاق واستادان دیگری که دورهٔ بازگشت رادر ادب پارسی آغاز کرده‌اند معاصر بود چندی درخراسان واصفهان وشیراز گذراند ومدتی مداح حاشیان نادرشاه وسپس ستایشگر کریمخان زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳ هجری = ۱۷۵۰-۱۷۷۹ میلادی) بودتادرسال ۱۱۹۵ هجری(= ۱۷۸۰ میلادی)درگذشت. منظومه‌یی بنام «یوسف وزلیخا» بتقلید ازیوسف وزلیخای جامی ساخته وعلاوه برین درقصیده وغزل وترانه بروش شاعران قدیم پارسی گوی اقتفا کرده ودرین کارکامیاب بوده است . تذکرهٔ اوبنام «آتشکده» ازجملهٔ مآخذمهم تحقیق دراحوال شاعران پارسی گوی تادورهٔ مؤلفست.

شیخ شهر

بشیخ شهر فقیری ز جوع[1] برد پناه
بدان امید که ازلطف خواهدش خوان داد[2]

هزار مسأله برسیدش ازمسائل و گفت
که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر وشیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد

۱- جوع : گرسنگی

۲- خوان دادن سفره نهادن واطعام کردن

عجب که باهمه دانایی این نمی‌دانست
که حق ببنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می بکف کافر و مسلمان داد

غفلت

درین منزل که کس را نیست آرام
چنانست آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش نداند
نداند چون ارو گردون ستاند
بدریایی شناور ماهیی بود
که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه از صیّاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ آفتابش
درین اندیشه روزی گشت بی‌تاب
که می‌گویند مردم آب، کو آب؟
کدامست آخر آن اکسیر جان‌بخش
که باشد مرغ و ماهی را روان‌بخش
گر آن گوهر متاع این جهانست
چرا یارب ز چشم من نهانست
جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا بساحل
بر او تابید خورشید جهان تاب
فکند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش
بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنفتی
بروی خاک غلتیدی و گفتی
که‌ا کنون یافتم آن کیمیا چیست
کامیدِ[1] هستیَم بی‌او دمی نیست

۱ــ خوانده شود: کُمیدِ یعنی. که‌اُمیدِ

دریغا دانم امروزش بهامن — که دستم کوتهست او را ز دامن

«یوسف وزلیخا»

دستگیر

مکن کوتاه دست ازدست پیری — ز پا افتاده خواهد دستگیری

ترا آن به که با دانا نشینی — وگرنه کوش تا تنها نشینی

مهان را بنده شو کآزاد باشی — دلی ویران مکن کآباد باشی

زبر دستی مکن بر زیر دستان — چو هشیاری قلم در کش بمستان

ارمغان

کی بود کی رو بخاك آستان آرم ترا

نقد دل با تحفهٔ جان ارمغان آرم ترا

قوّت پروازم ای صیّاد چون سوی تو نیست

آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

چند غافل باشی ازحال دلم، دل را کنون

از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا

گر نیارم[1] گل زباغ آوردت ای مرغ قفس

چون روم آنجا بیاد باغبان آرم ترا

رخصت حرفی بده ای بد گمان امشب مگر

گویمت یك حرف و بیرون از گمان آرم ترا

۱ — یارستن : توانستن

نالم اینك ازتو، نالی چند توازجان، دلا
تو بجان آوردی اورا من بجان آرم ترا[1]

رحمی امشب پاسبان را منع کن از منع من
تا چو آذر بنده‌یی بر آستان آرم ترا

حرف عشق

بلبل ما را فغانِ دیگرست
حرف عشق از داستانِ دیگرست

مَحمِلی پیداست ازهرسو ولی
لیلی اندر کاروانِ دیگرست

من کجاو کعبه‌و دیر از کجا
قبلهٔ من آستانِ دیگرست

زاهدا زافسانهٔ رندان مپرس
تو نمی‌فهمی، زبانِ دیگرست

کی شود خرّم زهر دلبر دلم
این چمن را باغبانِ دیگرست

کی بهر سروی نشیند مرغ دل
این تذرو از آشیانِ دیگرست

آذر ار صد جان فشاند در رهش
ناز در تحصیل جانِ دیگرست

بدنام

آنچه در مکتوب من ظاهر نشد نام منست
وآنچه قاصد را بخاطر نیست پیغام منست

غیر بر من می بَرَد حسرت که هم بزم توأم
کاش تو شد قطره‌یی زین می که در جام منست

۱— بجان آوردن : بستوه آوردن ، بعذاب آوردن

می توانم از تغافل بر سر رحم آ رَمت
دشمن من این دل بی صبر و آرام منست

درخیال جَستن[1] ازدام من آن وحشی غزال
من باین خوش کرده‌ام خاطر که دردام منست

آذر آن ظالم که بی‌موجب مرا بدنام کرد
هیچ می گوید که این بیچاره بدنام منست؟

خمار دوشینه

دوشم باهل بزم سَر گفت‌و گو نبود
من در خمار بودم و می در سبو نبود

پرسید در دل تو ندانم چه آرزوست
غافل که در دلم بجزین آرزو نبود

دوش آمدم که پای توبوسم زبیم غیر
راهی بخلوت توام از هیچ سو نبود

قاصد بگو ز دوریت آذر سپرد جان
ور گویدازمنش گله‌یی بود؟ گو نبود!

تأثیر ناله

یك قطره‌خون زتیغ بتان وام کرده‌ام
در سینه جای کرده دلش نام کرده‌ام

---

۱ – جستن : بیرون رفتن ، رهیدن ، خودرا رها کردن

رشکم کُشد که می‌شنوم صبح از رقیب
دردِ دلی که شب بتو پیغام کرده‌ام

صیّاد اگر ز رحم مرا کشته دور نیست
تأثیر ناله‌ییست که در دام کرده‌ام

تو در کمینِ صیدِ دل من نشسته‌ای
من در گُمان که ملکه ترا رام کرده‌ام

روزم سیاه‌تر شده از رشك غیر ومن
خوشدل که صبح هجر ترا شام کرده‌ام

گیفر

کُشت فرهاد را اگر خسرو — خود بپاداش جانِ شیرین داد
که‌زیك سنگ‌آب خوردستند — تیغ شیرویه[۱] تیشهٔ فرهاد

دو نگاه

دونگاهی که کردمت همه عمر — نرود تا قیامت از یادم
نگَهِ اوّلین که دل بردی — نگَهِ آخرین که دل دادم

ترانها

دور از تو شبی از اثر زاریها — دیدم ز تو درخواب بسی یاریها

۱ـ شیرویه : قباددوم پسرخسرواپرویز که درسال۶۲۸میلادی بقتل‌پدرش رضادادونزودی بمرض طاعون درگذشت (۶۲۹ میلادی)

زآنشب دگرم خواب نه سبحان‌الله یك خواب و زپی این همه بیداریها!

☆ ☆

درجان از داغ عشق سوزم بگرفت در دل سوزی زدل فروزم بگرفت
می‌خندیدم بتیره‌روزان شب و روز تا آه کدام تیره‌روزم بگرفت

☆ ☆

قاصد که ازو بمن خبر هیچ نگفت گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا، بگفتم آن گفته بگو آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

☆ ☆

دیدم که گلی بصد دهن می‌خندد گفتم ز طراوت چمن می خندد
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی گفتا نه که بر گریهٔ من می‌خندد

☆ ☆

آن شب که ز وصلم بطرب می گذرد از غصه بمن شبی عجب می گذرد
گر دم نزنم فغان که غم می کشدم ور شکوه کنم آه که شب می گذرد

☆ ☆

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرقست آری میان جنگ من و تو تو سنگ زنی بشیشه من شیشه سنگ

❋☆❋

۹۲- هاتف

سیداحمد هاتف اصفهانی ازجملهٔ بزرگترین شاعران ایران درقرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) و ازگویندگانیست که دراحیاء سبك شاعران قدیم پارسی گوی اثربسیارداشته است مولد وی اصفهان بود وبسال ۱۱۹۸ هجری (= ۱۷۸۳ میلادی) درگذشت . هاتف درنظم ونثر ودردوزبان عربی وپارسی توانا بود ونیزدرعلم طب دست داشت ازودیوان قصاید وترجیعات وغزلیات بجای مانده است ازمهمترین آثار او که بدان شهرت یافته ترجیع بندیست دروحدت وجود که حقاً ازحیث استحکام الفاظ وبیان معانی دشوار بزبان فصیح عارفانه درادب پارسی کم نظیرست دربارهٔ احوالش رجوع شود به دیوان غزلهای هاتف، چاپ تهران.- تذکرهٔ مخزن الغرایب .- تذکرهٔ مجمع الفصحا، ج۲،ص۵۶۷-۵۶۸

پیام

سوی خود خوانی یك رَه‌م[1] تا تحفه جان آرم ترا

جان نثار افشانِ خاكِ آستان آرم ترا

از کدامین باغی ای مرغِ قفس با من بگوی

تا پیامِ طایرِ[2] هم آشیان آرم ترا

من خموشم، حال من می‌پرسی ای همدم که باز

نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم ترا !

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من

تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم ترا

۱- یك ره : یك بار ، یك مرتبه

۲- طایر : پرنده

نالهٔ بی‌تأثیر و افغان بی‌اثر، چون زین دو من
بر سرِ مهر ای مهِ نامهربان آرم ترا

گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم ترا

خامُشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا؟
باز خواهم بر سرِ این داستان آرم ترا!

عاشق

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق امّا چه سود
آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیك در بیرون در
کرده‌ام جا تا چو غیر آید بگویم بار نیست

دل بپیغام وفا هر کس که می آرد زیار
می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرّمست اما دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست

سِرِّ عشق یار با بیگانگان هاتف مگوی
گوش این ناآشنایان مَحرمِ اسرار نیست

قدح نوش

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه‌یی آن هم بخرابات گرو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سُنّت
گو بمیخانه درآو ز نَی و چنگ شنو
رازِ کَوْنین[1] بمیخواره شود زآن روشن
که فتادست بجام از رخ ساقی پرتو
هر طرف غول نواخانِ جَرَس جُنبانیست
در رَهِ عشق بهر زمزمه از راه مرو[2]
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در رَهِ عشق همینست غرض از تَك و دَو
بستگیها برهِ عشق و گشایشها هست
بسته شد هاتفا گر کار تو دل تنگ مشو

طبع بلند

خار بدرودن[3] بمژگان خاره[4] بشکستن بدست
سنگ خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ

۱— کونین : دو کون ، دوعالم ۲— ازراه‌رفتن؛ گمراه‌شدن؛بیراه‌شدن، بیراهه افتادن
۳— درودن درویدن ، درو کردن ٤— خاره : سنگ خارا ، سنگیست سخت وسیاه

لَعب[1] با دُنبال[2] عقرب بوسه بر دندانِ مار

پنجه با چنگال ثُعبان[3] غَوص[4] در کام نهنگ

از سَرِ پستان شیرِ شَرزه[5] دوشیدن حَلیب[6]

وز بُنِ دندان مار گَرزه[7] نوشیدن شرَنگ[8]

درّه عوای روز بر گردن کشیدن خیر خیر[9]

دسره رالی در بغل شب در گرفتن تنگ تنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز[10] و سنگلاخ

ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بَر کردن[11] بخشم از کام شیر گرسنه

صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غَضبان[12] پلنگ

۱ـ لعب : بازی

۲ـ دنبال : دُم، قفا

۳ـ ثعبان : ماربزرگ ، اژدر ، اژدها

۴ـ غوص : فرورفتن در آب

۵ـ شرزه : خشمگین ، غضبناک ، تند وتیز

۶ـ حلیب : شیردوشیده شده وسالم .

۷ـ گرزه : قسمی ماربزرگ زهردار مهیب

۸ـ شرنگ : زهر

۹ـ خیرخیر : خیره خیره ، بیهودگی ، بعبث

۱۰ـ تموز : ماه اول تابستان ، گرمای سخت ، تابستان

۱۱ـ برکردن : برآوردن

۱۲ـ غضبان : غضبناک، خشمناک ، خشمگین

نقشها بستن شگرف از کلکِ مو بر آبِ تُند
نقبها کردن پدید از خارِ تر در خاره سنگ

روزگارِ رفته را بر گردن افکندن کمند
عمرِ باقی مانده را بر پا نهادن پالـهنگ[1]

صد رَه آسان تر نُمَود بر من که در بَزمِ لئام[2]
باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد از هستیِ من گر بر آرد گو بر آر
دور بادا دور از دامانِ نامم گَـردِ ننگ

اقلیم عشق

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت همین و همان

دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آشوب — درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سَر صلح داری اینك دل — ور سَرِ جنگ داری اینك جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم — سوی دَیرِ مغان کشید عنان

۱– پالهنگ . دوال ، عنان ، افسار ، کمند

۲– لئام . جمع لئیم یعنی فرومایه وپست

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران[۱]

هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسیِ عمران

پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مُغبچگان

همه سیمین عِذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دَف و نی و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقیِ ماه‌روی مشکین موی — مطربِ بذله گوی خوش اَلحان

مُغ و مُغزاده مؤبد و دَستور — خدمتش را تمام بسته میان

منِ شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه‌یی پنهان

پیر پرسید: کیست این؟ گفتند — عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا — همه حتّی الوریدِ والشّریان

که یکی هست و هیچ نیست جُز او

وَحدَهُ لا اِلٰهَ اِلّا هُو[۲]

از توای دوست نگسلم پیوند — گر بتیغم بُرند بند از بند

الحق ارزان بود زما صدجان — ور دهان تو نیم شکّر خند

۱– نیران : نار، آتش، جمع نار و نور

۲ – یکتاست خدایی که جز او نیست

ای پدر پند کم دِه از عشقم | که نخواهدشد اَهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش | که ز عشق تو می دهندم پند
من رَهِ کوی عافیت[1] دانم | چه کنم کاوفتاده‌ام بکمند
در کلیسا بدلبرِ ترسا[2] | گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زُنّارت[3] | هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی | ننگ تثلیث[4] بر یکی تا چند
نام حَقِّ یگانه چون شاید | که اَب وابن وروحِ قُدس نهند
لب شیرین گشود وبامن گفت | وزشکرخنده ریخت ازلب قند
که گر ازسرّ وحدت آگاهی | تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهدِ اَزلی | پرتو از روی تابناك افکند
سه نگردد بریشم ار او را | پرنیان[5] خوانی وحریر و پَرَند[6]
ما درین گفت و گو که ازیك سو | شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جزو
وَحْدَهُ لااِلَهَ اِلّا هُو

دوش رفتم بکوی باده فروش | ز آتش عشق دل بجوش وخروش

۱– عافیت : صحت وتندرستی ـ کوی عافیت جای امن وآرامش وسلامت

۲– ترسا : آنکه کیش مسیحی دارد ، عیسوی ، نصاری

۳– زنار : رشته مانندی که رهبانان و کشیشان برمیان بندند

۴– تثلیث : اعتقاد باقانیم ثلاث (اب ، ابن ، روح‌القدس)، درآوردن حضرت حق بسه‌جاوه

۵– پرنیان ، پارچهٔ حریر، دیبای منقش

۶– پرند : نسیج ابریشمی ، پرنیان ، حریرمنقش

محفلی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف   باده‌خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش   پاره‌یی مست و پاره‌یی مدهوش

سینه‌بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی   چشم حق‌بین و گوش رازنیوش

سخن این بآن هنیئاً لك[1]   پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون[2] در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش[3]

عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت   ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا که از شرمت   دختر رز نشسته برقع[4] پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده   و آتش من فرونشان از جوش

دوش می سوختم ازین آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش!

گفت خندان که: هین پیاله بگیر   ستدم، گفت: هان زیاده منوش!

۱ -- هنیئاً لك: گوارا بادترا

۲ -- دو کون: کون، دو عالم

۳- سروش: از ریشهٔ اوستایی سَرَ اُشَ (Saraosha) دراوستا: اطاعت، فرمانبرداری از احکام الهی. فرشته یا یکی از ایزدان آیین مزداپرستی که مظهر اطاعت ونمایندهٔ صفت رضا وتسلیم در برابر اوامرالهیست ودر روز رستاخیز بکارحساب گمارده می‌شود، ونیزاو پیك ایزدی وحامل وحی است وازین حیث مانند جبرائیلست در نزد مسلمانان

۴ - برقع: نقاب، روبند

جرعه‌یی در کشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع[۱] ملکوت[۲] این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی

گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین بمراد گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملك جهان گران[۳] بینی

هم در آن پا برهنه قومی را پای بر فرق فرقدان[۴] بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد[۵] و سماع[۶] هریك را بر دو کون آستین فشان بینی

---

۱ – صوامع : جمع صومعه ، خانهٔ رهبانان ، دیر

۲ – ملکوت : پادشاهی ، پروردگاری ، عالم فرشتگان . عالم علوی ، عالم غیب

۳ – سرگران : بی‌اعتنا ، خشمناك ، کسی که درقهر وغضب باشد . سرسنگین ، مست ومخمور

۴ – فرقدان : دوستاره درنزدیکی قطب

۵ – وجد : ذوق وشوق . شیفتگی ، آشفتگی

۶ – سماع : وجد وسرور . رقص ، پایکوبی ، سرود ، نغمه ، آوازخوانی ، رقص وآواز وترنم نغمات موسیقی دراصطلاح صوفیان

دلِ هر ذرّه‌یی که بشکافی   آفتابیش در میان بینی

هرچه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی

جان گُدازی اگر بآتش عشق   عشق را کیمیای[1] جان بینی

از مَضیق[2] جهات درگذری   وسعتِ مُلکِ لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی   وآنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجایی رسانَدَت که یکی   از جهان و جهانیان بینی

بایکی عشق ورزی از دل و جان   تا بعینُ الیقین[3] عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جُزو

وَحدَهُ لا اِلهَ اِلاّ هُو

دراُزبا

قدّت سرو ست و سرو نوخاسته است   رویت ماهست و ماه ناکاسته است

گر زآنکه خدا بیر وفاییت دهد   آنی که دل من ازخدا خواسته است

☆☆

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست   خصم تن و جان، می درست من و تست

۱-- کیمیا اکسیر ، ماده‌یی که قدما تصور می کردند اگر بهر فلزی برسد تعییر ماهیت دهد و بزر تبدیل شود نام صنعتی که بیافتن کیمیا منحر می‌شد ، نام علمی که مبتنی بوده است برقواعد تبدیل عناصر بیکدیگر (شیمی)

۲— مضیق : تنگنا

۳— عین الیقین : یقین دریافتن و درك كردن كيفيت و ماهيت هرچیز

تا جام شراب و شیشهٔ مَی باشد دردست من و تو، دست دست من و تست

☆ ☆

باز آی و بکنج فُرقَتم[۱] فَرد[۲] نگر از درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

※※※

۱ـ فرقت : جدایی ، دوری ، فراق
۲ـ فرد : تنها ، منفرد

۹۳ـ صباحی

(حاجی سلیمان صباحی بیدگُلی کاشانی)

مَولد صباحی بیدگُل از اعمال کاشاست وی از شاعران بزرگ اواخر قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم هجری (= اواخر قرن هجدهم و اوائل قرن نوزدهم میلادی) و مدیحه گوی آقامحمدخان مؤسس سلسلهٔ قاجاری (۱۱۹۳-۱۲۱۱ هجری = ۱۷۷۹-۱۷۹۷ میلادی) و استاد و ممدوح ملک‌الشعرا فتحعلیخان صبای کاشانی بود دیوانش شامل قصاید، ترکیب‌بند، غزلها، مرثیه‌ها و ترانه‌هاست صباحی در سرودن مرثیه مهارت داشت و «چهارده بند» او که بتقلید از کلیم ساخته مشهورست. وفاتش بسال ۱۲۱۸ هجری (= ۱۸۰۳ میلادی) اتفاق افتاد دربارهٔ احوالش رجوع شود به دیوان صباحی بیدگلی بسعی آقای پرتو بیضائی تهران. ۱۳۳۸

نام نیک

نیست از آثار خیر اندر جهان بهتر که هست

نام نیکو مُستدام[۱] و ملك و دولت مُستعار[۲]

نیك بخت آنکس که نام نیك در عالم گذاشت

زنده ماند آنکس که خیری ماند از وی در روزگار

نیست از آغاز تا انجام بیش از یك دو دَم

در سر انجامش بود امّا نظر ز آغازِ کار

---

۱ ـ مستدام بردوام ، پیوسته ومداوم ، همیشه ، جاوید

۲ ـ مستعار عاریتی ، سپنجی ، بعاریت خواسته ، وام گرفته شده

هر کرا گوشی[1] زتاریخ جهان آموخت پند
هر کرا چشمی[1] زاوضاع جهان جست اعتبار
گر نیوسنده[2] است گوش و گر بذیرنده است دل
داستان باستان او را بسست آموزگار

مهرگان[3]

در صحن باغ و راغ کسوزز مهرگان
بدرود ارغوان و فرو کست زعفران
باد صبا که گوهری[4] باغ و راغ بود
اکنون ببین که زرگر باغست و بوستان
صراف[5] مهر درچمن و بوستان گذشت
بیجاده[6] ریخت از کف و برچید بهرمان[7]
ایلی ز دشت رفت و رسید از قماش قیس[8]
نفسی که دید از قدمش سود رخ بر آن

۱ - یعنی هر کرا گوشی و چشمیست .
۲ - نیوشیدن : شنیدن ، استماع کردن ، اصغاء
۳ - مهرگان نام جشنی که ایرانیان درروز شانزدهم مهرماه هرسال می گرفتند ، مجازاً بمعنی فصل پاییز که مهرگان درآغاز آن واقع بوده است
٤ - گوهری : جوهری ، گوهرفروش ، جواهرشناس
٥ - صراف : درم گزین ، کهبد ، زرشناس ، کسی که پول راعوض وبدل کند ، سکه‌شناس
٦ - بیجاده : کهربا . سنگی شبیه بیاقوت ۷ - بهرمان : یاقوت سرخ
۸ - قیس : مرادقیس بن ملوح بن مراحم معروف بمجنونست که معشوقهٔ اولیلی نام داشت

پرویز بهر عرض خزاین بباغ رفت
گنجور بر گشاد سر از گنج شایگان[1]
بهرام آفتاب قدم زد بکاخ زرد[2]
آفاق گشت جلوه‌گر از زرّ و درنشان

بی‌پناه

سر کوئی که هردم جان دهد صد بی‌گناه آنجا
مغان گر بی‌پناهی بایدم بردن پناه آنجا
چه باکی از قفس اکنون که در رفت از باغ گل بیرون
بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا
ز حیث خاک کو بیرون نیارد سر گلی هرگز
در آن گلشن که جز گلچین کسی را نیست راه آنجا
بر آن در نادم از آه و فغانی ور نه می‌دانم
نمی‌دارد کسی گوشی بحرف دادخواه آنجا
ندارد ره بسوی او کسی دیگر مگر گاهی
دهد حال صباحی عرضه باد صبحگاه آنجا

آستان میکده

نگذشت بر گلی که دام باد او نکرد
در خون من که بود که دستی فرو نکرد؟

۱ــ گنج شایگان: نام یکی از گنجهای خسروپرویز، خزینه و مال بسیار و بی‌نهایت
۲ــ اشاره است بیکی از هفت «گنبد» که بامر بهرام گور برای دختر پادشاه اقلیم دوم ساخته شده وزرد رنگ بود

بر آستان پیر مغان بوسه کی زند
آن لب کز آب روشن می شست و شو نکرد

می جست خضر در ظلمات آب زندگی
در کوی میفروش چرا جست و جو نکرد

زخم تو هر که دید ز مرهم کناره جست
درد تو هر که یافت دوا آرزو نکرد

بازار و کوی و شهر پر از گفت و گوی اوست
عاشق اگر چه پیش کسی گفت و گو نکرد

رخسارهٔ مراد و رخ آرزو ندید
در آستان میکده هر کس که رو نکرد

جز خون دل ز چشم صباحی نمی رود
چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد

مرغ رام

مکش بخون پر و بالم که من هر آنچه پریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من
هزار سنگ ببالم زدی و من نپریدم

ندیدم آن که توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم

نظارهٔ گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
که من بدام فتادم چو ز آشیانه بریدم

سزد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم
که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم

مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت
بری ز نخل تو خوردم؟ گلی ز باغ تو چیدم؟

ترانها

غمگین ز تو دایم دل ناشادِ منست | آفاق بفریاد ز فریادِ منست
عمریست مرا یادِ تو یادست و ترا | چیزی که بخاطر نرسد یادِ منست

✡ ✡

سودی نکند هر که خریدار تو شد | صحّت نپذیرد آنکه بیمار تو شد
آسوده نشد دلی که افگار تو شد | ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد!

✡ ✡

دورم ز تو دیدهٔ بد آموز نشاند | یا گردش چرخ حیله‌اندوز نشاند
یا طعنه زدم بتیره‌روزی روزی | کآه وَیم امروز بدین روز نشاند

✡ ✡

چون روی چمن ز سبزه در غازه شود | اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن | داغِ دلِ مرغانِ قفس تازه شود

❊ ❊ ❊

۹۴- سحاب

(میرزا سیّد محمد سحاب پسر سیّد احمد هاتف اصفهانی)

سحاب اصفهانی از شاعران قصیده‌سرا و غزلگوی استاد دراوایل عهد قاجاریست که بدربارفتحعلیشاه قاجار تعلق داشت ودرسلك مداحان وی منسلك بود وتذکرهٔ «رشحات سحاب» را بنام آن پادشاه تألیف کرد . درقصیده پیرو شاعران قرن ششم و در غزل تابع شاعران قرن هفتم وهشتمست وفاتش بسال ۱۲۲۲ هجری = ۱۸۰۷ میلادی) اتفاق افتاد.

آتشبازی

از پی شعبده هرسو کف آتشبازی
منبت[1] شاخ گل و نرگس شهلا آمد

بدرخشید ز هر دست هزاران بیضا
وقتی از معجز موسی ید بیضا آمد

آتشین شب پره‌یی کرد زهرسو پرواز
مرغ اعمی[2] اگر اعجاز مسیحا آمد

پر شرر جسم زمین‌چون تن وامق گردید
پرضیا[3] روی هوا چون رخ عذرا آمد

آن چنان جرم فلك یافت ضیا کزدل آن
آنچه پیدا و نهان بود هویدا آمد

---

۱ - منبت : رستنگاه گیاه ، محل روییدن گیاه

۲ - مرغ اعمی : خفاش ، شب پره

۳ - ضیا : نور ، روشنایی

آن قدر عنصر علوی[۱] ره مرکز گرفت
که برون هر شرری از دل خارا آمد
دیو در عرصهٔ آفاق ز وحشت بگریخت
ملك از منظر گردون بتماشا آمد

در سواد شب مظلم[۲] بنظر هر شرری
چون گل سوری[۳] از عنبر سارا[۴] آمد
یا تو گویی دل خون گشتهٔ مجنونی بود
که پدید از شکن[۵] طرهٔ لیلا آمد

هر طرف چون کرهٔ نار بگردش چرخی
که بگاه دوران[۶] منفصل اجزا آمد
شد پس شعری برون ز بروجش تابان
که بپرتو همه چون بیضهٔ بیضا[۷] آمد

منظر ثور[۸] اگر منزل ماك برون گشت
وز برج سرطان جای دو شعرا[۹] آمد

---

۱ -- عنصرعلوی مراد آتش است که جای آن کرهٔ اثیرست
۲ -- مظلم تیره وتار ، ظلمانی ، بسیارتیره
۳ -- گل سوری : گل سرخ . گل محمدی
٤ -- سارا خالص ، زبده ، بی آمیغ ـ عنبرسارا : خوشبوترین عنبرها
٥ -- شکن : پیچ وتاب ، شکنج ٦ - دوران دورزدن ، گردیدن
۷ - بیضهٔ بیضا :آفتاب ، خورشید ـ بیضه بمعنی تخم وبیضا بمعنی سپیدست
۸ -- ثور : صورتیست ازصورفلکی ونام برجی ازبروج دوازده گانه
۹ -- دوشعری مراد دوستارهٔ شعری‌العبور (یاشعرای یمانی) وشعری الغمیصا یا (احت ـ السهیل) است .

بهوا گشت یکی پیك شرربار روان
که بنیروی رَسن مرحله پیما آمد

ماند ازرفتن اگر بند زپایش بگسست
شد شتابان اگرش سلسله درپا آمد

گوئی از باغ وزمین رُست فلك سا شَجری
که ندید از وَرَقش آتش موسی آمد

فرق این با شَجر آنست همانا که ببار
از شَجر میوه، ازین لؤلؤ لالا آمد

شجر از آب چو طوبی[1] بطراوت آمد
این ز آتش بدَل سِدره وطوبی آمد

فرزند شاعر

در طالعم اقتضای فرزند
غم نیست مرا اگر نباشد

آن به که بغیرِ دفترشعر
از من خَلَفِ[2] دگر نباشد

نام پدران بدهر از اخلاف
روزی دوسه بیشتر نباشد

نام من ازین خلف بعالم
وقتی نه که مُشتَهَر[3] نباشد

نه تربیتی که تا چه ارزد
بی دانش و بی‌هنر نباشد

۱– طوبی: نام درختی دربهشت

۲– خلف: آنکه بعد ازکسی آید وبجای اوشیند، جمع آن اخلاف. – فرزند خلف فرزند صالح

۳– مشتهر: شهره، مشهور، بنام، بلندآوازه

نه هر نفسیش بایدم گفت پندی که درو اثر نباشد
القصّه ز قیل و قال فرزند چیزی بجهان بتر نباشد

شمشیر

چیست این لُعبت که قدّش خم بود پیکر نزار [۱]
وَسمه‌اش [۲] گاهی برابرو غازه [۳] اش گه بر عِذار
گاه‌رویش لاله‌گون چون شاهدان [٤] سیم‌بر
گاه‌چشمش خون‌فشان چون عاشقان دل‌فگار
هم کمان ابرویش از قامت مجنون نشان
هم هلال قامتش زابروی لیلی یادگار
گاه دارد پیکرش زینت بزنگاری پرند
گاه‌یابد فرقش آرایش بشنگرفی [٥] خمار [٦]
گه‌بود الماس پیکر گه‌بود یاقوت رنگ
گاه باشد گوهر آگین [۷] گاه گردد لعل بار

۱ـ نزار : لاغر
۲ـ وسمه : گیاهی که آنرا رنگ وبرگ نیل گویند وبا برگ آن موی‌راسیاه وجامه رارنگ می‌کنند وزنان ابروی خودرا باآن رنگ می‌کردند .
۳ـ غازه : سرخاب ، گلگونه ، سرخی که زنان برروی‌مالند
٤ـ شاهد : زن‌زیبا ، رعنا
٥ـ شنگرف : شنجرف ، رنگی سرخ
٦ـ خمار آنچه سروروی زنان راپپوشد، معجر، چارقد ، چادرنماز
۷ـ گوهرآگین : گوهرنشان ، مرصع

چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش در یَمین[۱]
چون بیارامد بود آرامگاهش در یَسار[۲]

هم بود گاهی بدست کینه‌جویانش مکان
هم فتد گاهی بفرق تیره‌روزانش گذار

بی نظام او ممالك را نباشد انتظام
بی وجود او سلاطین را نباشد اقتدار

هم نظام از پاس حفظ او پذیرد مملکت
هم قرار از بیمِ قَهر او گرفتد روزگار

آهِ سوزان

شعله‌ور چون برق خواهم بی‌تو آهِ خویش را
تا کنم ز آن چارهٔ روز سیاهِ خویش را

نیست ناز و غمزه در فرمان او، چون خسروی
کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را

شکوهٔ او جرم ما، وین جرم بر دل عذر خواه
ما چسان خواهیم عذرِ عذرخواهِ خویش را

بس که باشد مایلِ خود شرم را بندد بخویش
کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را

۱ـ یمین . راست ، سوی دست راست ، دست راست

۲ـ یسار . چپ ، سوی دست چپ ، دست چپ

نیست میرِ کاروان را ایمنی[1] زآسیبِ راه
تا که باشد رهنما گُم کرده راه خویش را

گرچه پیر سالخوردی شد سحاب اما کند
صرف ماهِ خُرد سالی سال و ماه خویش را

سِرّ عشق

عشق جانان را بجز ویرانهٔ دل خانه نیست
زآنکه‌او گنجست‌وجای گنج جزویرانه‌نیست

خوش بود فردوس و نعمتهای آن‌زاهد، ولی
نعمتی‌چون مَی‌نه وجایی‌به ازمیخانه‌نیست

کس ندید از اهل دنیا در جهان فرزانه‌یی
هر کس آری طالب دنیا بود فرزانه نیست

زلف او دامست و خالش دانه ، صیّادِ مرا
از برای صید دل حاجت بدام و دانه نیست

این دل شوریده را دایم چرا باشد بپا
از سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه نیست

پیش دل هرگز نگویم راز پنهان ترا
کآشنای سِرّ عشقت گوش هربیگانه نیست

کردم ازمی‌توبه‌ای زاهد، وزین‌پس نگذرم
از سر پیمان ، ولی تا باده در پیمانه نیست

۱ـ ایمنی : امن ،آسایش ، سلامت

داستان لیلی و افسانهٔ مجنون سحاب
پیش حسن او و عشق من بجز افسانه نیست

فیض عشق

نَبَند طالب می عاشقان که خوردستند
ز جام عشق شرابی که تا ابد مستند

بفیض عشق در آغاز عاشقی دانم
هزار نکته که اهل جهان ندانستند

بروی مدّعی آن دَر که سالها بستم
بحرف مدّعی آخر بروی ما بستند

چگونه وصال میسّر شود که میل بتان
بود بسیم وزر و عاشقان تُهی دستند

اگر غم تو بمردن رود ز دل بیرون
خوش آن کسان که بمردند وازغمت رَستند

بپیش اهل خرد صعب‌تر بگویم چیست
ز نیستیّ کسان؟ اینکه نا کسان هستند!

دگر سحاب ز جور بتان چه اندیشم
که کرده‌اند بما آنچه می توانستند

سست پیمان

اگر هر دَم بوَد صد عهد و پیمان با رقیبانش
بیندیشم که آن پیمان شکن سست است بیمانش

شب وصلست و می‌نالم که شاید چرخ پندارد
که باز امشب شب هجرست ، دیر آرد بپایانش

بدامی تا نیفتادست مرغی از گلستانی
چه‌داند اینکه جایی‌هست خوشتر از گلستانش

نباید در بری آن دل که نَبْوَد مهرِ دلدارش
نشاید برتنی آن جان که نَبْوَد عشق جانانش

چو در سر رهروی شوق حَرم دارد چه باك اورا
بهر گامی اگر در پا رود خارِ مُغیلانش[1]

سحاب ارچشم آن خورشید وَش باشد نهان بنگر
دو چشم چون سحاب و قطرهای همچو بارانش

گهرِ طبع

نرسد تیر تو در پیکار من | هست گویی بخدنگت پر من
ار تو سوری که بدل بود هنوز | می‌توان یافت زخاکستر من
لب شیرین تو دارد ز عتاب | زهر در شربت جان برور من
ساغرم گـه شکند تو به‌و گاه | توبهٔ من شکند ساغر من
گفتمش خاصیت آب حیات | چه‌دهد؟ گفت که‌خاك‌ َدرِ من
گُهَر چشم مر اشکست و، سخن | گهرطبع سخن گُستَرِ من
هر گهر راصدفی هست، سحاب | دیده ودل صدف و گوهرمن

۱ـ مغیلان : درختی خاردار که تازی «ام» غیلان نامند

امتحان

غم عشق ترا دلهای ویران خانه بایستی
که‌آن گنجست‌وجای گنج‌در ویرانه‌بایستی

بآسانی نشاید زین‌دو ره پی‌برد بر مقصد
رهِ دیگر میان کعبه و بتخانه بایستی

بدل دادند شوق ناله این‌را سوختنند آنرا
که گل‌راعندلیب وشمع‌راپروانه‌بایستی

سرِ زلف دلاور بتی زآن رام دلها شد
که زنجیری بپای هردل‌دیوانه بایستی

بیاد افسانهٔ مهر و وفا دارم بسی امّا
ترا ای بی‌وفا گوشی باین افسانه بایستی

بترک‌باده پیمان بسته‌ام با زاهد واکنون
برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

نبایستی که زاهدپی نبرد بر نشأهٔ[1] صهبا[2]
وگرنه‌درجهان هرمسجدی‌میخانه‌بایستی

ترانها

شبها که زهجران توأم‌درتب‌وتاب یك دم‌نرودبخواب‌این‌چشم پرآب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت نه‌دیده زبخت خفته‌آموزد خواب

۱ـ نشأة . مستی ، نشاط ، حالت خوشی که ازصرف مسکرات ومواد مخدره حاصل‌شود
۲ـ صهبا : شراب ، می‌انگورسپید ، شراب انگوری

☆ ☆

گویم هر روز و دل خموشست امشب ار ناله و فارغ از خروشست امشب
روز آید و بینم که چو دی رفت امروز شب آید و بینم که چو دوشست امشب

☆ ☆

می‌خواست فلک که خوار و زارم بکشد در محنت و درد بی‌شمارم بکشد
بسپرد عنانم بکف سنگدلی تا روز و شبی هزار بارم بکشد

☼☆☼

۹۵- مجمر

(مجتهدالشّعرا سید حسین طباطبائی)

مجمر از سادات اصفهان بود، در آغاز شباب بتهران آمد و بیاری نشاط بدربار فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۱-۱۲۵۰ هجری = ۱۷۹۶-۱۸۳۴ میلادی) راه یافت . وی درغزلسرایی در میان شاعران دورهٔ بازگشت مقام ارجمندی دارد بیشتر غزلهای سعدی را با موفقیت استقبال کرد عواطف عاشقانه‌اش سبب جوانی تند وباحرارت و کلامش فصیح واستادانه است وفاتش بسال ۱۲۲۵ هجری (= ۱۸۱۰ میلادی) اتفاق افتاد.

ناکام

شکوه‌ام از بخت ناکام نیست / هر کرا عشقست او را کام نیست

گر برآید ننگک بدنامی ز خلق / نیکنام آن کس که اورانام نیست

طی شد این راه و افتادم ز پا / وین عجب کافزون تر از یک گام نیست

محتسب[1] گو هر چه خواهی سنگ زن / برم ما خونین دلان را جام نیست

مرد اگر آنست کآرامیش هست / عاشقان را پس چرا آرام نیست

گر بناشامند خونِ او رواست / هر که درعشق تو خون آشام نیست

بوسه‌یی بیش از لبت مجمر نخواست / این طلب شایستهٔ دشنام نیست

فیروزی عشق

بر در دل غم صلا[2] یی می‌زند / حلقه بر در آشنایی می زند

۱- محتسب : مأمور حاکم شرع که اوزان ومقیاسها را بیازماید تا کم نباشد و همچنین نهی ازمنکر کند.

۲- صلا : خواندن بمهمانی ،آواز دردادن برای طعام وخواندن درویشان وفقیران باطعام

تا چه پیش آید که در دام توام — هر که می‌بیند قفایی[1] می زند

تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید — کشته در خون دست و پایی می‌زند

از حقیقت هیچکس آگه نشد — هر یکی حرفی زجایی می‌زند

او رَند با ترم از بیرون و دل — در درونم مرحبایی می زند

خرّم آن کشور که سلطانی در آن — بوسه بر دست گدایی می‌زند

یادِ آن وادی که از گم گشتگان — هر طرف خضری صدایی می‌زند

ناتوانی بین که از نیروی عشق — پنجه با زور آزمایی می‌زند

نیک چون بینی پی درمان ماست — هر که حرفی از دوایی می‌زند

دور شو مجمر که برقِ آهِ من — عاقبت آتش بجایی می زند

حرمتِ عشق

کاش یار آید و بی‌تابیم از جا ببرد — تا مگر دل ببرش نام تمنّا ببرد

حرمت عشق نگر کز پی تحریر یعقوب — نتواند بزبان نام زلیخا ببرد

من که دستوری[2] لب تر شدنم نیست چه سود — زینکه این تشنگیم تا لب دریا ببرد

گفتم از کوی تو جایی نروم غافل از این — که چون رخت[3] من آخر سوی صحرا ببرد

بسلامت نبرد خستهٔ عشق تو رهی — با همه درد اگر نام مداوا ببرد

از پی دل چه فرستی که ز بیدادت رفت — بگذار از در تا این شیون و غوغا ببرد

۱ــ قفا : پس گردنی ، لطمه‌یی که بر پس گردن کسی بزنند، پشت سر، پس گردن

۲ــ دستوری : اجازت ، رخصت

۳ــ رخت : اسباب واثاثهٔ زندگی

بکش امروزش و اندیشه مکن، کاو، مجمر — زتو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

آتش می

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش[1]
دیگران راست که من بی‌خبرم با تو ز خویش

بچه عضو تو زند بوسه؟ نداند چه کند
بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش!

همه درخورد[2] وصال تو و من از همه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش

می‌زنی تیغ و ندانی که چسان می‌گذرد
گرگ در گلّه ندارد خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار!
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش!

بر هی می‌روم امّا بهزاران امّید
قدمی می‌نهم اما بهزاران تشویش

رفت مجمر بدر شاه، بگو گردون را
هرچه کردی بمن آید پس از اینت در پیش

***

۱- ضارب نیش: نیش زننده

۲- درخورد: درخور، لایق، سزاوار

خانه بدوش

گَهی بَرَند بدوش و گَه آورند بهوشم
زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم
مرا چه غم که خرابی زبام ودر بدر آید
که رند خانه‌خراب و گدای خانه‌بدوشم

توجای برسر آتش نکرده‌ای که بدانی
چگونه خون‌دل ازغصه آمدست بجوشم
غمش بملك جهان خواجه می‌خرد زمن اما
غمی که بندهٔ آنم بگو چگونه فروشم

از آنچه رفته بما غافلی، چگونه ننالم
وز آنچه کرده بما آگهست از چه خروشم
تو دیده چون نتوانی زروی غیر بپوشی
مَنَت چگونه توانم زروی دیده بپوشم

ببزم خویشتنم خواند مجمر امشب ودانم
که پندها دهدم تا بصبح ومن ننیوشم

ترانها

ای‌دل همه را نالهٔ جانکاهی هست
ازضعف اگر نیست گَهی گاهی هست
تاچند نشسته‌ای بر آن درخاموش
گر ناله نمی‌توان کشید آهی هست!

☆ ☆

صد بار اگر درین خراب آبادم دوران ستم پیشه کند بنیادم
و آنگاه سپهر دون دهد بر بادم حرف غم تو نمی رود از یادم

☆☆

یارب بسبو کشانِ مستم بخشای بر مُغبچگان مَی پرستم بخشای
بر این منگر که باده در دست منست بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

۹۶ـ صبا

(ملك‌الشّعرا فتحعلیخان صبای کاشانی)

صبا شاگرد صباحی کاشانی، وملك‌الشعراء فتحعلیشاه قاجار بوده‌و سال ۱۲۳۸ هجری (= ۱۸۲۲ میلادی) درگذشته‌است. وی‌علاوه بردیوان‌قصاید، مثنویهای مشهوری مانند: شهنشاه‌نامه (حماسهٔ تاریخی درذکرمحامد فتحعلیشاه‌قاجار)، خداوندنامه (حماسهٔ دینی دربارهٔ پیامبر اسلام وعلی بن ابیطالب ع)، عبرت نامه، گلشن صبا (بتقلید ازبوستان) دارد. صبا نخستین کسیست که ثمرهٔ نهضت بازگشت را در اشعار او بقوت تمام مشاهده می‌کنیم. وی زنده‌کنندهٔ آئین قصیده‌گویان بزرگ قدیم وازجملهٔ بهترین پیروان‌شعرای حماسه‌گوست. دربارهٔاو رجوع شودبه: مجمع‌الفصحاء هدایت، چاپ سنگی قدیم، ج ۲ ص ۲۶۷ـ۲۹۸

مایهٔ جهان

جهانبان جهان از سخن آفرید	بگفتی[۱] شد این آفرینش پدید[۲]
ز هرآفرینش سخن برترست	سخن‌زآفرینش بهین گوهرست
سخنگو ندارد بدل بیم مرگ	سخن مرگ راآهنین‌پتك‌و ترگ
زبان‌سخندان یکی خنجرست	که گـه‌نوش‌زا گـه‌شرنگ[۳]آورست
همه نوش آن آن دانا ردان[۴]	همه زهر آن بهر نابخردان

۱- گفت: گفتار، سخن

۲- اشاره‌است بامرالهی «کُن» دربن‌آیه: انما قولنا لشیءٍاذااردناه ان‌نقول‌له کن‌فیکون نیست گفتارما برای‌چیزی،هنگامی که آنرا بخواهیم،جزاینکه بگوییم اورا شو! پس می‌شود. سورة النحل‌آیهٔ ۴۲

۳- شرنگ: زهر، سم

۴- رَد: حکیم، فیلسوف، پیشوای دینی مغان

نمرد و نمیرد کسی کش سخن
بود مایهٔ جان و نیروی تن
نه در خاك ماند سخنهای پاك
تن پاكِ گوینده گو شو بخاك

مارِ رنگین

سلیمی[۱] یکی مار رنگین بکف
ولیکن نه تیرِ قضا را هدف
برون رنگ‌رنگ ودرون پر شرنگ
خط وخال اوچون عروسانِ شنگ[۲]
بر آن غافلی کرد ناگه نگاه
خط و خال آن مار بُردش ز راه
برافشاند پس بدرهٔ زرّ و سیم
گرفت آن گرانده مار از سلیم
سپارنده جان بر سلامت ببرد
ستاننده از خشم آن جان سپرد
ریاست همان مارِ رنگین شمار
گراینده جان مردِ ناهوشیار

بازی روزگار

مشو غافل از روزگارِ دورنگ
که کس را نگیتی نباشد درنگ
ببازیچه بس اختر تابناك
برآرد بگردون درآرد بخاك
توچون طفلی و آسمانت چومهد
قضا جنبش مهد را بسته عهد
جلاجل[۳] مه و آفتابت کند
از آن جنبش آخر بخوابت کند
اگر داری از سنگ و آهن روان
بفرسایی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست
وگر آهنی سنگ آهن رباست

۱– سلیم . بی گزند ، ملایم وخوشرو ، ساده‌دل ، مارگزیده
۲– شنگ : زیبا ، جمیل ، شاهد شوخ وزیبا
۳ – جلاجل: زنگهایی که برپالای گاهوارهٔ کودکان می‌بستندتابا آن بازی کنند، سینه‌بند مانندی که براسب بندند ودر آن زنگهایی نصب کنند ، دف ، دایره ، سنج

گر آسایشی بایدت اندر آن | میاسا بتن پروری در زمان
چو مردان حق سوی طاعت گرای | بسیجی کن[1] از بهر دیگر سرای
کسانی که جان را قوی خواستند | بطاعت تن ناتوان کاستند

بامداد

چون سحر دارای روم[2] از شاه زنگ[3] افسر گرفت
از پی رامش[4] جهان را چرخ در زیور گرفت
روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت
پرده از رخسار خاتون ختن چون بر گرفت
قیرگون زاغی ز روی بیضهٔ بیضا پرید
دهر را زیر پر این طاوس زرین پر گرفت
سوخت اخگر از تفش چون از تف اخگر سپند
چون بکف زال سپهر این بسدین[5] مجمر گرفت
صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر
قهرمانی[6] از پی غارت بکف خنجر گرفت

۱ـ بسیج کردن : آماده شدن ، فراهم آوردن سازوبرگ ، رخت سفر بستن
۲ـ مراد از «دارای روم» روز سپیدست
۳ـ مراد از «شاه زنگ» شب سیاهست
٤ـ رامش : سرور و نشاط ، سازو نوا ، عیش و طرب
٥ـ بسد : مرجان ، بیخ مرجان
٦ـ قهرمان : کارفرما ، پیشکار ، پهلوان ، دلاور.

زاهدِ دَم سردِ صبح ازدستِ مَی‌خوارانِ چرخ
تا زند بر سنگ مینای مَیِ احمر گرفت

از دَرش ناگَـه در آمد دلبری عابد فریب
داد زُهد ازدست وازدستش یکی ساغر گرفت

دلبری افروخته خَدّ[1] از افق افراخت قَدّ
از فروغ طلعتش آفاق زیب و فرّ گرفت

یا چو باران دربهاران، صبح گردون را بمهر
داد سُوری[2] و سَمَن گل سوسَن وعَبهَر[3] گرفت

یا تکاوَر[4] یکّـه تازی تاخت در میدان رزم
حلقه‌های سیمگون با رُمح[5] زَرّین بر گرفت

یا چو دارای جهان با خنجر گوهر نگار
گنج و گوهر ازبداندیشان بد گوهر[6] گرفت.

دفتر شعر

ساکتِ بسیار گوی وساکن گیتی نورد
اَکمَهِ[7] باریک‌بین واَبکَم[8] شیرین‌مَقال[9]

۱- خد: گونه ۲- سوری: گل سرخ، گل محمدی

۳- عبهر: نرگسی که میان آن زرد باشد، بوستان‌افروز

۴- تکاور. اسب تیزرو، ستور خوش‌رفتار

۵- رمح: نیزه ۶- بدگوهر: بداصل، بدنهاد، بدسرشت

۷- اکمه: کورمادرزاد ۸- ابکم: گنگ، لال

۹- شیرین‌مقال: شیرین گفتار

نزد هر بیناست بینا در بر هر کور کور

پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال

در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان

در سخن ماهر ولیکن خالی از فکر و خیال

شهریاران را از آن آوازهٔ داد و دهش

پهلوانان را از آن هنگامهٔ جنگ و جدال

عارفان در حلقهٔ ذکرند از آن در های و هوی

فاضلان در مبحث علمند از آن در قیل و قال

مردگان را زنده از وی تا ابد نام و نشان

خسروان را سپهر از وی جاودان جاه و جلال

عشقباران را از آن افسانهٔ سوز و گداز

خوبرویان را از آن آوازهٔ حسن و جمال

در کف اصحاب بینش چیست گنجی پر گهر

در بر ارباب دانش چیست بحری پر لآل[1]

کشوری در صفحهٔ آن نور و ظلمت را قران[2]

عالمی در عرصهٔ آن روز و شب را اتصال

روضه‌یی در وی رزان هر جا بسی رنگی عروس

عرصه‌یی در وی چمان هر جا بسی مشکین غزال

۱ـ لآل : گوهرها ، لؤلؤها ، مرواریدها ، لآلی

۲ـ قران : مقارنه ، در کنار یکدیگر قرار گرفتن

بوستانی شاخسارش ایمن از بادِ خزان
آسمانی آفتابش فارغ از ظلّ[1] زوال[2]...

نیزه

آن چه مارست که بر سینهٔ خصمش گذرست
خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سرست
گه دُمش بر کمرِ گاوِ زمین زوبینست[3]
گه سرش بر جگرِ شیر فلک نیشترست
عجبی نیست بخونخواری اگر سنگدلست
گوهرِ آن چو برآورده ز صُلب[4] حجرست
قامتش کآمده رونق شکنِ سروِ سهی
نونهالست که آرایش باغ ظفرست
گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل
لیک همواره ز سرهای سران تاجورست
لاغر و زرد بود پیکر آن چون عشّاق
گرچه چون غمزهٔ دلدوزِ بتان پرده دَرست

***

۱ـ ظل : سایه ، تیرگی
۲ـ زوال : تمایل آفتاب ازوسط السماء بطرف مغرب ، دور گشتن ، دورشدن ازجای
۳ـ زوبین : ژوبین ، حشت ، نیزهٔ کوچکی که بادست پرتاب می‌شد.
۴ـ صُلب : پشت ، کمر

۹۷ـ نشاط

(معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی)

نشاط اصفهانی (۱۱۷۵ـ۱۲۴۴ هجری = ۱۷۶۱ـ۱۸۲۸ میلادی) ازسال ۱۲۱۸ هجری (= ۱۸۰۳ میلادی) بعد در تهران می‌زیست ودردربارفتحعلیشاه قاجارصاحبدیوانی رسائل رابرعهده داشت درخط وانشاء واطلاع ازفنون ادب مشهور زمان بود. مجموعهٔ آثارش بنام «گنجینه» شامل پنج «دُرج» حاوی منشآت وقصاید وغزلهاوقطعه‌ها ومثنویهای دل انگیز جداگانه طبع شده است. وی ازجملهٔ بزرگترین شاعران آغاز دورهٔ قاجاریست که اثرنهضت بازگشت ادبی دروی بقوت تمام آشکارشد. غزلهای فصیح او زیبایی‌وشکوه وعلومعانی غزلهای حافظ را، ومثنوی وقصیده‌هایش چیره‌دستی استادان قدیم را درسخن بخاطر می‌آورد. ذوق عرفان دراشعار اوعلنهٔ تام دارد ودرآثار منظوم اوخواننده همه‌جا باافکارعمیق واحساسات لطیف ومضمونهای مطبوع متفکروفصاحت وپختگی کلام مواجه‌است.

کلیات آثار اوبکوشش آقای حسین نخعی درتهران بسال ۱۳۳۱ شمسی چاپ شد

نام آدمی

هرکه از خاصیتی ممتاز شد / با تفرد[1] جست و بی انباز شد

فخرمی‌جوید از آن بر دیگری / که دراین معنی ندارد همسری

امتیاز انست کافراد بشر / فخرمی‌جویند از آن بر یکدگر

خواجه دراین کبریا[2] وماومن / از چه دارد امتیاز خویشتن

۱ـ تفرد : تنها ویگانه شدن

۲ـ کبریا : عظمت ، بزرگی ، جلال ، غرور ، کبر ، یکی از صفات خداوند که عظمت وجلال مقام الوهیت را می‌رساند .

هر که نام آدمی برخود گذاشت
ازدگر حیوانش باید فرق داشت

بزم ملکوت

محفل عشقش چو می آراستند
اول از بیگانگان بپیراستند

ساقی آنگه باده در گردش فگند
باده‌ها در سینه‌ها آتش فگند

بادهٔ شوق انجمن افروز شد
آتش می باز عالم‌سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت
اشك حیرت راه دامانها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوشند
کز حریفان همان بزمِ خوشند

از یکی جرعه زمین سرمست شد
هم ز پا افتاد و هم از دست شد

مست افتادست از خود بی‌خبر
می نشناسد سر ز پا نی پا ز سر

طاقت چرخ اززمین چون بیش بود
در بساط قرب هم ز آن پیش بود

دَورها خوردست و اینك سرخوشست
از پی دَور دگر در گردشست

شخص انسان کز همه کاملترست
ذات او را لطف حق شاملترست

جُرعها نوشیده و پیمانها
جرعه نه پیمانه نه خمخانها

نشأهٔ مَی کرده نه در وی بروز
آگهی او را نه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین
گشته در شخصِ وجودِ او ضمین[۱]

گر بجنبد عرش فرشِ راهِ اوست
از حدِ امکان برون خرگاه اوست

ور گراید بسوی تمکین رای او
کوه کی جنبانَدَش از جای او

☆ ☆

۱ــ ضمین: دراینجا آنچه درضمن چیزی دیگر قرارداشته باشد. ضمناً معنی ضامن‌وپذیرفتار نیز دهد.

دیدهٔ نیک‌بین

بدو نیک را چون در نگه اند کیست
غم و شادی و رنج و راحت یکیست

اگر نیک بینی بد و نیک نیست
ترا دیدهٔ نیک بین لیك نیست

جهان سرسر نور پاکست و بس
دریغا بچشم تو خاکست و بس

بیا تا برین خاك آبی زنیم
هلال[1] از کف آفتابی[2] زنیم

جوانی بجوییم و جامی ز وی
سری بخواهیم کامی ز وی

نه کامی که تن کامیاب از تنست
نه جامی که درخورد بشکستنست

نه ز آن می که عمرا بسوزد بساط
از آن می که آتش زند در نشاط

نه ز آبی که از چشم و سر خاك شست
از آبی که خود جان و دل پاك شست

بدین آب گر شویی از چشم خاك
نبینی تو از خاك جز نور پاك

آیینه

چیست آن روشن دلی کز تیره سنگش گوهرست
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین برست

گه دلش از سنگ و گه ز آهن ولی سنگین دلش
از دل عشّاق و طبع دلبران نازکترست

ساده لوح و پاك دل چون عاشقان آمد ولی
هر زمانش چون هوسناکان نگاری در برست

---

۱ ـ هلال درینجا مجازاً بمعنی جامست

۲ ـ آفتاب . مجازاً بمعنی نیکوروی و آنکه روی درخشندهٔ آفتاب‌وش داشته باشد

عارض خوبان فروزانست ز آه عاشقان
روی این زآهی ز روز عاشقان تیره ترست

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار
لیك اصل وعکس هریك را بعکس دیگرست

زشت رویان زشت بینندش نکو رویان نکو
وین عجب نه زشت رو باشد نه نیکومنظرست

نکته جوی وعیب گوی وخود نماآمد ، مگر
ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشورست

گر رود کس سوی او رو سوی او آرد ، بلی
شاهد از زاهل نظر دوری نجوید خوشترست .

خاطر آگاه

صبح شد برخیزو برزن[1] دامن خرگاه را
تا زسر بیرون کنیم این خفتن بیگاه[2] را

ساقی گلچهره شاهد بین وعایب شمع را
مهرعالمتاب طالع[3] بین و عارب[4] ماه را

آبی ازساغربزن برعشق ودرمجمر بسوز
حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

۱ـ برزدن : بالازدن ۲ـ بیگاه ، دیر، نابهنگام، شب دیربرآمده
۳ـ طالع : برآمده ، طلوع کرده
٤ـ عارب فروشده ، غروب کرده

خرّمی خواهی زمستی خواه واز بی دانشی
کآسمان بی غم نماند[۱] خاطرِ آگاه را

دیده ناپاکست، تا شوئی روان کن اشک را
پرده افلاکست، تا سوزی برافروز آه را

خود حجابِ عکس ماهی چند داری سر بچاه
سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبم از سر در گذشت ای همرهان آگه کنید
هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را

در سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که[۲] پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

خانهٔ خمّار[۳]

زاهد از ره ندهد خانهٔ خمّاری هست
وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب
گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

می رسد یار و بیاران نگرانست ولی
همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

۱ــ نماند نگذارد ، نهد
۲ــ بو که : بود که ، شاید ، ممکنست
۳ــ خمار : می‌فروش ؛ خانهٔ خمار : میکده

ای رفیقان بسلامت رهِ منزل گیرید
که مرا تا بدرِ دیر مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس می‌خواران را
مگر امروزدرین میکده هشیاری هست

گل فردوس نگیرد ز کف حور کسی
که درین بادیه‌اش قسمتی ازخاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جایِ نشاط
بلبلی هست بهرخانه که گلزاری هست

خفته

تا یکی این صبح و این شام مکرّر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز رویی منوّر بردمد
وآن شب دلکش که با مویی معنبر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل‌خیز
خواب نگذاری ز سر تا آبت ازسر بگذرد

کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر
بگذرد آخرچه به از آن که خوشتر بگذرد

خیمه برتر زد ز دل سلطان عشق او ولی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان
چشمهٔ حیوان مگر ازخاك آن در بگذرد

زندگی بی جان نشاید کرد در عالم، نشاط
بگذر ازعمری که دور ازروی دلبر بگذرد

مژگان سیاه

طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد
دردل‌دوست بهرحیله رهی‌باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان‌شده‌است
کاخ‌دل‌درخوراورنگ‌شهی‌باید کرد

روشنان فلکی[1] را اثری درما نیست
حذر از گردش چشم‌سیهی‌باید کرد

شب که‌خورشیدجهانتاب نهان‌ازنظرست
قطع این‌مرحله با نورمهی باید کرد

خوش همی‌می‌روی ای‌قافله‌سالاربراه
گذری جانب گم کرده‌رهی‌باید کرد

نه‌همین‌صف‌زده‌مژگان‌سیه‌بایدداشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب‌دوست‌نگه‌از نگهی‌بایدداشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

۱ــ روشنان‌فلکی : مراد ستارگاست

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده‌از دور بهر صبحگهی باید کرد

خود پرست

نه هشیارم توان گفتن نه مستم — که هم‌پیمانه هم‌پیمان شکستم
زپاافگنده‌ام خودرا درین‌دشت — مگر روزی رسد دستی بدستم
کرا تا سوی من افتد گذ رباز — بصد امّید در راهی نشستم
نمی‌دانم تویی یا من درین بزم — همی‌بینم که خود را می‌پرستم
توخواهی‌بود وتوبودی‌توهستی — نخواهم بود ونه بودم نه هستم
ز پا افتادگان را دستگیری — بگیر ای لطفِ شاهنشاه دستم

هوَس

درهمه کَون ومکان نیست جُز بنم هوسی
که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی
شعله‌ها سرزده‌ام از دل وجان طورصفت
موسیی نیست دریغا که بجوید قَبَسی[۱]
بسته‌این گمشدگان دیده‌و گوش ازنه‌براه
کاروانیست نمودار و نواخان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما
بکسی راز مگویید که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت وشنید
لیك درخلق زما گفت و شنیدست بسی

۱ـ قبس: پارهٔ آتش، اخگر

چشمه‌ها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت
چشم و دل بر اثر دانه و آب و قفسی

من درین دام و تمنّای رهایی هیهات
تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز کف، لیك خدارا بگذار
که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
با گزیرست می از دردی و گلشن ز خسی

ترانها

گر ره بخدا جویی در گام نخست
نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود
تا گم نشوی گمشده نتوانی جست

☆ ☆

روزم گذرد بغم که شب کی آید
شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شبی دگر می‌باید

☆ ☆

ز آنجا که نگاهش بمن افتاد رود
وزبی رَوِمش چو آن پریزاد رود
صیّاد نگر که می گریزد از صید
وین صید ببین کز پیِ صیّاد رود!

☆ ☆

آن بخت نداریم که فرزانه شویم
مقبول بکعبه یا ببتخانه شویم
برخیز که بازسوی میخانه شویم
جامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

☆ ☆

ای عشق آخر سخن‌پذیرت دیدم آسوده و عاجز و فقیرت دیدم
چل سال همی لاف شنیدم از تو آخر در دست عقل اسیرت دیدم !

☆ ☆

فارغ ز غم سود و زیانم کردی آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانك می‌خواستم آخر آن‌چنانم کردی

☆☆☆

۹۸- وِصال

(میرزا محمّد شفیع پسر محمّد اسمعیل شیرازی)

میرزا محمد شفیع وصال معروف به «میرزا کوچك» ار شاعران مشهور ایران در اوایل دورهٔ قاجاریست خاندانش دردورهٔ صفویان و افشاریان و زندیان سر گرم اعمال دیوانی بودند ، و او درسال ۱۱۹۷هجری (= ۱۷۸۲ میلادی) ولادت یافت و در دورهٔ جوانی مدتی‌سر گرم تحصیل ادب‌وخط وهنرهای‌زیبا وموسیقی‌وسیردرمقامات عرفانی‌بود دیوان اشعارش‌شامل قصیدها وغزلهاومثنویهای «بزم‌وصال» و«تکملهٔ فرهادوشیرین وحشی بافقی»است ونیز کتابی درترجمه وشرح ونظم «اطواق‌الذهب» زمخشری‌دارد وفاتش‌سال ۱۲٦۲ هجری (= ۱۸٤۵ میلادی) اتفاق افتاد . پسران وصال یعنی وقار ، حکیم ، داوری ، فرهنگ ، توحید، یزدانی، همه ازشاعران وهنرمندان عهد خود بوده وهریك برای خود دیوانی جداگانه دارند وازمیان نوادگان واعقاب اونیزسخنوران خوش ذوقی برخاسته‌اند . در بارهٔ احوالش رجوع شود به : گلشن وصال از روحانی وصال، تهران ۱۳۱۹ شمسی .- ونیزرجوع شود به : مجموعهٔ مراثی وصال - دیوان داوری، ۱۳۳۰ شمسی.- کتاب خاندان وصال، آقای دکترماهیارنوابی، نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال هفتم .

بت زنگی

دوش چون گشت جهان ازسپهِ زنگ سیاه
از دَرَم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه

با رخی غیرت مه لیك بهنگام خسوف
خنده‌برلب‌چودرخشی که جَهَدزابرِ سیاه

همچو نرگس که بنیمی شکفد دردل شب
چشم افگنده بصد شرم همی کرد نگاه

دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات
غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه

لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش
مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان[1] کوتاه

چون یکی شب که دو روزش بمیان بر گیرند
می خرامید ور آصف[2] دو وشاقش[3] همراه

عمر گذشته

گشتیم خاك و پا ننهادی بروی ما — زین بیشتر بباد مده آبروی ما

تن خاك کرد باید و خاکش پیاله ساخت — تا عشق جرعه یی دهدت ازسبوی ما

بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو — بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما

این طرفه بین که مایهٔ یك دجله خون شود — این قطره می که بی تو رود در گلوی ما

نادادهٔ غسل توبه دهد شیخمان زمی — وقتست ساقیا که دهی شستشوی ما

عمر گذشته آب ز جو رفته شد، کجاست — ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما؟

گردیم خاك در که روشندلی وصال — کاو عیب ما چو آینه گوید بروی ما

۱ـ سرطان : خرچنگ و نام چهارمین برج از بروج دوازده گانه و نام چهارمین ماه شمسی (تیرماه) .

۲ـ آصف : وزیر ، در افسانها نام وزیر سلیمان نبی

۳ـ وشاق : طفل ، کودك ، غلام ، پسرساده

جلوهٔ شاهد

یار از انبوهی عشّاق ملالی دارد
آفت خویش بود هر که جمالی دارد

ابروی خود منما تا نشوی شهرهٔ شهر
ماه انگشت نماشد که هلالی دارد.

تا ترا دست رسد چارهٔ مسکینان کن
کآخر این مملکت حسن زوالی دارد

نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت
هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد

شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت
صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد

عشق اگر هست گنه ارچه بعمر افزاید
که شب هجر تو کیفیّت سالی دارد

ترک کام

بترک کام تو گفتیم تا بر آمد کام
بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایّام

هزار دشمن خونخوار رام گشت و نگشت
میسّرم که کنم دوستی بحیلت رام

خیال ملک عدم آرام با دلارامی
چنان نشست که برخاست از دلم آرام

عنان بدست هوا داده ایم و بی خبریم
که تا کجا رود این ناقهٔ گسسته زمام

یک احتمال نجاتست و صد یقین گزند
چو شمع در ره باد ست و طفل بر لب بام

مدام تکیه ببخشایش این زبان دارد
که غفلت آرد و باز دارد ت بشرب مدام

ببند دیدهٔ حرصت که مرغ زیرک را
ز دانه بیشتر افتد نظر بجانب دام

ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی
که خوب و زشت و بد و نیک می رود ایام

وصال تکیه ببخشایش خدایی کن
و گرنه آنکه بکوشش زدام رست کدام؟

شکایت

اگر کشی و گر از مرحمت ببخشایی
من ایستاده ام ای دوست تا چه فرمایی

بسی شکایتم از روزگار هجر است دریغ کای شب وصل آنقدر نمی‌پایی

بصبر عشق نهفتن بدل بدان ماند که آفتاب فلك را بگِل بیَندایی

چنان کنی سخن تلخ از آن لب شیرین که هر که بیند بندارد َت شکرخایی

عیان شود که چه می‌آید از لب لعلت اگر ز مهر ببالین خستگان آیی

وصال از دل خوبان وفا طلب کردن چنان بود که ز ما عاشقان شکیبایی



۹۹ـ قاآنی

(میرزا حبیب قاآنی شیرازی پسر میرزا محمد علی گلشن)

قاآنی شیرازی (۱۲۲۲ـ۱۲۷۰ هجری = ۱۸۰۷ ـ ۱۸۵۳ میلادی) از شاعران بزرگ ایران درقرن‌سیزدهم هجری(= قرن نوزدهم‌میلادی) است. اختصاص او ساختن قصاید طولانی متضمن اوصاف خوشایند وآوردن‌الفاظ خوشاهنگ وتسلط برایراد کلمات ولغات مترادف ِ بسیارست، وبهمین سبب در گفتارش لفظ برمعنی بشدت‌می‌چربد جوانی وی بتحصیل ادبی درشیراز وسفر بخراسان وادامهٔ تحصیلات درآن سامان گذشت قاآنی ازمدّاحان شاهان وشاهزادگان قاجاری بود وقسمت بزرگی ازعمرخودرا درتهران‌بمدح محمدشاه (۱۲۵۰ـ۱۲۶٤هجری = ۱۸۳٤ـ۱۸٤۸ میلادی) و ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۶٤ـ۱۳۱٤هجری = ۱۸٤۷ـ۱۸۹۶میلادی) گذرانید . وی علاوه بردیوان اشعار خود که چندبارچاپ‌شده نثری‌بنام «پریشان» دارد که باسلوب گلستان سعدی‌نوشته‌است دربارهٔ اوازمیان تحقیقات مختلف معاصران رجوع شود به سدهٔ قاآنی ،آقای‌بهروزی.ـ حکیم عظیم‌قاآنی، اشراق خاوری، مجلهٔ ارمغان سال۸ ـ مقالهٔ‌مرحوم یحیی‌دولت‌آبادی درمجلهٔ آینده سال‌اول.

رَطل[۱] گران

ساقی بده رَطل گران زآن مَی که دهقان پرورد

اَندُه بَرَد غم بشکَرَد[۲] شادی دهد جان پرورد

در خُم دل پیر مغان در جام مهر زر فشان

دردستِ ساقی قُوتِ جان رخسار جانان پرورد

۱ـ رطل پیالهٔ شراب ، پیمانهٔ بزرگ

۲ـ شکردن : شکار کردن ، گرفتن ، شکستن جانوردرنده شکاررا

درجان جهد ز آن پیشتر کزوی گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر ار رخ گلستان پرورد

چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیو ار شود زو حامله حوری بز هدان[۱] پرورد

بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کارد ضیمران[۲] در روح ریحان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاك آرد کیمیا
ار دود انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

می چون دل بینا بود کاو را بدن مینا بود
یا آتش سینا[۳] بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان[٤] پرورد

جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو
ما نا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

۱– زهدان . مشیمه ، بچه‌دان ، رحم
۲– ضیمران . نوعی گل که آنرا ریحان دشتی گویند
۳–آتش سینا : مراد نوریست که موسی در کوه طوردید
٤– نیسان : ماه هفتم رومیان برابرماه دوم بهار .ـ آب نیسان مراد باران بهاریست

درخُم روان‌دارد همی زآن‌رو فغان‌دارد همی
درجام‌جان‌دارد همی زآن‌جانِ پژمان[1] پرورد

بُت پارسی

هرجا که پارسی بُت‌من‌جلوه‌گرشود
بس‌شیخ‌و پارسا که‌برندی سَمَر[2] شود

گردر طَراز[3] شاهد من بگذرد بناز
از طلعتش طراز طراز[4] دگر شود

وربگذرد بعزم سیاحت بروم‌وچین
هرجا بتیست‌سنگ‌دل‌وسیم‌برشود

وربگذرد بباغ، گل ازبهر دیدنش
با آنکه جمله‌روست سراپابصرشود

ای‌لعبت حصار زرخ برده برفکن
زآن‌پیش‌کآب دیدهٔ‌من‌پرده‌درشود

بنیادِ صبروطاقتم ازروی وموی‌تو
تا کی‌چوروی‌وموی‌توزیروزبرشود

زیروزبر همی‌چه کنی‌روی‌وموی‌خویش
مگذار ابر تیره حجاب قمر شود

عالم تبه نخواهی خال سیَه بپوش
کان دانه‌دام مردم صاحب نظرشود

هرجا که قدفرازی جانها هَبا[5] بود
هرجا که‌رخ‌فروزی‌خونها هَدَر[6] شود

با آن که از غم تو بعالَم شدم عَلَم
هر روز حال من عَلَم‌اللّه[7] بتَر شود

دل‌رندولااُبالی[8] وشَیدا[9] شدازغمت
خُرّم‌غمی که مایهٔ‌چندین هنرشود

۱ـ پژمان : افسرده وپریشان ، ملول، غمگین
۲ـ سمر: افسانه ، افسانهٔ شب .ـ سمرشدن : مشهور شدن
۳ـ طرار(تراز) : شهریست درترکستان ۴ـ طرار زیبت وزیور..
۵ـ هبا: غبار، غباری که ازروزن‌درنورآفتاب دیده‌شود ـ هباشدن بربادرفتن، ناچیزشدن
۶ـ هدر : خون باطل‌شده، خونی که ریختن‌آن‌مباح باشد ۷ـ علم‌الله : خداداست.
۸ـ لاابالی : بی‌باك ، بی‌مبالات ، سهل‌انگار وبی‌پروا ، ولنگار
۹ـ شیدا : شفته ، شوریده ، دیوانه ، آشفته ازعشق

آیین عشق

رسمِ عاشق نیست با یک‌دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بندِ جان
زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن

شکّرستان کن درون از عشق، تا کی بایدت
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

ای که جویی کیمیای عشق، پرخون کن دو چشم
هست شرط کیمیا گوگردِ احمر داشتن

تا کی از نقلِ کرامتهای مردان بایدت
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن

خود کرامت شو کرامت چند جویی زآن و این
تا توانی برگِ[1] بی برگی میسّر داشتن

سؤالِ بوسه

نه تو دستِ عهد دادی که زمهر سر نتابم[2] ؟
بچه جُرم روی تابی که بری ز جسم تابم ؟

۱ـ برگ : زاد وتوشه ،آلت واساب

۲ـ تافتن (سرتافتن ، روی تافتن) : برگرداندن ، برتافتن ، برگاشتن

چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول
ز معاندت[۱] نمودی بمفارقت[۲] عذابم

بخدا که چون منی را دوجهان گناه باید
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم[۳]

بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم
بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم

هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم

بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
ز هلاك خویش غافل که ز پی بود عقابم

منم آن گدای مبرم[٤] که کنم سؤال بوسه
تویی آن بخیل منعم[٥] که نمی‌دهی جوابم

بعتاب چند گویی که رو ار نه ریزمت خون
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم[٦]

***

١- معاندت : دشمنی ورزیدن

٢- مفارقت : جدایی ، دوری از یکدیگر

٣- عقاب کردن : شکنجه و آزار دادن

٤- مبرم : ابرام واصرار والحاح کننده ، سمج

٥- منعم . سخی ، احسان کننده ، نیکویی کننده ، کریم

٦- عتاب : ملامت ، سرزنش

۱۰۰ـ فروغی

(میرزا عباس فرزند آقا موسی بسطامی)

فروغی بسطامی (۱۲۱۳ـ۱۲۷۴ هجری = ۱۷۹۸ـ۱۸۵۷ میلادی) شاعر غزلسرای استاد، وصاحبِ سخنِ روان وفصیح وجاسخش، ازشاعران بزرگ قرن سیزدهم هجری (= قرن نوزدهم میلادی) است. وی مدتی ازاوایل عمرخود را بمدح شاهان و شاهزادگان قاجاری گذراند لیکن بسبب تمایلات عارفانه باقی عمررا بیشتر درریاضت واعتزال وآمدوشد بمجلس عرفا گذرانید. توجه اوبتصوف باعث شد که غزلهای دلپذیراو با افکاربلند عارفانه همراه باشد ودرحقیقت اورا باید یکی ازبزرگترین غزلسرایان متصوف دوران اخیرادبی ایران دانست. دربارهٔ احوال اورجوع شود بمقدمهٔ دیوان فروغی بسطامی، تهران، ۱۳۳۶.

قبله گاه

کی رفته‌ای زدل که تمنّا کنم ترا | کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور | پنهان نگشته‌ای که هو یدا کنم ترا
باصدهزارجلوه برون آمدی که من | با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین | تا با خبر ز عالَم بالا کنم ترا
مستانه کاش درحرم و دَیر بگذری | تا قبله گاهِ مؤمن وترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب زرویت برافکنم | خورشیدِ کعبه ماهِ کلیسا کنم ترا
گرافتد آن دوزلف چلیپا[1] بچنگ من | چندین هزار سلسله[2] درپا کنم ترا
طوبی وسدره گربقیامت بمن دهند | یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

۱ـ چلیپا: خاج، صلیب، هرخط منحنی

۲ـ سلسله: زنجیر، رشته وهرچیز که مانند زنجیربهم پیوسته باشد

زیبا شود بکارگهِ عشق کار من / هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی / ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
باخیل غمزه گر بوثاقم[1] گذر کنی / میرِ سپاهِ شاهِ صف آرا کنم ترا
معزبك[2]

امروز ندارم غم فردای قیامت / کافروخته‌رخ آمد وافراخته‌قامت[3]
در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست / یعنی که مجو درطلبش راه سلامت
تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم / تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مُقامیست[4] سرِ کوی تو لیکن / از رشك رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی خون باتو کنم درصف محشر / کارمست مُعز نتوان خواست غرامت
تامحشر اگر خاك زمین را بشکافند / از خون شهیدان تو یابند علامت
با حلقهٔ زُنّارِ سر زلف تو زاهد / تسبیح زهم بگسلد ازدست ندامت
من پیرو شیخی که زخاصیّت مستی / در پای خم انداخته دستار امامت
کیفیّت پیمانه گرانیست فروغی / چونست سبوکش نزندلاف سلامت

انتقام

یك شب آخر دامن آهِ سَحر خواهم گرفت
دادخودرا زآن مَهِ بیداد گرخواهم گرفت
چشمِ گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
نوكِ مُژگان رابخوناب جگرخواهم گرفت

---

۱ ـ وثاق : خانه ، خرگاه ، کلبه ، حجره و اُتاق ۲ ـ معزبك عز بده حو
۳ ـ افراخته قامت : قدافراشته ۴ ـ مقام : باشید نگاه ، جای اقامت

نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بَرّ خواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سربسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت

یا بحاجت در برش دست‌طلب خواهم گشاد
یا بحجّت[1] آستین برچشمِ تر خواهم گرفت

گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزدِ دادگر خواهم گرفت

باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت

یا سر و پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
یا سرو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماهِ من بُرقع ز رو خواهد فکند
صدهزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

مردانِ خدا

مردان خدا پردهٔ پندار[1] دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

۱ـ پندار: اندیشهٔ باطل، وهم، گمان، عُجب، کبر و غرور

هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یک فرقه بعشرت درِ کاشانه گشادند
یک زمره بحسرت سر انگشت گزیدند

جمعی بدرِ پیر خرابات خرابند
قومی بِبَر شیخ مناجات مریدند

یک جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یک قوم دویدند و بمقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذرِ آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام کشیدند

همّت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند

چون خلق درآیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سروِ بلندست
کاین جامه باندازهٔ هر کس نبریدند

مرغانِ نظرباز سبك سیر فروغی
از دامگــهِ خاك برافلاك پریدند

چشمهٔ کَرَم

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
مستانه می رسم ز درِ پیر می فروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
ماییم و کوی عشق ودرونی پر ازخراش
ماییم و بزم شوق و دهانی پر ازخروش
دانی که دادِ بلبل شیدا زدست کیست ؟
از دست آن که کرد لب غنچه را خموش
مرغی که می پَرَد بلبِ بامِ آن پری
بس طعنه می زند پرِ او بر پرِ سروش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
از من گرفته‌اند دو گوشِ سخن نیوش
گرچشم فیض داری[1] از آن چشمهٔ کَرَم
ای‌دل بسینه خون‌شو وای‌چشمِ تر بجوش
من والهِ جمال تو با صد هزار چشم
من بندهٔ خطاب تو با صد هزار گوش
بی‌جهد از آن‌دهان نرسد هیچکس بکام
تا هست ممکن توفروغی بجان بکوش

۱ـ چشم‌داشتن : انتظار داشتن ، توقع داشتن

سبکبار

آخر از کعبهٔ مقیم دَرِ خَمّار شدیم
بیکی رَطل گران سخت سبکبار شدیم

عالم بی خبری طُرفه بهشتی بودست
حیف وصدحیف که ما دیرخبردارشدیم

دست عیب ار بدَرَد پردهٔ ما را نه عجب
که چرا با خبر از پردهٔ اسرار شدیم

بلعَجَب[۱] نیست اگر شعبده بازیم همه
که بصد شعبده زین برده پدیدار شدیم

مستیِ مَی بنظر هیچ نیامد ما را
تا خراب از نظرِ مردمِ هشیار شدیم

جذبهٔ عشق کَشانید بکیشی ما را
که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم

بندهٔ واهمه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده زپندارشدیم

کار شد تنگ چنان بر دل بیچارهٔ ما
کز پیِ چاره بَرِ غیر بناچار شدیم

تا از آن طَرفِ بُنا گوش چراغ افروزیم
چه سَحرها که بدین واسطه بیدارشدیم

۱– بلعجب . کسی یاچیزی که مایهٔ عجب وشگفتی بسیارباشد

لعل وزلفش سرِ دلجویی ماهیچ نداشت
وه که بی‌بهره هم از مهره هم‌ازمارشدیم

ناوک[1] انداز

بخون تپیده ز بازوی قاتلی تن ِمن
که منّتیست ز شمشیر او بگردن من

فرشته سینه سپرمی کند چو ازسرِ ناز
سواره می گذرد ترك ناوك افگن من

اگر تجلّی آن ماهِ سبز خط اینست
بهل که برق‌بسوزد تمامِ خرمن ِ من

سؤال کردم ازو فتنه‌درحقیقت‌چیست؟
جواب‌داد که رمزی‌زچشم پر فن ِ[2] من

چگونه پای توانم کشید ازآن سرِ کو
کنون که دست‌محبّت گرفته دامن‌من

چنان‌زدوست‌ملولم که گرحدیث کنم[3]
هزار ناله برآید ز قلب دشمن من

ثردرآن‌دل‌سنگین نمی کند، چه کنم
وگرنه رخنه بفولاد کرده شیون من!

۱ــ ناوك : تیرخرد . تیری که خوب بنشانه خورد .
۲ــ پرفن دستان‌ساز ، مکار ، حیله‌گر
۳ــ حدیث کردن : حکایت کردن ، بیان کردن

سَواد[1] زلف و بَیاض[2] رخ تو روشن کرد[3]
حکایت شبِ تاریك و روزِ روشن من

نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوزست
فغان اگر نرسد روزیِ معیّن من

بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده
که مرغِ سدره خورد حسرت نشیمن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم
اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

شاهِ نکویان

خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی

کار جنون ما بتماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا را که درغمت
مویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی

تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی تو نبرّم براستی
با تیغ کج اگر سرم ازتن جدا کنی

۱ـ سواد : سیاهی ، تیرگی ۲ـ بیاض : سپیدی ، روشنی
۳ـ روشن کردن واضح کردن ، آشکار ساختن

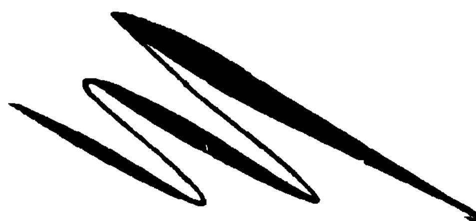
گر عمر من وفا کند ای تُرك تندخوی
چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی

شکرانه‌یی که شاه نکویان شدی بحسن
می باید التفات بحال گدا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
وقتست اگر بدیدهٔ افلاك جا کنی



۱۰۱- یغما

(ابوالحسن یغما فرزند ابراهیم‌قلی جندقی)

یغمای جندقی از شاعران غزلسرای عهد قاجاریست. بعد از کسب مقدمات ادب چندی در ایران وعراق سیاحت گذراند وسرانجام بدربارمحمدشاه قاجار (۱۲۵۰-۱۲۶٤ هجری = ۱۸۳٤-۱۸٤۸ میلادی) راه یافت. مرگ اوسال ۱۲۷٦ هجری (= ۱۸۵۹ میلادی) اتفاق‌افتاد. از یغما قصیدها وغزلها ومثنویهایی بجای‌مانده است. وی زبانی ساده وشعری روان‌داشت ودرنثر نیزتوانا بود. توجه اوبهجو وزیاده رویهای وی درین نوع از شعرمعروفست. دربارهٔ او وآثارش رجوع شود به: مقدمهٔ کلیات یغمای جندقی، چاپ تهران ۱۲۸۳ قمری و۱۳۳۹ شمسی. - غزلیات و سرداریهٔ یغمای جندقی و مقدمهٔ آن ازآقای دکترناظرزادهٔ کرمانی، تهران ۱۳۳۷ شمسی.

روزسیاه

شد مشتبه[۱] ز کعبه بمیخانه راه‌ما
ای خوشتر ازهزار یقین اشتباه ما

می درسر وقرابه[۲] درآغوش ونام زهد
واخجلتا که شحنه[۳] برآید زراه‌ما

ماییم آن صلاح پرستان که‌می‌فروش
برداشت طرح میکده ازخانقاه ما

آخرتن ضعیف کشیدم بپای خم
رست از کنارچشمهٔ حیوان[٤] گیاه‌ما

تحریض[۵] زاهدان بثوابم دهدعذاب
یارب چه بودوچیست ندانم گناه ما

۱- مشتبه شدن: درشك وشبهه افتادن، بهم اشتباه شدن

۲- قرابه: شیشهٔ شراب، ظرف شیشه‌یی بزرگ برای شراب وامثال آن

۳- شحنه: حاکم، عسس، آنکه برای ضبط امورشهر گماشته شود

٤- چشمهٔ حیوان. چشمهٔ زندگی، چشمه‌یی که درافسانها گویند درظلماتست

۵- تحریض. برانگیختن نکاری، ترغیب

راهم ز کوش[1] ست و بچرخ ستاره سوخت	این بود عاقبت اثر اشك و آه ما
از احتساب[2] شحنهٔ چشمت چو شروان	در دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما
چشمم براه صبح شب غم سفید ماند	یارب کسی مباد بروز سیاه ما

شحنهٔ کفر

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید

یك قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و، عجب
راه چندان که بریدیم بپایان نرسید

بر جهان گوشهٔ دامان مرا منّتهاست
که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید

بارها برد دل از طُرّه بچشمش فریاد[3]
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید

دل ز زلف تو بلعل تو رسد، کیست که کرد
طیّ ظُلُمات[4] و بسر چشمهٔ حیوان نرسید

از چه آب و گِلی ای میکده یارب که سرم
تا نشد خاك براهِ تو بسامان نرسید

۱- کوش : کویش ، کوی او
۲- احتساب : نهی منکر ، بازداشتن از کار خلاف شرع
۳- فریاد بردن . تظلم کردن ، شکایت بردن ، دادخواهی کردن
۴- ظُلُمات وظُلَمات : جمع ظلمت .ـ چشمهٔ حیوان یا چشمهٔ زندگی بنا برافسانها در ظلمات جاریست .

باخطت سر نسپارم، چه نشاط از حَرَمست
هر کرا سرزنش از خارِ مُغیلان[۱] نرسید

توبه شکن

نگاه کن که نریزد، دهی چو باده بدستم
فدای چشم توساقی بهوش باش که مستم!

کنم مصالحه یکسر بصالحان مَیِ کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجهِ[۲] خیرو تصدّق[۳] هزارتوبه شکستم

چنین که سجده برم بی حِفاظ[۴] پیشِ جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلفِ بُتی گردنم ببست بمویی
چنان کشید که زنجیرِ صدعلاقه[۵] گسستم

به شیخ می دهدم توبه وبه پیر مغان می
زبس که توبه نمودم زبس که توبه شکستم

۱ــ مغیلان . درختیست خاردار که آنرا «ام» عیلان نامند.
۲ــ بوجه : بطریق، بهنجار
۳ــ تصدق صدقه وخیرات وهرچیز که دفع بلا کند .
٤ــ حفاظ : پرده ، ستر، حجاب ، پرهیزکاری ، حمیت ـ بی حفاظ : بی پرده
٥ــ علاقه : بستگی ، تعلق

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که درمیان دو دریای خون فتاده[1] نشستم[2]

ز قامتش چو گرفتم قیاس[3] روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتیست که هستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

سکوت خانقاه

صوفیان راد گرامروز نه هایست و نه هویی
آسمان بار همانا زده سنگی بسبویی

نه بدستی رده ام چاك گریبان سلامت
گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفویی

برسرم چون گذری دستهٔ گل برسر خاری
پا بچشمم چو نهی سرو روان برلب جویی

من که صد سلسله چون حلقهٔ مویی بگسستم
حلقهٔ سلسلهٔ زلف توام بست بمویی

۱— افتادن واقع شدن

۲— نشست : جلوس ، قعود

۳— قیاس گرفتن : قیاس کردن ، اندازه کردن ، پنداشتن ، تصور کردن ، گمان بردن .

زاهد از اهل بهشتست، خدایا مفرستم
جز بدوزخ، چو منی ظلم بود یار چو اویی!
زین همه شنعت[۱] بیهوده‌ات ای شیخ چه حاصل
رو بدست آر چو مردان خدا سیرت و خویی
ای خوش آن دل که ز ترکان پریچهره چو یغما
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بویی

***

۱- شنعت: طعنه، درشتی، زشتی وبدی

۱۰۲- سُروش

(شمس‌الشّعرا میرزا محمّدعلی سروش سدهی اصفهانی)

سروش شاعرقصیده‌سرای توانای ایران درقرن سیزدهم هجری (= قرن نوزدهم میلادی)وازکسانیست که‌سبك دورهٔبازگشت‌درقصایداو، که بپیروی ازشاعران‌قصیده‌سرای قرن پنجم خاصه فرخی ساخته ، بنهایت کمال رسیده است کلام منتخب واستوار او درمرتبه‌یی ازبلندیست که بتمام معنی سخن فصیحان قرن‌چهارم وپنجم هجری ایران را بیاد می‌آورد. وی‌درسده اصفهان ولادت‌یافت، مدتی‌را سفر گذراند ومدتی‌مقیم تبریزشد وستایشگری ناصرالدین میرزای‌قاجارکه درآن‌هنگام ولیعهدبود، کرد وچون‌اوبسلطنت رسید باوی بتهران‌آمد ودرین شهر سکونت گزید تا بسال ۱۲۸۵ هجری (= ۱۸۶۸ میلادی) درگذشت . ازآثارمعروف‌اوغیرازدیوان قصیدها وغزلهاومثنویها ، مجموعه‌هایی دیگربنام «ساقی‌نامه» و«الهی‌نامه» و«زینة‌المدائح» (مجموعه‌یی ازمدایح خاندان رسالت) ویك حماسهٔ دینی بنام «اردیبهشت نامه» بحرمتقارب دربیان احوال پیغامبر اسلامست . دربارهٔ احوالش رجوع شود به : حماسه سرایی درایران ، چاپ دوم ، تهران، ۱۳۳۳ ، ص۳۸۷-۳۸۹ ، مقالهٔآقای جلال‌الدین همایی در مجلهٔ مهر .- تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکترشفق ، ص۳۹۱-۳۹۳ .

ابر

دو ابر بانگ‌زن[1] گشت ازدوسوی آسمان پیدا
بهم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا

۱- بانگ زن : فریاد کننده : غوغا کننده ، بانگ برآورنده ، غرنده

همان ابر تاری[۱] گشت پنهان چشمهٔ روشن[۲]
چنان چون شخص مؤمن درمیان جامهٔ ترسا[۳]

کشیدستند گویی از پی ناوردِ[۴] هم لشکر
سر لشکر بجابلسا[۵] بنِ لشکر بجابلقا[۶]

چو پیوستند باهم بانگ هیجا[۷] از دوسو برشد[۸]
سوی هم تاختن کردند گویی از پیِ هیجا

همی رفتند ری[۹] هم لیك نز رفتار خود آگه
همی گفتند باهم لیك نز گفتار خود دانا

چو کوشیدند لختی بی‌توان[۱۰] گشتند و بی‌قوّت
معین برخاست بهرِ هردو پشتاپشت[۱۱] از دریا

۱ـ تاری : تاریك، تیره وظلمانی

۲ـ چشمهٔ روشن : مراد خورشیدست

۳ـ جامهٔ ترسا : جامهٔ سیاهست که راهبان وروحانیان عیسوی برتن کنند

۴ـ ناورد : نبرد ، جنگ ، جدال ، پیکار

۵ـ جابلسا : درافسانها نام شهریست نامسکون درمغرب دنیا

۶ـ جابلقا : درافسانها نام شهریست نامسکون درمشرق دنیا

۷ـ هیجا جنگ ، پیکار ، نبرد ، ناورد ، رزم

۸ـ برشدن : برآمدن ، بلند شدن

۹ـ ری : سوی ، طرف

۱۰ـ بی‌توان : ناتوان ، بی‌زور ، بی‌نیرو ، بی‌قوت

۱۱ـ پشتاپشت : دمادم، پیاپی

دگر باره خروشیدند با هم تا بگاهِ شب
ز گاهِ شب خروشیدند با هم نیز تا فردا
آلا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده
چرا بی کین خروشی گرنه ای کالیوه[۱] و شیدا

حور دل شیفته

عاشقی بر من امسال به از پار بود
که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
عمر نو یافتم از یار نو و دلبر نو
عشقِ نو چون نگری عمر دگر بار بود
خوشتر از عشق نباشد بجهان اندر کار
خاصه آنرا که درم باشد و دینار بود
عَلَمِ زُهدِ مرا کرد نگونسار بتی
که خداوندِ[۲] سر زلف نگونسار بود
حورزادی که ز نَظّارهٔ رخسارهٔ او
چشم نَظّارگیان[۳] پر گل و گلنار بود
دهنی دارد کوچك، ذقنی[٤] دارد گرد
زیر لعلش سی و دو لؤلوی شهوار[٥] بود
در کنار من از آن روی شکفته چو بهار
گل بخرمن بود و مشك بخروار بود
عارضی[٦] دارد روشن چو دل نیکوکار
تیره زلفینش چون زلف گُنَه کار بود

۱– کالیوه: پریشان، حیران، آشفته
۲– خداوند: صاحب، دارنده
۳– نظارگی: تماشاگر، تماشاچی
٤– دقن: چانه، زنخ
٥– لؤلوی شهوار مروارید درشت روشن، مراد از سی و دولؤلؤ شهوار سی ودو دندان سپیدست
٦– عارض: چهره، روی

گر چنو باشد در خلخ[1] و فرخار[2] صنم | قبلهٔ من پس از این خلخ و فرخار بود
نتوان خواند پری را بر دیدارش خوب | با چنین خوبی خوشخوی و کم آزار بود
حور را ماند و دل شیفته دارد بر من | حور دل شیفته هر چند که دشوار بود

بهار

لاله بصحرا چو در خورنق[3] نعمان[4]
کوه بسبزه چو در ستبرق[5] رضوان[6]

گل همه گیتی بنیم هفته گرفته
بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان

مخزن لؤلؤ شدست و معدن یاقوت
از گل سرخ و گل سپید گلستان

زاد شکوفه پریر[7] و خندید امروز
طرفه[8] بود زادهٔ پریری خندان

۱- خلخ ، قرلق ، قارلق ، خرلخ، نام طایفه‌یی از طوایف ترک ، بین اورال و آلتایی (ترک) ومحل سکونت آنان
۲- فرخار : ناحیه وشهری در ترکستان
۳- خورنق : بنایی که گویند برای بهرام گور در بابل ساخته شده بود شامل دوقصر بنام خورنگاه . محل طعام خوردن ودیگری سدیر (سه دیر) محل عبادت
۴- نعمان : نعمان بن منذر حیری
۵- ستبرق : معرب ستبرک . استبرق ، دیبای سبز زربفت
۶- رضوان : فرشته‌ییست موکل بر بهشت ، نگاهبان ودربان بهشت
۷- پریر : پریروز
۸- طرفه : نادر ، شگفت ، بدیع

گل همه شب تا سحر غنوده[1] و بلبل
شب همه‌شب نَغْنَوَد چو مردِ نگهبان

گویی نخچیر[2] را ازبس که چَرَد گُل
بادهٔ سرخست جای شیر بپستان

بچهٔ نخچیر هر گَهی که مَزَد شیر
بادهٔ سوری[3] چکَدَش از لب و دندان

باد که شبگیر[4] نرم نرم بجنبد
سرو شود نرم نرم جنبان جنبان

آمد گویی بُتی بصحبت عاشق
جنبش زنور ز خصم دارد پنهان

غلطان غلطان بسبزه باده همی خور
باده همی خور بسبزه غلطان غلطان

کرد مرا دی بباغ دهقان دعوت
تا بدرِ باغ با من آمد دهقان

گفت که بی موره[5] شو بباغ اریراك[6]
برگُلِ سوریست پی‌نهادنِ مهمان

۱ـ غنودن: آرمیدن، آسودن، خوابیدن

۲ـ نخچیر: مجازاً جانوران شکاری، بزکوهی، آهو

۳ـ بادهٔ سوری: بادهٔ سرخ که برنگ گل سرخست

٤ـ شبگیر: سحرگاه

٥ـ موره: پای‌افزار، پاپوش ٦ـ اریراك: زیرا که، ازینروی که

شب همه شب عندلیب شعر سراید
لیك نه چون شاعر برادر سلطان ...

پیوند نی

بدان و آگـه باش ای چراغ ترکستان
که هفتهٔ دگر آیم بنزد تو مهمان
بهر هیچ بتی ناسپرده‌ام دلِ خویش
چنانکه بردم باز آرمش برِ تو چنان
ببوی[1] تر کن با نافه گیسوی چو کمند
سیاه تر کن با وسمه[2] ابروی چو کمان
بتاب گیسوی و از پس فرو همی آویز
بپیش نیز دو زلفِ سیاهِ مشك افشان
زسوی پس همه شو دام و سلسله تا ساق
زسوی پیش زرهِ باش و حلقه تا بمیان[3]
فروگذار ازآن موی بر جبین که کنی
بزیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان
چنان بِنِه سرِ آن مویها برآن جبهه[4]
که هیچیك نپذیرد ز هیچیك نقصان

۱- بوی : بویا ، خوشبوی
۲- وسمه : رنگ ، برگ گیاهیست که رنگ آن سیاهست و زنان با آن ابروی خود را رنگ می کردند
۳- میان : کمر ، منطقه ۴- جبهه : پیشانی

سپید و گِرد بود گوی عاج و نیست لطیف
سپید و گرد و لطیفست مر ترا پستان

بَرِ تو با بَرِ من به که بو کُنَد پیوند
لبِ تو با لبِ من به که بو کند پیمان

در آن لبانِ چو مرجان چنان زنم بوسه
که رنگ می ببرد ز آن لبانِ چون مرجان

چو در میانهٔ دندان لبت فرو گیرم
گرفته گویی نخچیر لاله در دندان

ز کار بوسه بپس با کنار پردازم
حجاب کار تو را بادَرَم کنم درمان

زَوَم بزر گرو بهرِ تو طَوق و یاره[1] کنم
از آن زرِ ستَده ار خزانهٔ سلطان

گلِ بَربار[2]

گر گذر سوی صَنم خانهٔ[3] فرخار کنی
صَنمان را همه درچشم شَمَن[4] خوار کنی

۱— یاره بازوبند ، دست‌بند ، دست برنجن ، دست‌آورنجن

۲— بربار باچیده ، که برشاخه باشد ـ گل بربار : گل باچیده ، گلی که برشاخه باشد

۳— صنم‌خانه : بتکده

٤— شمن: بت‌پرست

ور بآزر[1] بنمایی رخ رنگین در خواب
جان آزر ز بتِ آزر بیزار کنی

چاه بابل بزنخ داری و هاروت[2] صفت
ای بسا دل که در آن چاه گرفتار کنی

کس بطرفِ قمر از غالیه زنّار نکرد
تو بطرفِ قمر از غالیه زنّار کنی

حلقه‌ها باز کنی چون ز سر زلف سیاه
کلبه‌ها باز بر دکّهٔ[3] عطّار کنی

نکند کاری ازین بهتر در باغِ بهشت
باغبانی که تو در باغِ دو رخسار کنی

گاه شمشاد بیرایی[4] بر برگ سمن
گه بسیسنبر[5] آراسته گلنار کنی

اندرین فصل که گل هیچ نباشد در باغ
خانه از رنگ دورخ پر گُلِ بربار کنی

☆ ☆

۱- آزر : نام بتگری که بنا بر روایتی پدر ابراهیم پیامبر سامیان بود
۲- هاروت : در روایات سامی نام فرشته‌یی که برمین آمد و گناه ورزید و بچاهی در بابل نگوسار گردید .
۳- دکه : دکان
۴- پیراستن : آراستن از راه کاستن زوائد ، آرایش
۵- سیسنبر : گیاهی از خانوادهٔ نعناع و پودنه

زلف دراز

مفکن گره بزلفت بِهِلَش که بار باشد
سَرِ زُلفِ عنبرین به که چنین دراز باشد

رخ نازنین مپوشان همه زیر زلفِ مشکین
بگذار روز و شب را ز هم امتیاز باشد

دَرِه صبا ستادی سر زلف برگشادی
ز تو نافه[۱] شرم بادَش پس ازین که باز باشد

نه همین صبا کند خَم قد سروِ بوستان را
که ببیش قامت تو همه در نماز باشد

شده مُعتَرِف صَنَوبَر بغلامی قد تو
که میان باغ و بستان بتو سرفراز باشد

من و اِحتمال[۲] دوری ز رخ تو حاشَ لِلَه
نفسی که بی تو آید نَفَسِ مَجاز[۳] باشد

تو بحسن بی نیازی که سروش بینوا را
شب و روز از نکویان بتواَش نیاز باشد

شرم آلود

ز چهره خُوَی[۴] چکَدَش چون بَرو نگاه کنی
دگر ازو طمع بوسه از چه راه کنی؟

۱ـ نافه : خریطه و کیسه‌یی که در آن مشك باشد
۲ـ احتمال : تحمل ، بردباری ، شکیبایی ، تصور
۳ـ مجاز : خلاف حقیقت ۴ـ خوی : عرق

اگر بر آتشِ سوزان نشاندت منظور
خلافِ شرط محبّت بود که آه کنی

ایا بتی که ز سرو و ز ماه خوبتری
ترا سزد که تکبّر بسرو و ماه کنی

دهی در آینه ترتیب زلف سرکش را
بپی ببرد که آرایش سپاه کنی؟

مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه
مسلّمست که روز مرا سیاه کنی

ترا که نوبت شاهیست در ولایتِ حسن
چرا نه گوش بفریاد دادخواه کنی

هوای صحبت خوبان دگر مکن ای دل
که عیش بر من و بر خویشتن تباه کنی

ز کارهای جهان بهتر این بود که سروش
دعای خسرو جمشید بارگاه کنی

***

۱۰۳- غالب

میرزا اسدالله خان غالب درسال ۱۲۱۲ هجری (=۱۷۹٦ میلادی) درآگرا (هندوستان) بدنیا آمد. درجوانی بدهلی رفت ودرآنجاماندتابمرد؛ مرگ‌او بسال ۱۲۸۵ هجری (=۱۸٦۹میلادی) رخ‌داد. غالب بدوزبان‌پارسی و اُردو شعر گفته وباآنکه اورا بدرشعر اردومی‌شمارند خود شعر پارسیش مباهات می‌کند[1] ازو اشعار بسیاری درغزل و قصیده بجای مانده است. دراشعارش اندیشهٔ فلسفی بچشم می خورد وی معاصر باتریان بوده ودرمدح آخرین‌پادشاه این‌سلسله بهادرشاه‌ثانی۱۲۵۳-۱۲۷۵ هجری(=۱۸۳۷-۱۸۵۷ میلادی) قصیده‌یی چند گفته است دربارهٔ احوالش رجوع شود به

Ghalib, the Man and his Verse, by P L Lakhanpal, Delhi, 1960

رازِ نهان

دل بُرد وحق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

دررزمگهش ناچخ[2] وخنجر نتوان برد
در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و، ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بُت و، آزر نتوان گفت

هنگامه سرآمد، چه زنی لافِ تظلّم[3]؟
گرخود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

۱- فارسی‌بین تابه‌بینی نقشهای رنگ رنگ   بگذرازمجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

۲- ناچخ: تبرزین، پیکان دوشاخه، نیزهٔ کوچك

۳- تظلم: دادخواهی

آن راز که در سینه نهانست نه وعظست
بردار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

مژدهٔ صبح

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کُشتند[1] و ز خورشید نشانم دادند

رخ گشودند و لب هرزه‌سرایم[2] بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهانِ عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند بپیدا بنهانم دادند

هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند
تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

۱ – کشتن خاموش کردن
۲ – هرزه سرای : بیهوده گو ، ژاژخای ، یاوه گو

سیه مست[1]

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگَه[2] هوش آور
گر خود نجهَد ازسر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه ؟
شمعی که نخواهد شد از باد خموش، آور
شورابهٔ این وادی تلخست ، اگر رادی
از شهر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور

دانم که زری داری هرجا گذری داری
مَی گر ندهد سلطان، از باده فروش آور
ریحان دَمَد ار مینا رامش چکد از قُلقُل
آن در رهِ چشم افکن، وین از پی گوش آور

گاهی بسبك دستی[3] ار باده زخویشم بَر
گاهی بسیَه مستی از نغمه بهوش آور
غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زآن موینه پوش[4] آور

۱– سیه‌مست مست طافح ، مستِ مست
۲– بنگه ، بنگاه . مکان وجایی که نقد وجنس درآن نهند ، انبار
۳– سبك دستی : چستی وچالاکی ، ظرافت ، مهارت
٤– موینه پوش : موینه پوش ، پشمینه پوش ، صوفی

جوشِ تمنّا

بیاوجوشِ [۱] تمنّایِ دیدنم بنگر — چواشك‌ازسرمژگان‌چكیدنم‌بنگر
زمن‌بجُرمِ تپیدن کناره‌می کردی — بیا بخاك من و آرمیدنم بنگر
شنیده‌ام که نبینیّ و، با اُمید بیَم — ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
بسارمندیِ حسرت‌کشان نمی‌دانی — نگاهِ من شوودزدانه دیدنم بنگر

بزمِ خاص

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضابگردش رَطلِ گران بگردانیم
زچشم‌ودل بتماشا تمتّع اندوزیم [۲] — زجان وتن بمُدارا زیان بگردانیم
بگوشه‌یی بنشینیم‌ودرفراز کنیم [۳] — بکوچه برسرِ ره پاسبان‌بگردانیم
اگرز شحنه‌بود گیرودار، نندیشیم — وگرزشاه رسد ارمغان، بگردانیم
گل‌افکنیم‌و گلابی برهگذرپاشیم — می‌آوریم وقدح درمیان بگردانیم
نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم — بشوخیی که رُخ اختران بگردانیم
زجوش‌سینه سحَررانفس‌فروبندیم — بلای گرمی‌روز ازجهان بگردانیم
بوَهم شب همه رادرغلط بیندازیم — زنیم‌رَه رمه را باشبان بگردانیم
بجنگ باج‌ستانانِ شاخساری را — تُهی سبَد زدرِ گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانانِ صبحگاهی را — زشاخسار سوی‌آشیان بگردانیم
بمن‌وصال توباور نمی‌کند غالب — بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

۱— جوش . غلیان ، هیجان ، اضطراب ، شورش ، شور

۲— تمتع اندوختن : بهره برگرفتن ، بهره‌ورشدن ، متمتع شدن

۳— فرار کردن : درینجامعنی بستنست

۱۰۴- محمود صبا

(ملك‌الشّعراء محمود بن محمّد حسین عندلیب کاشانی)

ملك‌الشعرا محمودخان‌صبای‌کاشانی (۱۲۲۸-۱۳۱۱ هجری = ۱۸۱۳-۱۸۹۳ میلادی) نوادهٔ فتحعلیخان صبای کاشانیست. وی از اواخر عهد محمدشاه قاجار بکارهای دیوانی پرداخت وسپس در دربار ناصرالدین شاه عهده‌دار مشاغل مختلف دولتی بود و از نزدیکان وستایشگران اوشمرده می‌شد. محمودخان درفنون ادب وتاریخ و حکمت وخط ونقاشی‌ومست‌کاری ومجسمه‌سازی مهارت‌داشت. درشعرتابع سخنوران قرن‌پنجم وصاحب سخنی فصیح ومنسجم بود. دربارهٔ اورجوع شود به : مجلهٔ مهر ، سال اول ص۸۳۸-۸۴۰ مقالهٔ محمود خان ملك الشعراء بقلم آقای سعید نفیسی .- مقدمهٔ دیوان محمود خان ملك‌الشعراء ، چاپ تهران ، ۱۳۳۹.

فصلِ طَرَب

از کوه بَرشدند خروشان سحابها[1] | غلطان شدند از بَرِ البرز آبها
باد بهاری آمد وبربوستان گذشت | بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها
یکباره بلبلان همه‌دربوستان‌شدند | یك‌سر برون شدند ز بستان غرابها[2]
دوشینه بادهای تَر ازسوی بوستان | بر روی ماردند سحر گَه گُلابها
وقت سحرز بانگ نوازنده بلبلان | بر هر کَرانه ساختهٔ بینی رُبابها
قُمری چو برچنارسؤالی همی کند | بلبل زسَروْ بُن دهد او را جوابها

۱- سحاب : ابر

۲- غراب . زاغ ، کلاغ

از نیلِ سوده با قَدَری آبِ مُعَصفَر[1] زلف بنفشه راست بهرشب خضابها

هرلحظه برهوا لشکری لشکری کَشَن[2] شمشیرها کشیده برون از قِرابها[3]

چون صدهزار جام بلورین واژگون بر آبدان ز ریزش باران حُبابها

جنبانی از عنان سوی باغ مرترا پنهان شود بخوید[4] وسپرغم[5] رکابها

خوبان سپیده دم سوی بوستان شدند از بهر دیدنِ رخ گل با شتابها

گویی دمیده هرطرف از روی دلبران در سایه گاهِ بید بُنان[6] آفتابها

وقتی خوشست و عاشق دلداده را کنون در خانه داشتن نتوان با طنابها

زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست تو اختیارِ فصلِ طرب کن ز بابها

گلزار

در زگل و سنبلست یکسره گلزارها

بیا بباغ ای صنم بهِل همه کارها

قافلهٔ روم و چین بر دَرِ شهر آمدند

فکنده بر کوه ودشت زهرطَرف بارها

۱ــ معصفر (بضم اول وفتح دوم وچهارم وسکون سوم وپنجم) سرخ شده با عصفر (گل کافشه، گل کاجیره) درشعر آنرا غالباً بسکون دوم وحرکت زبرین سوم وچهارم آورند

۲ــ کَشَن، کَشْن: بسیار، کثیر، انبوه

۳ــ قراب: نیام، غلاف شمشیر وتیغ

٤ــ خوید: سبزه، گندم و جو سبز، آنرا خوید نوشته‌اند ولی تلفظ درست آن بحذف واو درتلفظست

۵ــ سپرغم. اسپرغم، مطلق گل ورياحين

٦ــ بیدبن درخت بید

باد ز شهر تتار رسید و بگشود بار
ببارهاش اندرون ز مشك خروار ها

از حد چین تا بروم یکی گمان شد بدید
کبود و سرخ و بنفش از بر کهسارها

ابر برآورده تیغ باد شده حمله‌ور
از بر البرز کوه ساخته پیکارها

هر سحر آید زباغ صفیر[1] موسیچگان[2]
وز بر هر آبگیر[3] بانگ خشنسار[4] ها

بر سر هر تل[5] فگند باد صبا چادری
زبر جدین پود هاش ز مردین تارها

اختی از باغ زرد ز خیری[6] و شنبلید[7]
اخت دگر سرخ فام ز روی گلنار ها

۱– صفیر : آوای مرغان ، بانگ طیور
۲– موسیجه : پرنده‌یی شبیه فاخته ، مرغی سپید مانند قمری
۳– آبگیر عدیر ، تالاب ، برکه
٤– خشنسار : نوعی مرغابی بزرگ تیره رنگ
٥– تل ؛ تپه ، بلندی ، کوهه
٦– خیری ؛ گل همیشه بهار ، گلی بانواع مختلف که نوعی ازآن زردست وآن‌راخیری شیرازی گویند وانواع سپید وبنفش وسرخ آن نیزهست.
۷– شنبلید: شکوفهٔ سورنجان؛ سورنجان پیازیست شبیه سیرصحرایی که گلی زردرنگ می‌دهد .

هیچ بهاری نبود چنین نوآیین[1] که من
بهار را دیده‌ام بعمر خود بارها

در قدِ گلبن برید باد صبا اطلسی
که بیست زو یك بدست[2] در همه بازارها

بادِ خوش فرودین کرده بوقت سحر
در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها

فاخته[3] از اوستاد قافیه گیرد بیاد
که می کند بامداد بدرس تکرارها

ز روی سوری بباغ هرجا فرخارهاست
ز بوی سنبل براغ هرسو تاتارها

ابر بگلزارها فرش ستبرق فگند
بو که[4] شهنشه نهد روی بگلزارها

لبِ دوست

تا که آن لعلِ بدخشی[5] راتو خندان کرده‌ای
قیمتِ او را زخنداین دو چندان کرده‌ای

ار سپیدی روی خود گردستی ازجنسِ وصال
وزسیاهی موی خود ازجنس هجران کرده‌ای

۱ــ نوآیین : بآیین ، آراسته ، نوپدیدآمده ۲ــ بدست : وجب

۳ــ فاخته : قمری ، نوعی از کبوتر که کوکو نیز گویند

٤ــ بو که : بود که ، شاید ، ممکنست

٥ــ لعل بدخشی : نوعی لعل منسوب بدخشان که نام ناحیه‌یی میان هندوستان وخراساست

مرمرا گفتی بهای بوسهٔ من جان تست
می‌توان گفتن که نرخ بوسه ارزان کرده‌ای

از بر سیم سفید افگنده‌ای مشك سیاه
لختی از مه را بابر تیره پنهان کرده‌ای

از خم زلفت خریداران مشك ناب را
از خرید مشك تاتاری پشیمان کرده‌ای

طلعتی داری نگارینا بخوبی چون بهشت
در پی آرایش او کار رضوان[1] کرده‌ای

مردمان گویند کز یك گل بهاران کی شود
تو بچشم من بیك گل صد بهاران کرده‌ای

کرده‌ای تاروی خودچون زلف وزلف خودچو شب
دشت چشمم روز و شب را هردو یکسان کرده‌ای

گر برای خویش کردی ازدل من خانه‌یی
خانهٔ خودرا چرا زین گونه ویران کرده‌ای

دامن شادی

بسحرگاهان قمری چودر آید بسخن
سوی باغ آی نگارینا لختی با من

من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم
که گل سوری ازخنده گشودست دهن

۱ـ رضوان نام فرشته‌ییست موکل بهشت

یک سوی دست رَنو رسته بنفشه کبود
سوی دیگر بَرش سپید دست زِ بشکفته سَمَن

رعد می نالد و می نالد از آن ناله گیاه
ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن

هر کجا بگذری از لالهٔ خودروی براه
شمعی افروخته بینی ز دَرِ سبز لگن

لب هر جوی پُر از لاله شد و مرزنگوش[1]
زیر سپس خیمه نگارا بلب جوی بزن

دست در دامن شادی زن و در نوبت گل
در کش از دست غم و اندُهِ گیتی دامن

***

۱ – مرزنگوش گیاهیست خوشبوی سبز که گل کبود دارد .

۱۰۵- شَیبانی

(ابوالنّصر فتح‌الله بن محمد کاظم شیبانی)

شیبانی (۱۲۴۱-۱۳۰۸ هجری = ۱۸۲۵-۱۸۹۰ میلادی) ازشاعران توانای دورهٔ بازگشتست . خاندانش درکارهای لشکری ودیوانی عهد قاجاری تصرف ودخالت داشتند واوخود درجوانی درخدمت محمدشاه (۱۲۵۰-۱۲۶۴ هجری = ۱۸۳۴-۱۸۴۸ میلادی) درآمد وستایش اووپسرش ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴- ۱۳۱۴ هجری = ۱۸۴۸- ۱۸۹۶ میلادی) وفرزندان پادشاه اخیرپرداخت. وی درنظم ونثرهردو دست داشت وازآثارخود مجموعه‌هایی بنام دُرج دُرَر، گنج گهر، زبدةالآثار، فتح وظفر ، مسعودنامه، تنگ‌شکر، شرف‌الملوك ،کامرانیه، یوسفیه، خطاب فرخ، مقالات سه‌گانه، فواکه‌السحر ، جواهر مخزون ، لآلی‌مکنون ، نصایح منظومه، ترتیب داد مهارتش بیشتر درنظم قصاید بروش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن پنجمست. منتخبی ازآثارمنظومش بسال ۱۳۰۸ هجری (= ۱۸۹۰ میلادی) دراستانبول بامقدمه‌یی ازاسمعیل نصیری قراجه داغی درشرح‌حال شاعروآثاراوبطبع رسید «درج درر» اوبیرجداگانه‌چاپ شده‌است

باد مهر

از کوهسارها که سترد این نگارها ؟
کایدون[۱] چوساده سیم[۲] شد این کوهسارها

با جویبارها چه فسون کرد مهرگان
کز جویبارها بشد آن رنگ و بارها

۱- ایدون : چنین ، اینچنین

۲- ساده سیم : نقرهٔ خام ، سیم بی‌آمیغ

درتاخت باد مهر و بغارت فرو نَوَشت[1]
آن پردهای نیلی وحمری[2] خِمار[3]ها

سنبل زسر بدر کرد آن پیچ‌وتاب‌خویش
با چشم نرگس آمد ناز و خُمارها

بی‌رنگ وبوی‌شد همه‌اطراف بوستان
وز لاله پاك گشت همه لاله‌زارها

کبکان کوهساری از بیم برف و باد
پنهان شدند در شُعَب[4] تیره غارها

در بار زعفران شد بستان چوشد پدید
از ابر[°] اشترانِ گسسته مهارها

آری چواشتران را بگْسسته شدمهار
لابد ز پشت خویش بریزند بارها

باد خزان نگر که ز بستان فرو سترد
آن نقشهای طُرفه و نیکو نگارها[5]

سختا که‌دل‌نسوخت‌جهان‌را‌بدان گهی
کآن لعبتان باغ و شکفته بهارها

۱ـ نوَشتن . درنوردیدن ، طی کردن

۲ـ حمری : حمرا ، سرخ ؛ درتاری مؤنث احمرست

۳ـ خمار معجر، هرچه بسرافکنند

٤ـ شعب : شکافهای کوه وآبراهه‌ها ، شعاب

٥ـ نگار : نقش ، تصویر

انداختند در قدمِ باد مهرگان
آن یاره[1] های زرّین و آن گوشوارها

مرغان ز باغ رخت ببستند خیل خیل[2]
تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها

جز زاغ راه باغ کسی نسپَرَد دگر
تا پر ز برف گشت همه رهگذارها

ایدون که ابر گرد زمین بر کشد حصار
بر گرد تن بباید ز آتش حصارها

پیغام بوسه

پیغام داد بوسهٔ آن نوش لب مرا
من شکّرم گمان مبر آبِ عنب[3] مرا

گفتم جواب: گر شکّرستی چرا چنین
افگنده است عشق تو در تاب و تب مرا

گفتا فزون طلب شدی و تفته[4] شد تنت
تن در تب است عاشق افزون طلب مرا

گفتم شود که از دو لبم سوی جان روی؟
گفتا که جای نیست مگر در دو لب مرا

گفتم اگر طبیب نه‌ای پس چگونه برد
عُنّاب و شکّر تو ز دل رنج تب مرا

گفتا طبیب نیستم امّا خدای کرد
درمان هر چه درد و غمست و تعب[5] مرا

گفتم برهنه‌ای تو همه ساله؟ گفت نی
یاقوت و شکّرست همیشه سَلَب[6] مرا

۱– یاره : دست‌بند ، دست‌آورنجن ، باروبند
۲– خیل‌خیل. گروه گروه ۳– آب عنب : آب انگور، می
٤– تفته : داغ ، گرم ، محرور
٥– تعب : رنج ٦– سلب : جامه ، پوشش

من جانِ جانِ جانم و کردست کردگار از بهر رازهای نهان منتخب مرا .

بت بی‌شوی

سرو بالایی که چون رویش گُل خوشبوی نیست
خوشتر ار بالای اوسروی بطرف جوی نیست

این دلاویزی که دارد موی او بر روی او
هیچ دل را از کمند او رهایی روی نیست

آهوانش خفته سن در نافهٔ آهوی چین
کاندرینها غیر جادویی دگر آهوی[1] نیست

چون بخلوت کم توا،م دید و درجمعش فزون
زین سپس خاطر مرا چون پیش خلوتجوی نیست

آبرویم ریخت اندر گوشه گیری سالها
تا بدانستم که به ز آن گوشهٔ ابروی نیست

این عبادت خلق اگر از بهر مینو می کنند
حق همی‌داند چنو یك حور در مینوی نیست

حور را ازمشك وعنبر نیست چوگانها بدوش
وزبلورصاف بستانهای همچون گوی نیست

حور را گیسوی مشکین هست درمینو ولی
صد هزارانش دل اندر حلقهٔ گیسوی نیست

۱ـ آهو : عیب

آن نگارین آفتابی هست در روی زمین
کآفتاب آسمان را این فروغ و روی نیست

کاشکی شیبانی اوراشوی می‌بودی که دوش
عشق او این مژده آوردم که اوراشوی نیست

جفاکار

آزار تو بیهوده و مردم ز تو بیزار
بیزار شود مرد چو بیهوده شد آزار

بسیار جفا کردی و دل از تو رمان[1] شد
آری برمد دل ز جفا دیدن بسیار

پار از تو مرا بود همه کار بآیین
وامسال مرا کار دگرگونه شد از پار

کردار تو امسال همه آفت جانست
و آرامش جان بودی در پار بکردار

گفتار تو امسال همه تلخ چو زهرست
هم پار لبت قند همی ریخت بگفتار

دشوار بود دوستی ما و تو زین پس
کآن بوسهٔ آسان دهی امسال بدشوار

کار من و تو راست نیاید بهم آری
من سخت وفا جویم و تو سخت جفاکار

یادگار

ای دل من بیم باش، ببیم
کآمد آن حور از بهشت نعیم

اینك از بهر یادگار ترا
کرد خواهم بزلف او تسلیم

وندر آن جای تیره‌ات باید
رفت و یك چند گاه گشت مقیم

گه فتاده بپیش حور بهشت
گه نشسته بنزد دیو رجیم[2]

۱– رمان : رمنده، نفور

۲– رجیم : سنگسارشده، رانده شده

گَه شده سوی مهر چون عیسی | گَه در آتش بسان ابراهیم
گاه از سوسنت کنند نگار | گاه از نرگست دهند ندیم
خوابگاهت بطوبی و جنّت | آبگاهت ز کوثر و تسنیم[1]
گه بماند مقام تو بکمند | گه بلرزد مکان تو ز نسیم
شستت[2] را ماند آشیانهٔ تو | تو بدو اندرون چو ماهیِ شیم[3]

دستبرد

خورشید بشبگیر شد آهسته بمینو
دزدید یکی حور و دو تا بچهٔ آهو
وآن حور بچه نیز دو آهو بچگانرا
آورد و نهان کرد بزیر شکنِ[4] مو

خورشید پی جُستن آهو بچگان شد
دررفت بهر موی و همی گشت بهرسو
چون جُست و همی خواست که شان بیرون آرد
بر گردن او سلسله گشت[5] آن خمِ گیسو

اینَت بچهٔ حور و ببند اندر خورشید
با دو بچه آهویِ چرا کرده بمینو

۱ــ تسنیم : بنا بروایات دینی آب وچشمه‌یی دربهشت
۲ــ شست دام ۳ــ شیم : ماهی‌شیم ، ماهی‌سیم ، نوعی ماهی
٤ــ شکن : چین وشکنج ، تاب
٥ــ سلسله شدن (گشتن) : پیچیدن .ــ سلسله : زنجیر

دل گفت زَنَم بوسه بدان روی و ندانست
کو تیر و کمان دارد از مُژَّه و ابرو

نوز[1] ازسر مژگانش یکی تیر نجسته
پیکانش بگرخسته[2] مرا سینه وپهلو

از عود یکی خُود زره دارد بر سر
وز مشك فتالیده[3] کمندیش ببازو

خوش خوش ز پی جنگ بیاراید خود را
خورشید گرفتست و از آن چیره شدست او

گلگشت

پُر مشك شد از باد همه دشت و همه کوی
رو باده بدست آر و برون آی زمشکوی[4]

بگسار[5] می تلخ و بتگ[6] بوی سوی باغ
چون کبك بکهسار درآید بتکاپوی[7]

۱- نوز: هنوز
۲- خستن: مجروح کردن وشدن، آزردن، خسته کردن وشدن، رنجور کردن ورنجورشدن
۳- فتالیده: پریشان، پراگنده، افشانده
٤- مشکوی: حرمخانه، بتخانه، بالاخانه، کوشك
٥- گساردن، گساریدن: ریختن شراب (سقایه)
٦- تگ: بدو
۷- تکاپو: مرکب ازتك وپویه هردو بمعنی رفتار تیزودو

شوگِردِ لب یارولب جام همی گَرد[1]
کزسبزه چوگِرد لبِ یارست لبِجوی

مَسنَد[2] بسوی باغ بَرودوست همی‌خوان
تا مرغ همی خواند بر شاخ ز هر سوی

ناشسته رخ ازخواب قدح گیر بدین فصل
ور شست همی باید رخ هم بقَدَح شوی

امروز که رنگین شود از لاله همی باغ
شوکوش که‌رنگین کنی‌ازباده‌همی‌روی

آهو چو برقص آمد در دشت بدست آر
ماهی که بدست آرد دلها بدو آهوی

در کاخ ز ما روی خود ای‌ماه مپوشان
کزخاك همی‌روی نماید گُلِ خودروی

هنگام گلست ار تو ز ما روی بپوشی
ماهیچ گُلگَشت نیاریم شد از کوی

ور هیچ بنوروز تو در باغ نیایی
تا باز نمایی رخ و تا باز کنی موی

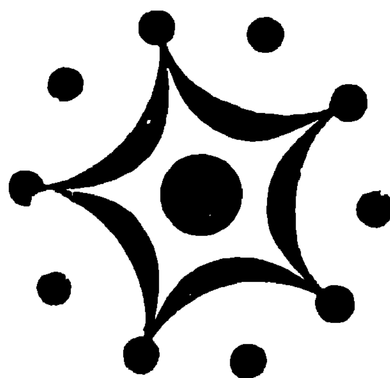
بی‌روی تو کی رنگ دهد لالهٔ صدرنگ
بی‌موی تو کی بوی‌دهد دستهٔ شب بوی

۱ــ گرد چیزی گشتن درطلب آن برخاستن، درپی چیزی رفتن

۲ــ مسند هرچه برآن تکیه کنند ، بالش بزرگ ، پشتی

برخیز و سوی باغ برون آی که بی‌تو
از خانه برون رفتن ما را نبود روی

کآنان که نظر بر لب و روی تو گشودند
نی مرز شناسند دگرنه لب مرزوی[1]



۱– مرزو : قطعه‌یی که درزراعتگاه ترتیب دهند ، کردو ، کردی

۱۰۶ - امیری

(امیرالشعرا ادیب‌الممالک محمّد صادق پسر حاجی میرزاحسین فراهانی)

ادیب الممالک فراهانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ هجری = ۱۸۶۰-۱۹۱۷ میلادی) از شاعران بزرگ‌دوران‌معاصر ایراناست. نسبش‌بمیرزا عیسی‌قائم‌مقام میرسید. اشتغال‌بدانش وادب دربار اوموروث بود واوجود از کودکی بار بآموختن علوم وادبیات پارسی وتازی وزبانهای اروپایی اشتغال یافت وهم ازگاه خردی زبان شاعری گشود. ازسال ۱۳۱۶ قمری(= ۱۸۹۸ میلادی) نویسندگی‌واداره روزنامه‌های‌ادب، مجلس،عراق‌عجم، آفتاب را برعهده داشت، چندی نیز درسفرهای خارج وداخل ایران گذراند. ادیب‌الممالک در انواع شعرخاصه درقصیده وقطعه استاد بود وروش استادان قدیم رانیك پیروی می کرد. اشعار اوغیر ازآنها که درمدح وهجومعاصران گفته، بیشتر نمایندهٔ زندگانی اجتماعی ومبارزات سیاسی‌وبست واودروطنیات، سیاسیات، اجتماعیات وآوردن تمثیلات وحکایاتی که متضمن نظرهای انتقادی واصلاحی باشد ازنخستین گویندگان استاد حدیدماست. آشنایی اوباادب اروپایی باعث ورود بعضی ازافکار ومضامین وقصص وگاه کلمات فرنگی دراشعارش شده است، ونیز کمال اطلاعش‌ازادب‌ولغت وتاریخ‌عربی واسلامی باعث گردید که خیلی بیشتر از معاصران خود واژه‌ها و ترکیبهای ناگزرنابستهٔ تازی در سخنان خود بکاربرد. دربارهٔاحوالش رجوع کنید بمقدمهٔ دیوان‌ادیب‌الممالک فراهانی، باهتمام مرحوم وحید دستگردی، تهران. ۱۳۱۲ شمسی.

جنگ

جنگ در اول بود بسان عروسی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

رویی دارد بروشنی رخ نوروز — مویی دارد بتیرگی شب یلدا

هر که رُخش دید گشت واله دیدار — هر که قدش دید گشت مست تماشا

لیک در آخر چو گشت تفته[1] تمورش
و آتش کین زد همی زبانه ببالا

گرگی بینی درشت بینی و بدشکل
خوکی دندان شکسته والی شمطا[2]

نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج
نه برد از بوسه جان خلق بیغما

تاراج آرد روان مرد دلاور
یغما سازد تن مجاهد برنا

هر که قدش دید گوژپشت زمین شد
هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

سخن راست

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست
خرد بدرگهش استاد و چشم فتنه بخفت

ز دور دید که گنجشك نر بجفت عزیز
ترانه خواند و سرود آنچنانکه شاه شنفت

من این رواق سلیمان توانم از منقار
زجای کند و بدریا فگند و خاکش رُفت

بخشم شد شه و گنجشك بینوا چون یافت
که این حدیث شهنشه شنید و ز آن آشفت

بگفت: خشم مگیر ای ملك ز لغزش من
که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت

چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکه کند جلوه در برابر جفت

۱– تفته: گرم، داغ، سوزان

۲– شمطا: سفید گیسو، زال سپیدموی

گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت

شنیدن سخن راست خشم وی بزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

راه اُنس

علام همت آنم که خاك عشق سرشت
مرید فکرت آنم که راه اُنس نبشت[1]

خوشا دیار محبّت که اندر آن وادی
طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت

مکن ملامت و آزار بندگان خدای
که باغبان نه برای تو این درخت بکِشت

تو جامه پوش و بدرزی[2] مدار بحث و مپرس
که بافت دیبهِ آن یا که تار و پودش رِشت

مرا عقیده بدل اندرست و جفت منست
ترا چکار که نیکو شمار یش یا زشت

تن من و تو رود در دو خاك تیره بگور
چنانکه قالب ما را حق از دو خاك سرشت

۱ ــ نبشتن (بکسر دوم) یعنی تحریر کردن راشاعر بجای نوشتن (نبشتن بفتح دوم) یعنی درنوردیدن وطی کردن بکار برده است

۲ ـ درزی : خیاط، آنکه جامه وپوشیدنی دوزد

قهر یار

گرفتن زن و افعی بسی بود آسان
خلافِ داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گُردان بسخره طوق زنند
چومار گَرزه که پیچد همی بشاخ درخت
ز زهر مار بتر قهر یار دان که ازوست
نتیجه کَوتهیِ عمر یا سیاهی بخت
غم عروس و غم وام مرد را شکَنَد
خوش آنکه زین دو غم آرامگاهِ دل پَردَخت[۱]

تربیت بد سرشت

شنیده‌ام که شهی با وزیر خودمی گفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ گُهَرست
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بارورست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك
بکور دادن آیینه جهد بی ثمرست
مُسلّمست که هیچ اُوستا نیارد ساخت
بُرنده تیغی از آهنی که بدگُهَرست
چو این شنید ملك درخفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف درنظرست

---

۱ ــ پردختن: خالی کردن، تهی کردن، پرداختن.

پیِ تدارکِ این کار گربه‌یی باید
که بسته بر قدم همّت تو ناموَرست

برفت حاجب و َبرفور گربه‌یی آورد
که هر که دیدش گفتی به گربه شیر نرست

ملك بکار کمان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بَشَرست

بیك دو هفته چنان شد که حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانورست

سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
ببین بجانوری کز بشر بلند ترست

ببین بگربه که درپیش تخت من برپای
ستاده شمع بکف ازغروب تا سَحَرست

رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدرست

وزیر گفت : کلام شهست شاهِ کلام
دل ملوك بفرمان حَیِّ[1] دادگرست

ولی بتربیت گربه غرّه نتوان بود
که چون سرشت مساعد نه تربیت هَدَرست

درین میانه زسوراخِ خانه موشی جَست
که گربه موش چو بیند زهوش بی‌خبرست

---

۱ ـ حی : زنده ودرینجا مراد واجب‌الوجودست .

فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانورست

فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پرشررست

برهنه پای شه اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی روان زدرست

وزیر دامنش اندر گرفت و گفت. شها
ببین که تربیت بدسرشت بی‌اثرست!

همناوَرد[1]

آن شنیدستم که از هومر[2] حریفی ز اهل درد
چامه‌یی آکنده ازدشنامِ خود درخواست کرد

گفت: چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
ز آنکه دشنامت مرا مدحست و خارت بِه ز وَرد

پاسخش گفتا که گر گَــرد از ستم خیزد بچرخ
به که از نام تو بنشینند مرا بر نامه گرد

گفت: خواهم گفت اگر سر بپیچی از گفتار من
پیش دانایان که هومر درسخن خامست و سرد

۱ـ همناورد: هم‌نبرد

۲ـ هومر *Homère* شاعر مشهور یونانی قرن نهم پیش از میلاد مسیح، سرایندهٔ دو منظومهٔ مشهور ایلیاد *Iliade* وادیسه *Odyssée*

در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنك
خامه‌اش کندست وشعرش سست وطبعش نا نورد[۱]

هومر اندر پاسخش زد داستانی بلعجب
تاحریف افتاداز آن جوش وخروش وخشم ودرد

گفت: در قبرس شنیدستم سگی با شیر گفت
آزمون را با تو لختی گشت خواهم هم نبرد

شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
رو سگی راجوی وبا نیوند خود کن دارو برد[۲]

گفت این گفتم اگر با من بناورد آمدی
با سعادت دستیاری با شرافت پایمرد[۳]

ورنه گویم آشکارا در صف دربندگان
این منم کز بیم جنگم شیر را شد چهره زرد

کوفتم با شیر کوس جنگ و از پیکار من
شیر خائف شد که چون من نیست درناورد فرد

شیر گفت از زآنکه شیرانم جبان خوانند به
زآنکه با خون سگم باید دهان آلوده کرد

برقرین خویش یازد هر کسی شمشیر و گرز
با حریف خویش بازد هر کسی شطرنج و نرد

۱ــ ناورد : ناهنجار. ناساز، ناساخته

۲ــ داروبرد : داروگیر، گیرودار ، کر وفر

۳ــ پایمرد : شفیع ، شاعر این کلمه رادرست بکاربرد.

هر که جز با کُفْو[1] خود در جنگ همناورد گشت
سَندروسی[2] شد رُخش از دَور چرخ لاجورد
شیر نر را شیر نر کُفْوَست و سگ راسگ قرین
دستیارِ زن زن آمد پایمردِ مرد مرد
هر که نز جنس تو زو پیوند صحبت درگسل
آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت درنورد

ناشناس

گویند در دهی رفت بزغاله‌یی ببامی
بر طَرْف بام می کرد چون غافلان خرامی
طبّاخ آرزویش اندر تنور سینه
در دیگ فکر می پخت هر دم خیال خامی
ناگاه دید در دشت درنده ماده گرگی
از مکر کرده شَستی[3] وز حیله بسته دامی
بزغاله را در آن بام از دور دید و شد پیش
بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من و تو خویشیم بنگر بحال خویشان
تا از شراب مهرت مشکین کنم مشامی

۱ــ کفو : همسر، همشأن
۲ــ سندروسی : سرخ رنگ، برنگ سندروس که آنرا «سندر» و «رزینج سرخ» نیز گویند.
۳ــ شست : دام ، تله

در خلوتی که آنجا نَبْوَد بجز من و تو
باید نشست و با هم زد محرمانه جامی
وآنگاه گوش خودرا بگشای و باش خامُش
تا عرضه دارم ازدوست درحضرتت پیامی
بزغاله گفت خویشی بی سابقت نباشد
من در قبیلهٔ خویش نشنیدم از تو نامی
از ناشناس باید کردن حذر بتحقیق
بر نَص[۱] هر کتابی برقول هر اِمامی
گرگ‌ازسماعِ این‌حرف‌دندان‌فشردو گفتا
زین سخت تر بگیتی نشنیده‌ام کلامی
روشکر کن که‌چون‌من بی‌خان‌ومان‌نماندی
اندر پناه صاحب داری سرای و بامی
بزغاله‌ایّ و در بام آسوده می زنی گام
غافل ز کید ایّام صبحی بری بشامی
زین‌دام اگرپریدی وَندر چمن چریدی
از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این کبر وناز و سَودا بگذاشتی بیک‌جا
گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

اندرز پهلوان

چه‌خوش گفت باپورخود پهلوان چو دیدش هم آغوش شیر ژیان

۱ـ نص : توقیف برمطلبی ، تعیین و تصریح برامری ، حکم و امری که از ظاهر لفظ بدون هر گونه تعبیر وتوجیهی برمی‌آید.

که گر زنده شیر نر اندر نبرد دَرَد بر تنت چرم و نالی مدرد
از آن به که در گورت اندر کفن دَرَد پنجه و ناخن گورکن[۱]

فریب

آن شنیدم که روبهی عیّار با بزی شد درون صحرا یار
روبهك سخت رند و دانا بود در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی تلخ و ترش جهان چشیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنگ دیرهن ها دریده رنگارنگ
هدف صد هزار تیر شده کهنه تاریخ چرخ پیر شده
لیك بز گول[۲] وخودپسندی بود در خور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی خیال و خوش باور متملّق پرست و دون پرور
داشت ریشی دراز وشاخی سخت ریش چون سبزه شاخ همچو درخت
اتفاقاً در آفتاب تموز[۳] عطش افگندشان بسوگ وبسوز
هر طرف تاختند از پی آب آب بود اندر آن زمین نایاب
پس دویدند تا در آخر کار چشمه یی یافتند زآب گُوار[٤]
راه آن چشمه در مغاکی بود درهٔ ژرف هولناکی بود

۱ــ گورکن: کفتار، این حیوان را ازآن جهت که گور می‌شکافد و اجساد مردگان را می‌رباید گورکن گویند
۲ــ گول: احمق، نادان، عمی
۳ــ تموز ماه اول تابستان، ماه دهم سریانی که آفتاب دربرج سرطان بود
٤ــ «گوار» راشاعر بمعنی گوارا استعمال کرده است

گاه رفتن چو بود رو بنشیب — بسهولت شدند و بی آسیب
آب خوردند ودست وروشستند — سر و گردن در آب جو شستند
چون شکم سیرشد گلوسیراب — چشمهاشان تهی ز سرمهٔ خواب
آن دو یار موافق دمساز — خواستند از شیب شد بفراز
راه در پیچ بود ودرهم و سخت — نه گیاه و نه سبزه و نه درخت
شکم‌از آب گشته همچون‌مشك — دل زخون مال‌مال ودیده زاشك
از شرار تموز تن بگداز — مرغ اندیشه مانده از پرواز
در گاهی بخود فرو رفتند — هردم از بخت بد بر آشفتند
پسِ دیری[1] مبادلاتِ سخن — گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جَستن از این دِژ — ساز کردم که دیو ازآن عاجز!
گر بهم دست اتّفاق دهیم — هردو از ورطهٔ فنا برَهیم
ورنه بی گفت‌و گودرین زندان — هر دو باشیم طعمهٔ رِندان
گفت بز ، ای حکیم دانشمند — پیش رای تو سر نهم بکمند
گفت‌روبه:چوخاطرت گرمست — گوش تو سفته گردنت نرمست
حَلِّ[2] این عُقده[3] سهل می‌بینم — چون ترا یارِ اهل می بینم
بایدَت دیوِ سان برین دیوار — شاخ خود را همی زنی سُتوار[4]

۱ــ پسِ دیری : بعد ازدیر گاهی ، پس ازدیری
۲ــ حل : گشودن ، باز کردن
۳ــ عقده : گره
٤ــ ستوار . استوار ، محکم

تا کهن بنده‌ات شود گستاخ
پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاك
زآن سپس بر کشد ترا ز مغاك

گفت بز: شکر دارم از ایزد
که تویی گنج هوش و کان‌خرد

خیز و پا بر فراز شاخم نه
از زمین سوی آسمان بر جه

این همی گفت‌وخاست‌بر سرِ دست
منجنیقی بچرخ گردون بست

رفت روبه ز پشت بز بر شاخ
جست ازآن‌تنگنا بدشت فراخ

چون رها شد ز دام گفت ببر
کای حریف یگانهٔ گُـرُبز[1]

رفتم اینك خدا نگهدارت
تا ابد باد فضل حق یارت

من‌رهیدم بسعی‌وحیلت خویش
تو هم البته حیلتی اندیش!..

بز بیچاره گفت: ای «مُسیو»
دوست را در بلا منه بگرو!

من ترا کرده‌ام ز بند آزاد
حقشناسی چرا شدت از یاد؟

گفت: این راستست لیك ازمن
نشود شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس
بایدت بودن از رَهی[2] مأیوس

کوته آمد طناب حیلهٔ من
روشنی نیست در فتیلهٔ من

ثانیاً در وزارت جنگل
چند روزیست گشته‌ام اَنگَـل[3]

یافتم منصب و محلّ و مقام
سرفراز آمدم باستخدام

اینك آنجا اداره‌یی دارم
مختصر ماهواره[4] یی دارم

۱ـ گربز: زیرك، داهی
۲ـ رهی: چاکر، بنده
۳ـ انگل: طفیلی، سربار
٤ـ ماهواره: شهریه، مواجب، ماهانه، حقوق، وظیفه

گر رَسَم دیر سوی خدمت خویش
ثبت گردد بدفتر تفتیش

گاهِ اخذ وظیفه[1] نصف حقوق
می رود بهر جُرم در صندوق

زین سبب زود بایدم رفتن
تا نگردم دچار موج فتن

ثالثاً وقت بنده می گذرد
بس عزیزست وقت اهل خرد

کار امروز چون بفردا رفت
کار فردا ز دست دانا رفت

حق نگهدارت ای برادر، هان!
چاره اندیش وجان خود برهان!

که چو اینجا بمانی اندر قید
گر امیری ز جوع گردی صید.

بز سوی آسمان فگند نگاه
گفت: ای خالق ستاره و ماه

کاش دادی بجای لِحیه[2] و شاخ
بنده را عقلِ پهن وهوشِ فراخ!..

***

۱ ــ وظیفه: درینجا شهریه، مواحب، ماهواره

۲ ــ لحیه : ریش

۱۰۷- ایرج

(جلال‌الممالك ایرج میرزا پسر صدرالشعرا غلامحسین میرزا)

ایرج میرزا از نوادگان فتحعلیشاه قاجار بود ولادتش سال ۱۲۹۱ هجری (= ۱۸۷٤ میلادی) ومرگش سال ۱۳۴۳ هجری (= ۱۹۲٤ میلادی) اتفاق افتاد. وی درپارسی وتازی وزبان فرانسوی مهارت داشت و روسی وترکی نیز می‌دانست و خط را خوب می‌نوشت تحصیلاتش درمدرسهٔ دارالفنون تبریز صورت گرفت و درنوزده سالگی هنگام ولیعهدی مظفرالدینشاه که سلطنتش از ۱۳۱٤ تا ۱۳۲٤ هجری (= ۱۸۹٦- ۱۹۰٦ میلادی) بوده است، لقب صدرالشعراء یافت لیکن بزودی از شاعری در دربار کناره گرفت و بخدمات دولتی مختلفی پرداخت که ازمیان آنها خدمت دروزارت معارف (فرهنگ) ازهمه پرارزش‌تر بود

شعرایرج سادگی واشتمال برمفردات و تعبیرات عامیانه مشهورست. اطلاع او ازادبیات ملل‌مختلف‌وتأثیری که ازمحیط متغیروانقلابی عهدخود پذیرفته بود، اوراوادار کرد تا روش قدیم را که درآن نیرومند بود رها کند و خود شیوه‌یی خاص آورد درین شیوه افکارنو ومضامینی که گاه‌ازادبیات خارجی‌اقتباس‌شده وگاه‌مخلوق اندیشهٔ‌شاعرست، ونیزمسائل مختلف اجتماعی وهزلها وشوخیهای نیشدار وریشخندها، وتمثیلاتی که شاعر از غالب آنها نتایج اجتماعی را متوقعست درزبانی بسیارساده وگاه نزدیك بزبان تخاطب بیان شده است. برای اطلاع ازاحوالش رجوع شود به مقدمهٔ دیوان ایرج‌میرزاچاپ کتابخانهٔ مظفری.

مادر

گویند مرا چو زاد مادر — پستان بدهن گرفتن آموخت

شبها بَرِ گاهوارهٔ من — بیدار نشست وخفتن آموخت

دستم بگرفت و پابپا برد — تا شیوهٔ راه رفتن آموخت

یك حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت

لبخند نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت

پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

کارگر

شنیدم کارفرمایی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را

روان کارگر از وی بیازرد
که پس کوتاه دانست آن نظر را

بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را

من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را

تو از من زور خواهی من ز تو زر
چه منّت داشت باید یکدگر را[1]

تو بر من می دهی گر بدرهٔ زر
منت تاب روان نور بصر را

منم فرزند این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را

مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور بازوی پسر را

زنی یك بیل اگر چون من در این خاك
بگیری با دو دست خود کمر را

نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منّت از آن چینم ثمر را

نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را

ز من زور و ز تو زر این بآن در[2]
کجا باقیست جا عُجب[3] و بَطَر[4] را

۱- منت داشتن : قبول منت کردن ، سپاس گزاردن ، ممنون بودن

۲- این بآن در : تعبیریست که برای افادهٔ تساوی طرفین امری بکار برند . - این مساوی آنست ، این همسان آنست ، این بجای آن

۳- عُجب : کبر و غرور ۴- بطر : تکبر ، عجب

فشانم از جبین گوهر در بن خاك ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد[1] این دفتر نه فاضل[2] گهر دادی و پس دادم[3] گُهَر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند چه کبرست این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

اشك شیخ

شنیده‌ام که بدریای هند جانوریست
که کسب روزی با چشم اشك‌یاب کند
بساحل آید و بی‌حس بروی خاك افتد
دو دیده خیره برخسار آفتاب کند
شود ز تابش خور چشم او پر ارقی و اشك
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسهٔ چشمش پر از ذُباب[4] و هَوام[5]
بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
بآب دیدهٔ سوزنده‌تر ز آتش تیز
تن ذباب و دلِ پشّه را کباب کند

۱— باقی‌داشتن: کسر آوردن حساب
۲— فاصل داشتن: زیاد آوردن حساب
۳— پس‌دادن: بازگرداندن وام وهرچیزی
٤— ذباب: مگس، زنبور
٥— هوام: جانوران گزنده وخرنده

چو اشك این حیوانست اشك دیدهٔ شیخ
مرو که صید تو چون پشّه و ذباب کند

مرگ ضعیف

قصّه شنیدم که بوالعلا[1] بهمه عمر
لحم[2] نخورد و ذوات لحم[3] نیازرد

در مرض موت با اجازهٔ دستور[4]
خادم او جوجه‌با[5] بمحضر او برد

خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
اشك تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد

گفت: چرا ماکیان[6] شدی نشدی شیر
تا نتواند کست بخون کشد و خورد

مرگ برای ضعیف امر طبیعیست
هر قوی اوّل ضعیف گشت و سپس مرد

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ

هر کجا بیندم از دور کند
چهره پرچین و جبین پرآژنگ[7]

با نگاه غضب آلوده زند
بر دل نازك من تیر خدنگ

---

۱ ــ مراد ابوالعلاء المعری احمد بن عبدالله شاعر و حکیم بزرگ عربست (م. ۴۴۹ هجری = ۱۰۵۷ میلادی).

۲ ــ لحم گوشت

۳ ــ ذوات لحم: حیوانات گوشت‌دار

۴ ــ دستور دراینجا بمعنی پزشکست

۵ ــ جوجه‌با: آش جوجه، خوراکی که از جوجه پزند

۶ ــ ماکیان: مرغ خانگی

۷ ــ آژنگ: چین و شکنج که بروی کسی افتد

از درِ خانه مرا طرد کند[1] همچوسنگ ازدهن قلماسنگ[2]
مادر سنگدلت تا زنده است شهد[3] در کام من و تست شرنگ[4]
نشوم یکدل و یکرنگ ترا تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی بایداین ساعت بی خوف ودرنگ
روی و سینهٔ تنگش بدری دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری تا برد ز آینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار[5] نه بل آن فاسقِ بی عصمت و ننگ
حرمت[6] مادری از یاد ببرد خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افگند بخاک سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دمِ در بزمین واندکی رنجه شد اورا آرنگ[7]
وآن دل گرم که جان داشت هنوز اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
اززمین باز چو برخاست نمود پیِ برداشتن آن آهنگ[8]

۱– طرد کردن: راندن، دور کردن، دورانداختن
۲– قلماسنگ فلاخن، سنگی که درفلاخن نهند واندازند
۳– شهد: انگبین، عسل، شیرینی
۴– شرنگ: زهر
۵– ناهنجار بیراه، بد
۶– حرمت: احترام، بزرگداشت
۷–آرنگ: آرنج، مرفق، بندگاه ساعد و بازو
۸–آهنگ: قصد، عزم

دید کز آن دلِ آغشته بخون آیدآهسته برون این آهنگ[۱]
آه دست پسرم یافت خراش !
وای‌پای پسرم خورد بسنگ!

مهر دیوانه

سَرِ راهِ حکیمی فَحل[۲] و دانا شنیدم داشت یك دیوانه مأوا
بُدآن‌دیوانه راباعاقلان‌جنگ سرو کارش همیشه بود با سنگ
ولی چشمش چو بر دانا فتادی برو از مهر لبخندی گشادی
ازین رفتار او دانا برآشفت دراندیشه شد وبا خویشتن گفت
یقیناً از جنون درمن نشاسست که این‌دیوانه برمن مهربانست[۳]

دکان پوستین‌دوز

ندانم در کجا این قِصّه دیدم و یا از قِصّه پردازی[٤] شنیدم
که‌دو رو بَه‌یکی‌ماده یکی‌نر بهم بودند عمری یار و همسر
مَلِك‌با‌خَیل[٥] تازان‌شدبنخجیر کشیدندآن دورو به رابزنجیر

۱- آهنگ : گاه ومقام درموسیقی ، نغمه ، پرده ، ترانه
۲- فحل . بر، گُشن .- حکیم فحل یعنی حکیم نامردار بزرگ وبسیاردانا
۳- این‌حکایت منسوبست به محمدبن‌زکریای رازی فیلسوف وپزشك بزرگ ایرانی(م ۳۱۳هجری = ۹۲۵ میلادی). رجوع شود به قابوسنامه ، عنصر المعالی کیکاوس، چاپ‌آقای سعید نفیسی ، تهران۱۳۲۰ ص۳۹-۴۰
٤- قصه پردار قصه گو ، داستان‌پرداز
٥- خیل . گروه‌آدمیان وچهارپایان

چو پیدا گشت آغاز جدایی — عیان شد روز ختم آشنایی
یکی مو به کنان باحسرت خود گفت — که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
جوابش داد آن یك ازسرسوز — همانا در دکان پوستین دوز!

کار

برزگری کشتهٔ خود را درود — تاچه خود از بدو عمل کشته بود
بارکش آورد و بر آن بار کرد — روی ز صحرا سوی انبار کرد
در سر ره تیره گلی شد پدید — بارکش و مرد در آن گل تپید
هرچه بر آن اسب نهیب آزمود — چرخ بجنبید و نبخشید سود
برزگر آشفته از آن سوء بخت[1] — کرد تن و جامه بخود لخت لخت[2]
راه بده دور بد و وقت دیر — کس نه بره تا شودش دستگیر
زار و حزین مویه[3] کنان مو کنان — کرد سر عجز سوی آسمان
کای تو کنندهٔ در خیبر زجای[4] — بر کنم این بارکش از تیره لای
هاتفی از غیب بدادش رسید[5] — کآمدم ای مرد، مشو نا امید!

۱— سوء بخت: بدبختی، بدی بخت
۲— لخت لخت: پاره‌پاره
۳— مویه: شیون وزاری، ندبه
٤— اشاره است بیکی از اعمال خارق عادت علی بن ابی‌طالب امام اول شیعیان که گویند بقوت الهی درقلعهٔ خیبر را که مقامگاه یهودان بود ازجای کند وبا این کردار موجب یکی ازفتوحات بزرگ پیغامبر اسلام گشت
۵— بدادرسیدن: بیاری شتافتن، مدد کردن

نَك[1] تو بدان بیل که داری ببار
هرچه ز گل تیره بود کُن کنار
تا مَنَت از مهر کنم یاوری
بار خود از لای برون آوری
برزگر آن کردوده گرره سروش
آمدش از عالم بالا بگوش
حال بنه بیل و برآور کُلنگ
برشکن ازپیش رهَ آن قطعه سنگ
گفت: شکستم، چه کنم؟ گفت خوب
هرچه شکستی ز سَر ره بروب[2]
گفت: برُفتم همه از بیخ و بُن
گفت: کنون دست بشَلّاق[3] کن!
تا شوم السّاعه[4] مدد کار تو
بار رهانم ز لَجَن[5] بار تو
مرد نیاورده بشلّاق دست
بار ز گل برزگر از غم برَست
زین مدد عیبی گردید شاد
وز سَر شادی بزمین بوسه داد
کای تو مهین راهنمای سُبُل[6]
نیك برآوردیم از گِل خر گُل!
گفت سروشش: بتقاضای کار
کار ز تو، یاوری از کردگار!

نیرنگ مهر و ماه

من آن ساعت که از مادر بزادم
بدام مهر و چنگ مَه فتادم
مرا گشتند مهر و مَه دو خادم
بنوبت روز وشب برمن مُلازم

۱ـ نك : اینك ، حالا ، حال
۲ـ رُفتن : پاك کردن وستردن ، جاروب کردن ، کناردن وبرداشتن خس وخاشاك
۳ـ شلاق : تازیانه ، دوال
٤ـ الساعه : درساعت ، برفور ، فوراً
٥ـ لجن : گل ولای
٦ـ سبل : راهها ، جمع سَبیل

یکی ماما[1] یکی لالای[2] من شد
سَرِ زانوی این‌دو جای من‌شد

بمن گفتند کاین لالا و ماما
کهن خدمتگزارانند بر ما

نیاکان ترا هم این دو بودند
که روزوشب پرستاری نمودند

تو هم از این دو یابی پرورشها
خوری از سفرهٔ ایشان خورشها

گرفتم پیش راهِ زندگانی
ز طفلی پا نهادم در جوانی

ز یك تاسنِّ سی و چل رسیدم
خودی آراستم قدّی کشیدم[3]

بزیورها همی کردم مُزیّن
برون و اندرونِ خانهٔ تن

لبم از لعل شد دندان ز لؤلو
ز نقد عمر جَیب[4] و جیب مملو

دوچشم‌از جَزع[5] ودو گونه‌مرجان
گهرهای فراوان هِشته‌درجان

زعنبرموی کردم‌از صدف گوش
زسیمِ ساده[6] آ گَندم[7] بُنا گوش

بنای شهوت و مستی نهادم[8]
زمامِ دل بدست نفس دادم

دوخادم یافتندم غافل و مست
برای غارتم گشتند همدست

۱– ماما مادر، قابله

۲– لالا : لله ، غلام

۳– قدکشیدن بالیدن ، رشدکردن ، نموکردن ، بالا برآوردن

۴– جیب ، گریبان

۵– جزع : شبهٔ خالدار یمانی : خرمهره ، مهرهٔ سلیمانی

۶– سیم ساده . سیم پاك بی‌آمیغ

۷– آگندن . پرکردن ، انباشتن ، مملوکردن

۸– بنا نهادن‌کاری : بآن‌کار دست زدن وآغازآن کردن ، بنیاد نهادن‌کاری

چو آگاه ازدرون بیت[۱] بودند
اثاث البیت[۲] را یك یك ربودند

یکی شب آمد و لعل لبم برد
یکی روز آمد و رخت شبم برد

یکی از نقد عمرم کاست کم کم
یکی از گوهر جانم دمادم

دوجزع[۳] وسی ودولؤلؤ[۴] شدارجنگ
یکی ازشیشه‌شد[۵] وآندیگرازسنگ[۶]

چه گویم خود چها آمد بروزم
چسان کردند ایشان‌مایه‌سوزم[۷]

تهی شد خانه ، خالی ماند دستم
بپنجاه وسه سال اینم که هستم!

هدیهٔ عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید
تا لب دجله بمعشوقه رسید

نشده از گل رویش سیراب
که فلك دسته گلی داد بآب

نازنین چشم بشط دوخته بود
فارغ از عاشق دلسوخته بود

دید بر روی شط آید بشتاب
نوگلی‌چون گل رویش‌شاداب

خواست کآزاد کند ازبندش
اسم گل‌برد ودرآب‌افکندش

خوانده‌بوداین‌مثل آن‌مایهٔ‌ناز
که نکویی کن و در آب‌انداز.

گفت به‌به چه گل‌زیباییست!
لایق دست چو من رعناییست

۱ـ بیت : خانه ، سرای

۲ـ اثاث‌البیت رخت خانه ، اسباب منزل

۳ـ مراد ازدوجزع دوچشمست

۴ـ مراد ازسی‌ودولؤلو سی‌ودودنداست

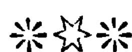
۵ـ مراد عینکست

۶ـ مراد دندان مصنوع وعاریتیست

۷ـ مایه‌سوز :آنکه مایه‌اش برباد رفته باشد، زیانکار

حیف ازین گل که بَرَد آب او را — کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه‌پرست — جست در آب چو ماهی از شست
گفت رو تا که ز هجرم برهی — نام بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم — از غم خویش خلاصت کردم!
باری آن عاشق بیچاره چو بط[1] — دل بدریا زد[2] و افتاد بشط
دست و پایی زد و گل را بربود — سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو — ما که رفتیم، بگیر این گل تو!
بکنش زیب[3] سر ای دلبر من — یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن — عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما — که ز خوبان نتوان خواست وفا

عاشقان گر همه را آب بَرَد
خوبرویان همه را خواب بَرَد



۱ــ بط : مرغابی
۲ــ دل بدریازدن : دل بکاری خطیر گماردن، باتهوروبی باکی واردکاری شدن، خطر کردن
۳ــ زیب . زینت ،آرایش

۱۰۸- ادیب

(سیّد احمد پسر سیّد شهاب‌الدین پیشاوری)

ادیب‌پیشاوری(۱۲۶۰-۱۳۴۹هجری = ۱۸۴۴-۱۹۳۰میلادی) ازسلسلهٔسادات معروف به «احاق» بود که در پیشاور سر می‌بردند ونسب‌آنان در سیر و سلوك بسلسلهٔ سهروردیه[1] می‌رسد. پدرش درحوادث سیاسی هندوستان تباه‌شد واومدتی دربلادافغانستان وخراسان بتحصیل علوم معقول‌ومنقول اشتغال داشت ودرهمهٔ آنها سرآمد معاصران‌خود گشت. درسال۱۳۰۰هجری (=۱۸۸۲ میلادی) بتهران‌هجرت کرد وتاپایان عمردرین شهر زیست . ادیب در سخن روش استادان‌قدیم را باموفقیت‌تمام دنبال می‌کرد و کثرت اطلاع اوارفرهنگ اسلامی وعلوم مختلف قدیم وتبحرش درلغت پارسی وتازی باعث شد که شعرش خیلی بیش ار حد عادت با اطلاعات وسیعش آمیخته شود و بهمان نسبت ار لطافت وحال واشتمال برعواطف رقیق شاعرانه دورافتد . برای اطلاع ازاحوالش رجوع شود به مقدمهٔدیوان ادیب پیشاوری (تهران۱۳۱۲شمسی) بقلم مرحوم علی‌عبدالرسولی

سپیده

سپیده چو از نور دامان نماید	شب تیره را زار و نالان نماید
هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد	سمن درتجاویف[2] ریحان نماید
بباغ اندرون‌غنچه لب‌بر گشاید	چوصبح‌ازشکرخنده‌دندان‌نماید
افق زآستین کفِ زرّین برآرد	بساط زَمی را زر افشان نماید

۱- منسوب به ابوحفص عمرسهروردی عارف مشهور(م. ۶۳۲هجری = ۱۲۳۴میلادی) که نسب تعلیمش به‌ابوالفتوح احمدبن محمدبن احمد غزالی‌طوسی (م. ۵۱۷هجری ۱۱۲۳ میلادی) می‌رسید وازپیروان معروف اوسعدی‌شیرازی واوحدالدین کرمانی را دربنجا نام می‌توان برد

۲- تجاویف : میانها، وسطها ، کاواکها ، مغاره‌ها ، تجویفهای میان یك‌چیز

فلك خويشتن را بسيمين ردايى — گر ازچشم بيننده پنهان نمايد
بسيمين قوارهٔ سپيده دمان[۱] صبح — ردايش شكافيده دامان نمايد
شب سندسين[۲] خيمه‌رابرحواشى — طنابى ز منسوج كتّان نمايد
بديد آيد از ساحلش كفّ دريا — كه شب‌بحر موّاج قطران‌نمايد
چودردست زنگى‌زنى نيم ياره[۳] — زسيم‌سره[٤] يا زستخوان[٥] نمايد
سپيده چواورنگ وشب تيره‌ديوى — كه‌بر كِفت[٦] تخت‌درخشان‌نمايد
چوزنگى كنيزى زاخگرسرشته — كه همشير غول بيابان نمايد
گران‌بار گردد زجفت و بزايد — يكى كودكى كاوز خرّان[۷] نمايد
سحر موسى آسا ز جيب منوّر — يكى كفّ بيضاى[۸] رخشان نمايد
فروغ كفش برفروزد شعاعى — شعاعى كه برشكل ثعبان[۹] نمايد
بدم در كشدآن‌همه‌جادويها[۱۰] — كه‌برسقف‌اين‌سبزايوان[۱۱] نمايد

۱— سپيده دمان : هنگام سپيده‌دم
۲— سندس : زربفت ، پارچهٔ ابريشمين كه تارهاى زردرآن دوانيده باشند
۳— ياره : دست‌بند ، دست‌آورنجن ، دست اورنجن ، دست برنجن
٤— سره : خالص ، ناب ، بى‌آميغ
٥— ستخوان: استخوان
٦— كفت : كتف ، شانه ، دوش
۷— خرران : منسوب بطوايف زردپوست خزر
۸— كف بيضا : يد بيضا
۹— ثعبان : اژدها
۱۰— جادوى : سحر، جادوگرى
۱۱— مراد از«سبزايوان» آسماست

بیوبارد[1] آن بی کرانه سپاهش سپاهی که سیمینه خفتان نماید
همیدون[2] گمانم[3] که هرشب ستاره ازین بیم تاصبح لرزان نماید

خدای زیبایی[4]

شکسته دست بتی دیده‌ام گرش آزر
بعهدخویش بدیدی‌شدی‌دودستش‌سست

برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر
درخت زردهشتی[5] بدین کمال نرست

گلش گماند وبلبل براو سراید زند
سرو ماند وقمری بر او بخواند است[6]

گشاد هر که بدودیده از شگفتی گفت
بدین شکستگی ارزد بصدهزار درست!

☆ ☆

۱– آوباردن : بلعیدن ، بدم درکشیدن، اوباریدن

۲– همیدون (هم ایدون) : همچنین

۳– گمانم : تصورمی کنم ، گمان می کنم

٤– این‌قطعه درتوصیف مجسمهٔ ونوس دومیلو *Vénus de Milo* سروده شده است که دودست آن شکسته است وبهمین‌حال کشف شده . ونوس الههٔ جمال دراساطیرلاتینی وقابل تطبیق باآفرودیت یونانیاست

۵– درخت زردهشتی (درخت زردشتی)· مراد سروکاشمرست که گویند زردشت بدست خودکاشت .

٦– است : اوستا

شکم بی‌هنر

این زشت بی هنر شکم ناشکیب من
بدریده پیش هر کس و نا کس حجیب[۱] من

آزاد راندمی بجهان توسن مراد
گرمی کشید قصد تو دست از رکیب[۲] من

دست فرشته گشت غمی[۳] از حساب تو
تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب[۴] من

روز و شبان زبون فریب تو بوده‌ام
کاری نگشت در تو زبان فریب من

زشتی و زشت می نپذیرد جمال وزیب
لیکن ز دست رفت ز فعل تو زیب من

خواندم هر آنچه بُد ز طمع در کتاب تو
هشتی هر آنچه بد ز وَرَع در کتیب[۵] من

تا گشت پر جراب[۶] تو از طیّب وخبیث[۷]
خالی شد از فضایل عقلی جریب[۸] من

۱ــ حجیب : حجاب ، پرده
۲ــ رکیب ، رکاب
۳ــ غمی : رنجور ، ملول
۴ــ حسیب : حساب
۵ــ کتیب : کتاب
۶ــ جراب : انبان
۷ــ طیب وخبیث پاك وناپاك
۸ــ جریب : گری ــ مقیاس مساحت اراضی در ایران ، پیمانه

عمرِ تباه کرده نیاید بحیله باز
ور موی قیر گونه شود با خضیب[۱] من

آینده

زمانه هر نفسی بازیی نماید نو
مکن ز روز گذشته قیاس آینده

نَبُد هر آنچه گذشت از زمانه در خورحمد
مگر کنیم ازین پس سپاس آینده

ز دَورِ کاسِ[۲] نخستینه ام فرود خمار
مگر نشاط بیابم ز کاس آینده

گذشت عمرِ تو چون توسنِ گسسته عنان
بهوش باش و نگهدار پاس آینده



۱ ـ خضیب : خضاب

۲ ـ کاس : کاسه، جام

۱۰۹ـ اقبال

علّامه محمد اقبال لاهوری شاعرمتفکر واستاد پاکستانیست وی آخرین شاعر بزرگ وتوانایيست که درشبه قارهٔ هندوستان‌زبان بشعرپارسی گشود وبرهمهٔ استادان‌مقدم برخود درآن‌سامان پیشی گرفت. علوّفکرودقّت خیال‌وباریکی اندیشها وتنوع‌احساسات وافکاراو‌بحق شایستهٔ تحسین واعجاب‌است وی‌ازپیشروان واصلاح‌طلبان بزرگ‌مسلمین‌هند وازبانیان پاکستان شمرده می‌شود آزادگی ومشرب نیرومند عرفانیش بآثار وی صفا و جلایی خاص بخشیده است. عمق اندیشهای اوبسیار وتوانایيش برای بیان این‌اندیشهای عمیق سزاوار تحسینست . وی بسال ۱۲۸۹ هجری (= ۱۸۷۳ میلادی) در سیالکوت واقع‌درپاکستان غربی ولادت یافت. تحصیلاتش درانگلستان وآلمان انجام گرفت وبعداً سرمایهٔ علمی که ازمغرب‌زمین بدست‌آورد سرمایهٔ فرهنگ اسلامی خودرا بمیزان‌بسیار افزود وبدین‌سبب ازآثارش نشانهای ایمان خاص دینی‌وعواطف عرفانی شرقی وهمهٔرنگ وبوبهای‌تمدن هندواسلامی‌بوضوح تمام‌آشکارست آثار اودرمجموعه‌هایی بنام‌پیام مشرق، زبورعجم ، اسرار ورموز ، ارمغان حجاز ، جاوید نامه هریك چندبار در پاکستان طبع شده است. وفاتش بسال ۱۳۵۷ هجری (= ۱۹۳۸ میلادی) اتفاق افتاد

سینهٔ شاعر

حُسنْ خَلّاقِ[1] بهارِ آرزوست | جلوه‌اش پروردگار آرزوست

سینهٔ شاعر تجلّی زار[2] حُسن | خیزد از سینای[3] او انوار حسن

ازنگاهش خوب گردد خوب‌تر | فطرت[4] ازافسونِ اومحبوب‌تر

۱ـ خلاق :آفریننده ، خلق کننده ، پدیدآورنده

۲ـ تجلی‌زار : جلوه گاه ، محل جلوه‌های متواتر

۳ـ سینا : شبه جزیره‌یی درشمال عربستان که کوه طور یا کوه سینا درآن واقعست

٤ـ فطرت : نهاد ، خلقت ، سرشت ، پیدایش

از دَمَش بلبل نوا آموختست — عازه‌اش[۱] رخسار گل افروختست
سوز او اندر دل پروانَها — عشق را رنگین ازو افسانَها
بحر و بَرّ پوشیده در آب و گِلش — صد جهانِ تازه مُضمَر[۲] در دلش
فکر او با ماه و انجم هم نشین — زشت را نا آشنا، خوب آفرین
ما گران سیریم و خام و ساده‌ایم — در رهِ منزل ز پا افتاده‌ایم
عَندَلیب[۳] او نوا پرداختست[٤] — حیله‌یی از بهر ما انداختست
کاروانها از دَرایش گام زن — در پیِ آوازِ نایش گام زن.

نشأهٔ حال

هست این میکده و دعوت عامست اینجا
قسمت باده باندازهٔ جامست اینجا
حرفِ آن راز که بیگانهٔ صَوتست هنوز
از لب جام چکیدست و کلامست اینجا
نشأه[٥] از حال گرفتند و گذشتند ز قال[٦]
نکتهٔ فلسفه دُردِ تَهِ جامست اینجا

۱ـ عازه: سرخاب که زنان برروی مالند
۲ـ مضمر: پنهان، نهفته
۳ـ عندلیب: بلبل، هزاردستان
٤ـ نوابرداختن: نواختن سازوخواندن نغمه، آهنگ ساختن، آهنگ سار کردن، ترنم
٥ـ نشأة: خوشی ونشاطی که ازاستعمال مسکرات ونظایرآن دست دهد
٦ـ قال: گفت‌وگو، گفتار، سخن، قول.ـ دراینجا مقابل حال و بمعنی هرعلمیست که درآن بحث ومناظره وقول وگفتار بکارآید

ما درین رَه نَفسِ دهر برانداخته‌ایم
آفتابِ سَحَرِ او لبِ بامست اینجا
ای که تو پاسِ غلط کردهٔ خود می‌داری
آنچه پیش تو سکونست خرامست[1] اینجا
ما که اندرطلب از خانه برون تاخته‌ایم
عِلم را جان بدمیدیم و عَمَل ساخته‌ایم

هنگامهٔ عشق

لالهٔ این گلستان داغ تمنّایی نداشت
نرگس طَنّازِ[2] او چشم تماشایی نداشت
خاك را موج نَفس بود و دلی پیدا نبود
زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت
روز گارازهای‌وهوی مَی‌کَشان بیگانه‌یی
باده درمیناش[3] بود و باده پیمایی[4] نداشت
برق‌سینا[5] شِکْوَه‌سنج[6] از بی‌زبانیهای شوق
هیچکس در وادی اَیـمَن[7] تقاضایی نداشت

۱ـ خرام : رفتار ۲ـ طناز : عشوه گر ، ناز کننده ، شوخ ، افسونگر
۳ـ مینا : درینجا شیشهٔ شراست
٤ـ باده‌پیما : باده‌نوش ، آنکه شراب بپیماید (بنوشد)
٥ـ برق سینا : مراد تجلی نورحقست درطورسینا ٦ـ شکوه‌سنج : شکایت گر
۷ـ وادی ایمن : نام موضعی ، ایمن بمعنی جهت راست ودست راست نیزهست

عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
ورنه‌این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت

میلاد[1] آدم

نعره‌زد عشق که خونین جگری پیداشد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که ازخاکِ جهانِ مجبور
خودگری[2] خودشکنی خودنگری پیداشد

خبری رفت ز گردون بشبستانِ ازَل
حذر ای پردگیان[3] پرده‌دری[4] پیدا شد

آرزو بی‌خبر از خویش بآغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که درخاك تپیدم همه‌عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

رخصت[5] آه

سطوت[6] از کوه ستانند و بکاهی بخشند
کُلَهِ جم بگدای سرِ راهی بخشند

۱ــ میلاد ولادت، هنگام ولادت ۲ــ خودگر: مختار، آنکه بمیل خودکار کند
۳ــ پردگی: آنکه درپرده باشد، پوشیده، پنهان
٤ــ پرده‌در کسی که اسرارفاش کند، گستاخ، جسور، بی‌شرم
٥ــ رخصت: اجازه، دستوری ٦ــ سطوت وقار، شکوه، شوکت، توانایی، قهر، استقلال

در رهِ عشق فلان‌بن فلان چیزی نیست
یدِ بیضای[1] کلیمی[2] بسیاهی بخشند

گاهِ[3] شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند
گاه باشد که بزندانیِ چاهی بخشند[4]

فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند
که باین راه‌نشین تیغِ نگاهی بخشند

عشق پامالِ خرد گشت وجهان دیگر شد
بُوَد آیا[5] که مرا رُخصتِ آهی بخشند؟

بادهٔ شوق

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
آن سیل‌سبک سیرم، هر بند گسستم من

دربود و نبودِ من اندیشه گُمانها داشت
ازعشق هویدا شد این نکته که هستم من

در دَیر نیازِ من در کعبه نماز من
زُنّار بدوسم من تسبیح بدستم من

۱– یدبیضا . دست‌سپید ، مراد معجزهٔ موسی‌است

۲–کلیم : مرادکلیم‌الله است که لقب موسی پیغامبر بود ۳–گاه : تخت ، سریر

٤– مرادیوسف پسریعقوب ازانبیاء بنی‌اسرائیلست که برادران براوحسد بردند وبچاهش انداختند لیکن بخت اورااز چاه برآورد وبگاهِ مصرنشاند

٥– بودآیا :آیا ممکنست ؟

سرمایهٔ درد تو غارت نتوان کردن
اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم من

لوح جبین

از آن آبی که در من لاله کارد ساتکینی[1] ده
کفِ خاکِ مرا ساقی بباد فرودینی ده
چو خس[2] از موجِ هر بادی که می‌آید ز جا رفتم
دلِ من از گمانها در خروش آمد، یقینی ده
بجانم آرزوها بود و نابودِ شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه‌یی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش[3] این چنینم کرده‌ای، لوحِ جبینی ده

جوی آب

بنگر که جوی آب چه مستانه می‌رود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
درخواب ناز بود بگهوارهٔ سحاب وا کرد چشمِ شوق بآغوش کوهسار

۱ـ ساتکین : جام شراب ، پیاله ، ایاغ
۲ـ خس : خاشاك
۳ـ رقم کش : صورتگر ، نقاش

از سنگ ریزه نغمه گشاید خرامِ او
سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
در خود یگانه از همه بیگانه می رود

در راه او بهار پریخانه آفرید
نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید

گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست
خندید غنچه و سرِ دامان او کشید

تا آشنای جلوه فروشان سبز پوش
صحرا برید و سینهٔ کوه و کمر درید

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
در خود یگانه از همه بیگانه می رود

دریای پر خروش ز بند و شکن گذشت
از تنگنای وادی و کوه و دَمَن[1] گذشت

یکسان چو سیل کرده نشیب و فراز را
از کاخ شاه و باره[2] و کشت و چمن گذشت

بی تاب و تند و تیز و جگر سوز و بی قرار
در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
در خود یگانه ار همه بیگانه می رود

جهان بی دل

بحر رفتم و گفتم بموج بی تابی
همیشه در طَلَبَستی، چه مشکلی داری؟

هزار لؤلوی لالاست[3] در گریبانت
درونِ سینه چو من گوهرِ دلی داری؟

تپید واز لب ساحل رمید وهیچ نگفت

۱— دمن : دامنهٔ کوه ، دامنه ، دامن

۲— باره : بارو ، حصار ، دیوارقلعه

۳— لؤلؤلالا: مروارید درخشان، دُرّ رخشنده

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بی دردیست ! رسد بگوش تو آه و فغان غم زده یی ؟
اگر بسنگ تو لعلی ز قطرهٔ خونست یکی در آ سخن با من ستم زده یی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

رَهِ دراز بُریدم[1] ، ز ماه پرسیدم سفر نصیب[2] ، نصیب تو منزلیست ؟ که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوهٔ دلیست ؟ که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان ، گذشتم از مه و مهر که در جهان تو یک ذرّه آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاک من همه دل چمن خوشست و لی درخور نوایم نیست
تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت !.

حرف عشق

آن حرف دلفروز که رازست و راز نیست
من فاش گویمت که شنید؟ از کجا شنید؟
دزدید ز آسمان و بگل گفت شبنمش
بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید !

هستی و نیستی

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موج ز خود رفته یی تیز خرامید و گفت هستم اگر میروم گر نروم نیستم!

---

۱ – راه بریدن طی طریق کردن ، درنوردیدن راه

۲ – سفر نصیب : آنکه نصیب و بهرهٔ او مسافرتست

ارزش خطر

غزالی با غزالی درد دل گفت — کزین پس در حَرَم گیرم کُنامی[1]
بصحرا صید بندان[2] در کمینند — بکامِ آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنهٔ صیّاد خواهم
دلی راند یشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت کای یار خردمند — اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دما دم خویشتن را بر فَسان[3] زن — ز تیغ پاکْ گوهر[4] تیزتر زی
خطر تاب و توان را امتحانست
عیار ممکناتِ جسم و جانست

رمز حیات

گمان مبر که بپایان رسید کارِ مُغان
هزار بادهٔ ناخورده در رگِ تاکست
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دَم صبا چاکست
اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دگر
دلی که از خَلِش[5] خارِ آرزو پاکست

۱ــ کنام: آشیانه، لانه — ۲ــ صیدبند صیاد، نخچیر گر
۳ــ فسان: سنگی که بدان تیغ و کارد و شمشیر تیز کنند
٤ــ پاک گوهر آنکه گوهر و اصل و نهاد نیك و پاك داشته باشد
٥ــ خلش: حاصل مصدر از خلیدن

بخودخزیده ومحکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بی‌باکست

حکمت و شعر

بوعلی[1] اندر غبارِ ناقه گُم — دستِ رومی[2] پردهٔ محمِل گرفت
این فروتر رفت وتا گوهر رسید — آن بگردابی چو خس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمتست
شعر می گردد چو سوزازدل گرفت

ترانها

متاع من دلِ دردِ آشناییست — نصیب من فغان نارساییست
بخاك مرقدِ من لاله خوشتر — که هم خاموش و هم خونین نواییست

☆☆

زبان ما غریبان از نگاهیست — حدیث دردمندان اشك و آهیست
گشادم چشم وبربستم لب خویش — سخن اندر طریق ما گناهیست

☆☆

درون ما بجز دودِ نفس نیست — بجز دست تو ما را دسترس نیست
دگر افسانهٔ غم با که گویم — که اندرسینه ام غیرازتو کس نیست

☆☆

فقیرم ازتو خواهم هرچه خواهم — دلِ کوهی خراش از برگ کاهم

۱ـ مراد ابوعلی حسین بن عبدالله سینا (م. ٤۲۸ هجری = ۱۰۳٦ میلادی) است .
۲ـ رومی مراد جلال‌الدین محمد مولوی بلخی رومیست (ح ۲ همین کتاب ص ۱۲۰)

اگر نازك دلی از من گران گیر	که خونم می تراود از نوایم

✿ ✿

چه می‌پرسی میان سینه‌دل چیست	خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن	چو یك دم از تپش افتاد گِل شد

✿ ✿

مرا روزی گُل افسرده‌یی گفت	نمودِ ما چو پرواز شرارست
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت	که نقش کلك او ناپایدارست

✿✿✿

۱۱۰- پروین

(پروین دختر یوسف اعتصام‌الملك آشتیانی)

پروین اعتصامی (۱۲۸۵-۱۳۲۰ هجری شمسی = ۱۹۰۶-۱۹۴۱ میلادی) تواناترین شاعر از میان زنان ایرانی و یکی از شاعران نامبردار دوران معاصرست. پدرش یوسف اعتصامی (م. ۱۳۱۶ شمسی = ۱۹۳۷ میلادی) از نویسندگان و مترجمان مشهور معاصر بود و او خود از کودکی زبان بشاعری گشود و هنگامی که در عنفوان شباب در می‌گذشت در شمار معروفترین گویندگان زمان بود. پروین در قصاید خود از حیث الفاظ پیرو شیوهٔ شاعران قرن پنجم و ششم خاصه ناصر بن خسرو قبادیانی (م. ۴۸۱ هجری = ۱۰۸۸ میلادی) است و در اشعار دیگر از قطعات و مثنویهای پرارزش و غزلها وغیره سخن او بیشتر رنگ سخن عراقی دارد و غالباً ساده و گاه تحت تأثیر لهجهٔ معاصرست. اما اندیشه‌های وی نو و متضمن نکات بلند اجتماعی و اخلاقی و انتقادیست و تمثیلات نغز و اندرزهای حکیمانه و تفکرات و تحقیقات بلند او در همهٔ آثارش مایهٔ اعجاب خواننده می‌شود و او در غالب آثار خویش بمنزلهٔ مادری مهربانست که با فرزندان دلبند سخن گوید. قدرتش در خلق مناظرات و پرسشها و پاسخهاییست که غالباً میان اشخاص و اشیاء ترتیب می‌دهد و از آن راه بنتایجی که مطلوب اوست می‌رسد. تقریباً در همهٔ آثار خود پروین شاعر حقیقت‌جو و واقع‌بینست و بهمین سبب تلخیهای حیات را از هر کس بهتر درك می کند و با مهارتی خاص بخواننده نشان می‌دهد. درك اوست بمبداء حیات روشن و تحت تأثیر شدید اعتقاد دینی و اندیشهٔ عرفانیست. دربارهٔ او و احوال و آثار و افکارش رجوع شود به : دیوان پروین اعتصامی ، چاپ تهران، ۱۳۱۴ شمسی و چابهای دوم (۱۳۲۰ شمسی) و سوم (۱۳۲۳ شمسی) .

هنر و علم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
و آن مِس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طایری که بدین بال و پر پَرَد
همدوش مرغ دولت وهم عرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز
مفروش خیره، کاین گُهر پاك بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان گزین
تن‌پروری چه‌سود چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلتست
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب وخاست[1]

زان راه باز گرد که از رهروان تهیست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالك نخواسته است ز گم گشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم ودرآن روح کارگر
پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که درزمیست[2]
برتر پَری بعلم ز مرغی که درهواست

گرلاغری تو، جُرم شبان تونیست هیچ
زیرا که وقت‌خوابِ تودرموسم چراست

۱ـ خاست : خاستن، بلند شدن

۲ـ زمی : زمین ، ارض

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید؟
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست[۱]

جان را بلند دار که اینست برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

آن را که دیبه[۲] هنر و علم در برست
فرش سرای او چه غم ار زآنکه بوریاست[۳]

مست و هشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهنست، افسار نیست!

گفت: مستی، زآن سبب افتان و خیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست

گفت: تا داروغه را گوییم در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

۱— شتا: زمستان
۲— دیبه: دیبا، پارچهٔ ابریشمین الوان
۳— بوریا: حصیر

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده‌ست وجز نقشی ز پودو تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت: باید حدّ زند[1] هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست!

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیرِ طعنه، زخمْ کم از نیشتر نداشت

اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا[2] که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت

۱– حدزدن: سیاست وتنبیه کردن

۲– مانا: همانا

دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خُلقان[۱] ببر نداشت

من در خیال موزه[۲] بسی اشك ریختم
این اشك و آرزو زچه هرگز اثر نداشت

جزمن میان این گِل و باران کسی نبود
کاو موزه‌یی بپا و کلاهی بسر نداشت

آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آیین کودکی ره و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ من هیزمی نسوخت
وین شمع روشنایی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ می خورند
کس جزمن وتوقوت زخون جگر نداشت

بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟ .

خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانهای گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت

۱- خُلقان : جمع خَلَق بمعنی کهنه

۲- موزه : کفش ، پای‌افزار ، پاپوش

این بوریای کُهنه بصد خونِ دل خرید
رختش[1] گَه آستین و گَهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
گمنام زیست آنکه دِه و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نَسّاج روزگار درین پهن کارگاه
از بَهرِ ما قُماشی ازین خوبتر نداشت!

صاف و دُرد

غنچه‌یی گفت پژمرده گُلی
که ز ایّام دلت زود آزُرد

آب افزون و بزرگست فضا
زچه رو کاستی و گشتی خُرد

زینهمه سبزه و گل جز تو کسی
نفتاد و نشکست و نَفشُرد!

گفت زنگی که در آیینهٔ ماست
نه چنانست که دانند[2] سترد

دی میِ هستیِ ما صافی بود
صاف خوردیم و رسیدیم بدُرد

خیره نگرفت جهان رونق من
بگرفتش ز من و بر تو سپرد

تا کند جای برای تو فراخ
باغبانِ فلکم سخت فشرد

چه توان گفت بیغماگرِ دهر
چه توان کرد چو می‌باید مُرد

۱ــ رخت : دراینجا بمعنی لباس وپوشیدنیست .ـ اصلاً بمعنی اثاثه است

۲ــ دانند : توانند

تو بباغ آمدی و ما رفتیم آنکه آورد ترا ما را بُرد
اندرین دفتر پیروزه سپهر آنچه را ما نشمردیم شمرد
عنچه تاآب وهوا دید شکفت چه‌خبرداشت که‌خواهدپژمرد
ساقیِ میکدهٔ دهر قضاست همه کس باده ازین‌ساغرخورد

توشهٔ پژمردگی

لاله‌یی با نرگسی پژمرده گفت بین که‌مارخساره چون‌افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدَل شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان روزی بیاموزد ترا نکته‌هایی را که ما آموختیم
خُرّمی کردیم وقت خُرّمی چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر ملكِ وجود توشهٔ پژمردگی اندوختیم
درزیِ[1] ایام زآن ره می‌شکافت آنچه را زین راه ما می‌دوختیم

گوهر اشك

آن نشنیدید که یك قطره اشك صبحدم از چشم یتیمی چکید؟
برد بسی رنج نشیب و فراز گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد بدامان خاك سرخ نگینی بسر راه دید
گفت که هان پیشه‌ونام توچیست؟ گفت مرا با تو چه گفت وشنید!
من گُهرناب[2] وتو یك قطره‌آب من ز اَزَل پاك و تو پست و پلید

۱- درزی: خیاط ۲- ناب : خالص، بی‌آمیع

دوست نگردند فقیر و غنی
یار نباشند شقی[1] و سعید[2]

اشك بخندید که رخ بر متاب !
بی سبب از خلق نباید رمید !

داد بهر یك هنر و پرتوی
آن که دُر و گوهر واشك آفرید

من گهر روشن گنج دلم
فارغم از زحمت قفل و کلید

پرده نشین بودم ازین بیشتر
دَور جهان پرده ز کارم کشید

برد مرا باد حوادث نوا
داد ترا بیك سعادت نوید

من سفر دیده ز دل کرده‌ام
کس نتوانست چنین ره بُرید

آتش آهیم چنین آب کرد
آب شنیدید کز آتش جهید

من بنظر قطره ، بمعنی یَمم
دیده ز موجم نتواند رهید

هم نفسم گشت شبی آرزو
هم سفرم بود صباحی امید

تیرگی ملك تنم رنجه کرد
رنگ من ازروی بدین‌سان پرید

تاب من از تاب تو افزونترست
گرچه تو سرخی بنظر من سپید

چهرمرا ازچهرهٔ جان‌یافت رنگ
نور من از روشنی دل رسید

نکته‌در ینجاست که مارافروخت
گوهریِ دهر و شما را خرید

کاش‌قضایم چو تو بر می‌فراشت
کاش سپهرم چو تو برمی گُزید

حدیثِ مهر

گنجشك خُرد گفت سحر با کبوتری
کآخرتوهم برون کن‌ازین آشیان سَری

۱ـ شقی : بدبخت ، تیره‌بخت

۲ـ سعید روزبه ، بهروز، خوشبخت

آفاق روشنست، چه خسبی بتیرگی؟
روزی بپر، ببین چمن وجویی و جری[1]

در طرف بوستان دهن خشك تازه کن
گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری

بنگر من از خوشی چه نکوروی وفربهم
ننگست چون تو مرغك مسکین لاغری!

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری

گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
می دوختم بسان تو چشمی بمنظری

خوشبخت طایری که نگهبان مرغکیست
سرسبز شاخکی که بچینند از آن بری

هرچند آشیانه گلینست و من ضعیف
باور نمی کنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

۱ـ جر: شکاف، رخنه، چاك، خندق، زمین شکافته

از سینه‌ام اگرچه ز بس رنج پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه‌یی
فرخنده‌تر ندیدم ازین هیچ دفتری

پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست
ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید
برفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی

برفته نیم رهی، باد سرنگونش کرد
سبك قدم نشده، دید بس گران‌جانی

گهی رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر
گهی هوا چو یَم[1] عشق گشت طوفانی

هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش
جفا کشید بس از رعد و برق نیسانی

هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
که تا رسید بآن بزمگاه نورانی

نمود دیر زمانی بآفتاب نگاه
ملول گشت سرانجام زآن هوسرانی

---

۱ — یم: دریا

سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنیَست
در این فضا که ترا می کند نگهبانی ؟
بذرّه گفت فروزنده مهر کاین رمزیست
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بتخت و تاج سلیمان چه کار مورچه را
بَسست ایمنی کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم
تو از وزیدن بادی ز کار درمانی
نه مقصدست که گردد عیان ز نیمهٔ راه
نه مشکلست که آسان شود بآسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپویی از همهٔ راههای تیره و تار
بدانی از همهٔ راز های پنهانی
بآسمان حقیقت بهیچ پر نپری
بخلوت اَحدیّت[1] رسید، نتوانی
در آن زمان که رسی عاقبت بحدّ کمال
چو نیك درنگری در کمالِ نقصانی

۱ - احدیت : یکتایی ، خدایی

گشود گوهریِ عقل گرچه بس کانها
نیافت هیچگَه این پاك گوهر کانی

دهِ جهان اگر ای دوست دهخدای[1] نداشت
که می نمود تحمّل برنج دهقانی؟

بکوی شوق گذاری نمی کنی پروین
چو ذره نیز ره و رسم را نمی دانی

سفر اشك

اشك طرف دیده را گردید ورفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید ورفت

گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یك قطره خون نوشید ورفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلك بگریستم
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گَرد آلود گشت
دامن پاکیزه را بر چید و رفت

موج وسیلِ فتنه وآشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره‌یی تابید و رفت

مدّتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمز های زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید ورفت

شد چو از پیچ و خم رَه باخبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

---

۱ – دهخدا: صاحب ورئیس ده

جلوه‌ورونق گرفت‌ازقلب وچشم میوه‌بی از هردرختی چید و رفت
عقل‌دوراندیش بادل هرچه گفت گوش داد وجمله را بشنید ورفت
تلخی و شیرینی هستی چشید از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق چهرهٔ عشّاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا کاش‌می گفتند چند ارزید ورفت

گوهر وقت

هر که باپاکدلان صبح و مسایی دارد
دلش از پرتو اسرار صفایی دارد

زُهد با نیّت پاکست نه با جامهٔ پاك
ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد

شمع خندید بهر بزم، از آن معنی‌سوخت
خنده بیچاره ندانست که جایی دارد

سوی بتخانه مرو ، پند برَهمن مشنو
بت‌پرستی‌مکن، این‌ملك خدایی دارد

هیزم سوخته ، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیایی[1] دارد

گرگ نزدیکِ چراگاه‌وشبان‌رفته‌بخواب
بره دور از رمه و عزم چرایی دارد

۱- ضیاء روشنایی ، نور

گـُهرِ وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُرِّ گرانمایه بهایی دارد
فرّخ آن شاخك نو رُسته که در شاخ وجود
وقت رُستن هوس نشو و نمایی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی پروین
آن که چون پیرِ خرد راهنمایی دارد

لطف حق

مادر موسی چو موسی را بنیل
در فکند از گفتهٔ ربّ جلیل
خود زساحل کرد باحسرت نگاه
گفت: کای فرزند خُرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای
چون رَهی زین کشتی بی ناخدای؟
گر نیارد ایزد پاکت بیاد
آب خاکت را دهد ناگه بباد



وحی آمد کاین چه فکر باطلست
رهرو ما اینك اندر منزلست
پردهٔ شك را برانداز از میان
تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادریست
شیوهٔ ما عدل و بنده پروریست
نیست بازی کارحقّ، خود رامباز
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهواره‌اش[1] خوشترست
دایه‌اش سیلاب و موجش مادرست
رودها ازخود نه طغیان می کنند
آنچه می گوییم ما، آن می کنند

۱ــ خوانده شود: گاهوارَش

ما بدریا حکم طوفان می دهیم ما بسیل و موج فرمان می دهیم
نسبت نسیان[1] بذات حق مده! بار کفر است این، بدوش خود منه!
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست خاك و باد و آب سرگردان ماست
ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست هر کس بینواست آشنا با ماست، چون بی آشناست
ما بخوانیم ار چه ما را رد کنند عیب پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت



کشتیی ز آسیب موجی هولناك رفت وقتی سوی عرقاب هلاك
تند بادی کرد سیرش را تباه روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سکّان نماند قوّتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکیست ناخدای کشتی امکان یکیست
بندها را تار و پود از هم گسیخت موج از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم آب برد زآن گروه رفته طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت بحر را چون دامن مادر گرفت
بحر را گفتم دگر طوفان مکن این بنای شوق را ویران مکن
در میان مستمندان فرق نیست این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز قطره را گفتم بدان جانب مریز
امر دادم باد را کان شیرخوار گیرد از دریا، گذارد در کنار

۱- نسیان : فراموشی

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو | برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم برویش خنده کن | نور را گفتم دلش را زنده کن
لاله را گفتم که نزدیکش بروی | ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
خار را گفتم که خلخالش[1] مکن | مار را گفتم که طفلك را مزن[2]
رنج را گفتم که صبرش اندکست | اشك را گفتم مکاهش[3] کودکست
گرگ را گفتم تن خردش مدر | دزد را گفتم گلوبندش مبر
بخت را گفتم جهاندارش ده | هوش را گفتم که هشیاریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی | ترسها را جمله کردم ایمنی



ایمنی دیدند و ناایمن شدند | دوستی کردم مرا دشمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت | ساختند آیینه‌ها امّا ز خشت
تا که خود بشناختند از راه چاه | چاهها کندند مردم را براه
روشنیها خواستند، اما ز دود | قصر ها افراشتند اما برود
قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس | دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد | رشته‌ها رشتند در دوك عناد
درسها خواندند، اما درس عار | اسبها راندند اما بی فسار
دیوها کردند دربان و وکیل | درچه محضر، محضر حقِّ جلیل

۱ـ حلخال : پای اوربجن ، پای بربجن
۲ـ مرن : مگزای
۳ـ کاستن : لاغر وضعیف ونزار کردن

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
در چه معبد، معبد یزدانِ پاک
رهنمون گشتند در تیه[1] ضَلال[2]
توشه‌ها بردند از وِزر[3] و وَبال[4]
از تنور خود پسندی شد بلند
شعلهٔ کردار های ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی نوا
تا رهید[5] ازمرگ و شد صید هَوا
آخر آن نور تجلّی دود شد
آن یتیم بی گنه نَمرود شد[6].
رزمجویی کرد با چون من کسی
خواست یاری ازعقاب و کرکسی[7]
کردمش با مهربانیها بزرگ
شد بزرگ و تیره دل تر شد ز گرگ
برق عُجب، آتش بسی افروخته
وز شراری خانمان‌ها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند
برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه یی را حکم فرمودم که خیز
خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عُجبش در دِماغ
تیرگی را نام نگذارد چراغ

۱- تیه: جای گم شدن، هرجا که درآن گم شوند
۲- ضلال: گمراهی، غی
۳- وزر: بزه، گناه، بارگران، گناه ورزیدن
٤- وبال، گرانی، جرم، عقوبت، خطا
٥- رهید: رست، رهایی یافت.
٦- نمرود پادشاه بابل که بروایت سامیان ابراهیم را بفرمان وی درآتش افگندند
۷- نمرود آرزوی تسلط برآسمانهاداشت. پس سایبانی ترتیب داد تاسال عقاب و کرکس بآسمان صعود کند. لیکن حشم حق اورا واژگون برزمین افکند. این داستان سامی شبیهست با داستان ایرانی کاوس کیانی. رجوع کنید به: «حماسه سرایی درایران»، دکترصفا، داستان کاوس



ما که دشمن را چنین می‌پروریم — دوستان را از نظر چون می‌بریم

آن که با نمرود این احسان کند — ظلم کی با موسیِ عمران کند

این سخن پروین نه از روی هواست — هر کجا نوریست ز انوارِ خداست



۱۱۱- رشید

(غلامرضا پسر محمد ولی‌خان گورانی)

رشید یاسمی کرمانشاهی (۱۲۷۵ -۱۳۳۰ هجری شمسی = ۱۸۹۶-۱۹۵۱ میلادی) تحصیلات خودرا در کرمانشاه وتهران گذرانید وارجوانی علاوه برتحصیل زبان وادب پارسی بزبان وادبیات فرانسوی آشنایی حاصل کرد وبعدازآن بازبان وادب عربی وانگلیسی وپهلوی آشنا شد ودرحکمت و کلام وتاریخ وادبیات مطالعات خودرا تااواخر حیات ادامه داد. ازسال ۱۳۱۲ شمسی (=۱۹۳۳میلادی) سمت استادی کرسی تاریخ رادردانشگاه تهران احراز کرد وی علاوه برشاعری درزمرهٔ مترجمان ونویسندگان مشهور عهدما بود. مقالات متعدد در روزنامها و مجله‌های معروف ایران نوشت وعلاوه برآنها ترجمه‌ها وتحقیقات جداگانهٔ متعددی ازو بطبع رسید. از میان این آثار احوال سلمان ساوجی، احوال ابن یمین، دیوان مسعود سعد سلمان وترجمه‌هایی ازقبیل چنگیزخان از (هارولدلمب) وشاگرد (دیسیپل ازپول بورژه) وایران درزمان ساسانیان (ازآرتور - کریستن‌سن) و رساله‌های پهلوی: اوشنر داناک، ارداویرافنامه، اندرز مارسپندان رانام می‌بریم. رشید ازنخستین شاعرانیست که تحولات اجتماعی وفکری وفرهنگی قرن‌اخیر درآثارآنان بنتایج سودمندی منجرشده است سخن اودرعین نگاهداری موازین فصاحت ودرهمان‌حال که کلام منتخب‌واستوار پیشینیان را بیاد می‌آورد، متضمن افکارو موضوعات ومضامین‌کاملا تازه است که شاعرآنها را باتعمق‌وپختگی خاص، وگاه باورود دربحثهای عقلانی آمیخته با نازك بینی‌های شاعرانه بیان کرده است. در بارهٔ احوال وآثار منظوم ومنثور وارزش وی دردستاخیز ادبی ایران رجوع کنید به: مقدمهٔ دیوان رشید یاسمی، چاپ تهران، ۱۳۳۶ شمسی.

غبار پندار

خادمی داریم بی‌عقل و تمیز | کار او تکرار و گفتارش ستیز

خانه می روبد بجاروب دراز | روزنی از پنجره ناکرده باز
زیر جاروبش بروزی یك دوبار | در فضای خانه برخیزد غبار
گرچه او دایم کند هرچیز پاك | نیست چیزی عاری از روپوش خاك
بر کتاب و جامه و مظروف و ظرف | گرد بینی چون زمستان روز برف
من بحیرت مانده زین ادراكِ خام | بانگ برخادم زنم هر صبح و شام
کاین نه رسم و راه خانه رُفتنست | این چو طفلان خاکدان آشفتنست
دوش از این فکرت بماندم بی وَسَن[1] | ناگهان بانگی گذشت از گوش من
کای غبار آلوده از پندار خویش | همچو کار او نگر هر کار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیار تر | سویِ راهِ راست رهبردار[2] تر
هرچه می روبی نشیند برسرت | که فرو بستست از هرسو درت
هرچه خواهی، هرچه جویی پاکی | خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار | باز گردد سوی تو همچون غبار
دَور باشد کس برون ناید ز دَور | خاصه دَوری کش نه پایاب و نه غَور[3]
چنبره است[4] این هستی بربسته در | پایِ آن را کس نمی‌داند ز سر
گر رهایی خواهی ازاین چنبره | باز کن سوی فضایی پنجره
جُستنِ این مَخرج آمد ناگزیر | خواه اورا زود جوی و خواه دیر

سوزن معشوق

یاد باد آن روز کز راهی نهان | آمدم در خانهٔ تو ناگهان

---

۱ ـ وسن : خواب   ۲ـ رهبردار ، رهنورد
۳ـ غور: ته ، تك، پایان وقعر   ٤ـ چنبره : حلقه ، دایره

تو نشسته جامه‌یی می دوختی / وز تغافل جان من می سوختی
گردنی خم کرده چون‌چوگان‌عاج / زیر بار گیسویی عنبر مزاج
راست گفتی روزدرشب‌خفته‌است / روشنی در تیرگی بنهفته است
گشت خم آن قامت بالیده‌ات / زیر مژگانها نهفته دیده‌ات
نیم خفته نرگس شهلا بناز / غنچه وش در مهد مژگان دراز
پرنمایی بر سر زانوی تو / زیر انگشتان چون جادوی تو
رشته وسوزن در آن بردی بکار / بر کشیدی ناله‌ها زآن پود وتار
اندر انگشتان تو انگشتری / می‌درخشیدی چو ماه و مشتری
ازلطافت جامه‌بودی همچوآب / وآن نگین دروی فروغ ماهتاب
درتوی کرآن نگین برخاستی / خانهٔ تاریك جان آراستی
چون‌شدی دستت بزیر پرنیان / ماه گفتی گشت در ابری نهان
بازچون سوزن کشیدی از برند / مه برآوردی سر از ابر نژند
کس نداستی زچالاکی دست / راستی را رشته‌یی در سوزنست
چون سرسوزن بجامه درشدی / آه سوزان از دل من برشدی
دل همی گفتی که کاش‌این‌نوك‌تیر / مرمرا می دوختی جای حریر
کاشکی‌این‌رشته ازمن‌می گذشت / همچواین‌جامه مرادرمی نوَشت[1]
کاش‌چون‌این‌جامه‌رویش‌دیدمی / هر زمانی دست او بوسیدمی
تو نشسته من ستاده پشت سر / توزحال‌من ، من ازخود بی‌خبر
توبخود مشغول ومن‌مشغول تو / بسته دل در طرّهٔ مرغول[2] تو

---

۱ - درنوشتن : درنوردیدن، طي کردن، گذشتن از .. ۲- مرغول : زلف وکاکل تافته

مست گشته ز آن هنر پا تا بسر | زمزمه می کردی از ذوق هنر
ز آن دهانِ همچو چشمِ سوزنی | رشته های نغمه جستی روزنی
چون برون جستی از آن مرمار[1] تنگ | راست بر دلها نشستی چون خدنگ
من از آن آهنگها مجنون شدم | سوزن آسا من ز خود بیرون شدم
رشتهٔ تدبیر من بگسست پاك | جامهٔ صبر و شکیبم گشت چاك
در ربودم بوسه‌یی از گردنت | ای فدای جستن و آشفتنت!
گرچه مُردم از نهیبِ خشم تو | زنده گشتم چون بدیدم چشم تو

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین | چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی، بر تو گردند چیر | بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن ببینند کوشا بکار | بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن | زمانی نیاساید از توختن[2]
ز کوشش بجو شادی و خرّمی | که اینست سرمایهٔ آدمی

خانهٔ سقراط

خانه‌یی می‌ساخت سقراط حکیم | گردِ وی از خلق غوغایی بخاست
هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت | این ز خردی و کجی آن کمّ و کاست
آن یکی می گفت از ننگو نه‌و ثاق | کی سزا و در خور استادِ ماست
جملگی همراه گفتند ای حکیم | این چنین خانه نه درخورد شماست

۱ـ مرمار: نای که می‌نوازند ۲ـ توختن: فراهم آوردن، گرد آورن. ادا کردن

ز آنکه از تنگی و خردی اندر آن کس نمی‌داند[1] شدن از چپ و راست
فیلسوف از این سخن خندید و گفت: دوستان، این خرده گیری‌ها خطاست
کاشکی این کلبهٔ ناچیز من پر توانستی شد از یاران راست

یادگار

در تن تازه نهالی کَنده شد یادگاری از سر یک تیغ تیز
«یادِ آن ساعت که چون زلفین یار باد عنبرسای بود و مشک بیز»
چون بر آن بگذشت بس صیف[2] و شتا[3] فصلهای سبزه‌خیز و برگ‌ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب در بهاران گاه نَشو[4] و رُستخیز
وز فشار برف و یخ‌بندان سخت در زمستان فصل پرشور و ستیز
شد ستبر آن‌را حریرین برگ و پوست شد ستبر آن یادگارِ خرد نیز
همچنان گردد بقلب ما وفا یادگارِ عشقِ یارانِ عزیز

محاسبهٔ عمر

چو عمر صفحهٔ پنجاه سالگی بگشود
درو پیامی دیدم نوشته عبرت خیز
که ای زمانه مرا بانوشد زمانِ شمار[5]
ازین محاسبه دیگر نباشدم پرهیز

۱ـ نمی‌داند: نمی‌تواند، نمی‌یارد ۲ـ صیف: فصل تابستان
۳ـ شتا. فصل زمستان ٤ـ نشو: مأخوذ ازتازی بمعنی زندگی‌یافتن ونمو کردن
۵ـ شمار: حساب، محاسبه، شماره کردن

ربودم آنچه لطیف و عزیز بود ز عمر

بمکر و حیلت و دستان و زرق[1] و دستاویز

کنون بجز کهن و شوخگن[2] بجای نماند

ز چیزهای لطیف و ز چیزهای عزیز

چنانکه گر بستانی و ژرف درنگری[3]

بجای چیز نیابی تو غیر سایهٔ چیز

پرواز عمر

پرواز کرد عمر وازو آشیانه ماند | مشت دری ز نعمت هستی نشانه ماند

از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست | جز دود آهِ ما که بدیوار خانه ماند

عمری فسانها دل من در فسون گرفت | افسانه جو بخواب شد و زو فسانه ماند

از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود | بیم و امید طی شد و زو دام و دانه ماند

گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار | شمع نشاط مُرد[4] وازو این زبانه ماند

در ملك مهر لایق تاج نوازش است | این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

گر نیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم | ز آن باده‌نوش کن که بجام شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفرنامهای عمر | این با کرانه طی شد و آن بی کرانه ماند

۱ــ زرق : مکر و فریب

۲ــ شوخگن : چرك ناك ، چرکین

۳ــ ژرف نگریستن (درنگریستن): بدقت نگاه کردن ، نیك دقت کردن، بتحقیق باستقصاء

٤ــ مردن (برای شمع وشعله وامثال آنها) : خاموش شدن

مُطربِ عُشاق

مطرب عُشّاق امشب طُرفه راهی می زند
زَخمه‌اش[1] در پردهٔ جان دستگاهی[2] می‌زند

گَه خروش دردخیزِ اشك‌ریزی می کند
گَه نوای غم زدایِ رنج کاهی می زند

مالك‌الملك دلست و دزدوار از ملك خویش
گاه صبری می رباید گاه راهی می زند

از امید و نا امیدی موج بر موج افکند
وز غم و شادی سپاهی بر سپاهی می زند

زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد
کوهکَن دیدی که کوهی را بکاهی می‌زند؟

شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
هر کجا ویران‌تر آنجا بارگاهی می‌زند

آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره‌یی
پشت پا بر لذّت هر مال و جاهی می زند

ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم
هر کسی از سیل خودرا در پناهی می‌زند

روز غم دست رشید و دامن تارِ رُباب
غرقه دستِ ناامیدی در گیاهی می زند

۱ــ زخمه . مضراب

۲ــ دستگاه : پرده ، آهنگ موسیقی که خود متضمن آهنگها ومقامهای دیگر باشد

جست‌وجو

بامّیدی که بازآیی براهت عمرسر کردم[1]
غبارِ رهگذارت توتیای[2] چشم تر کردم

تو بامن بودی و از غیر مأوای تو می‌جستم
تو اینجابودی ومن جست‌وجوجای‌دگر کردم

نشان تو ندانستم ، نشان خویش کردم گُم
ازین درسم‌همین‌حاصل که‌اَوصافی‌ز بَر کردم

درون‌سینه مشتی‌خاك وخون‌دیدم بنامِ دل
ز مهرت کیمیایی کردم و آن‌خاك زر کردم

خبرهای جهان‌را سربسر کِذب وخطادیدم
کنون‌صدق‌خبردانم که‌خودرابی‌خبر کردم

ز کانِ عقل طاهر بین نیابی گوهر تابان
من این‌خاك سیه را بارها زیر و زبر کردم

چو گشتم‌غرقه دربحری که‌پایانش‌نمی‌بینم
چه‌حاصل کاندرین‌غرقاب دامان‌پر گهر کردم

ازین بیهوده کوششها که کردم درپی‌جانان
نگشتم یك‌قدم نزدیك و رَه را دورتر کردم

چه‌جویی جام‌جم؟ گیتی همه‌رنجست‌وناکامی!
من‌اینك بس‌پشیمانم که اندروی‌نظر کردم

۱– سر کردن : گذراندن ، بسربردن ، گذاردن عمرووقت

۲– توتیا ، سرمه ، کحل

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازین سر گشته جویاشو کز آن وادی گذر کردم

گرفتم پند وجان دادم وزین داد وستد شادم
که آخر سودها بُردم گر ازاوّل ضرر کردم

رشیدا هوشیاری گر ترا شد پردهٔ بینش
بیك پیمانه‌ات ز آنروی هوش ازسر بدر کردم

مهر

هرروز کآفتاب سراز کوه برزند
اوّل شعاع خویش دَرین چشم تر زند

در انتظار دیدن رویش نشسته‌ام
ز آن بیشتر که مرغ سحر بال وپر زند

فرّاش خواب رازشبِ دوش گفته‌ام
تا خیمهٔ نزول بجای دگر زند

هراندُهی که شب بسرم لشکر آورد
چون نور مهر بیند کوس سفر زند

بسیار جُسته‌ام بجهان و ندیده‌ام
خوشتر زساعتی که درومهر سر زند

ای خرم آن دمی که درو حیش[1] آفتاب
بر بازماندگان سپاهِ سحَر زند

کُحل[2] سیاه‌شب بزداید بآبِ نور
وآنگاه دردوچشم جهان کحل زر زند

ناگاه تیغ مهردرخشان وبی‌قرار
از خاوران برآید و بر باختر زند

کوه‌پلاس پوش زتشریف[3] آفتاب
چندین هزاردامن زربر کمر زند

هرسنگ‌را که بینی ازکیمیای شمس
صدطعنه برفروغ وجمال قمر زند

۱ـ حیش : لشکر ، سپاه
۲ـ کحل : سرمه
۳ـ تشریف : خلعت ، پاپره

دراثر نور اوچو فتد گوییا کسی
در تودههای پنبه بعمدا شرر زند

خونین شود سحاب که فصّادِ[1] آفتاب
از صدهزار جای براو نیشتر زند

گوید فلك بماه که دیگر مزن تو تیغ[2]
بگذار تا که اوزند، اوخوبتر زند

دانی چکاوك[3] ازچه خروشد سامداد؟
این بانگ عبرتیست که بربی‌بصر زند

کاین مهر چرخ آیت مهرست و مردمی
کاینسان شعاع خویش بهربوم وبرزند

نزدیك او تفاوت پست و بلند نیست
هم‌درمغاك تابد وهم بر کمر[4] زند

گرغار تیره‌دل نپذیرد شعاع مهر
خور راز یان ندارد، خودراضرر زند

آنکو چومهر مهرحمائل بدل گماشت
هرچند ذرّه باشد بپهلو بخور زند

زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل
خاکی دلش چوزرشود، امّاا گر زند

گراین هنر ندارد بی‌مایه جاهلیست
بیچاره‌یی که‌لاف زفضل وهنرزند

دفتر خاطر

آزادنیستم که قفس واژگون کنم
وین‌هشت‌پرزدام طبایع‌برون کنم

بسیار بال و پرزنم اما درین قفس
هردم بدام‌خود گرهی‌نوفزوی کنم

وین‌طرفه‌تر که سیر نیایم ز آزمون[5]
دیگر بجان بکوشم و بیك آزمون کنم

دارم امید آنکه مگر دیوطبع را
زین‌نو بنوفسانه زمانی فسون کنم

۱ـ فصاد : رگ زن

۲ـ تیغ‌زدن (برای آفتاب وماه وستارگان) : درخشیدن ، پرتوافگندن ، نورافشاندن

۳ـ چکاوك: ابوالمليح، قبره، پرنده‌یی‌خرد اندکی‌بزرگتر از گنجشك که‌خوش‌آوازست

۴ـ کمر میانه ووسط کوه

۵ـ آزمون : تجربه ، آزمایش

آوخ که مرغ جان نه چناست مستمند
کز دام برجهد وَ گَرش بگسلند بند

این خاطر نژند[1] که هردم بجامه‌ییست | در پیش دیدهٔ دل من سالنامه‌ییست
هر سطرش از مراحل هستی نشانه‌یی | هر جزوش از حوادث دوران چکامه‌ییست
خاطر بسان صفحهٔ تقویم و حادثات | در دست منشیان قضا نوك خامه‌ییست
وین جانِ بسته دامهٔ اعمال زیر پر | ماناکه راه گمشده حیران حَمامه[2] ییست

هردم که میل دیدن آغاز می کنم
چشمی بسالنامهٔ خود باز می کنم

آنگه که سر بجیب تفکّر برم همی | بینم درون سینهٔ خود طُرفه عالَمی
آثار سالها و بقایای قرنها | درمن ودیعتست چو ترکیب مبهمی
از رُستنی قلیلی وازمعدنی بسی | ازوحش وطیر اندکی، از آدمی کمی
وین طفل پاکزاد که جاست نام او | آسایشی ببیند از بن دایگان دمی

این گردنش ببندد و آن دست و پای او
وآن دیگری فسانه سراید برای او

می بینم آن زمان که درآغوش معدنی | بودم هزار سال یکی پاره آهنی
نه جانب نسیم روانبخش مخرجی | نه سوی آفتاب جهانتاب روزنی
وامروز این گرانی و بیچارگیّ من | زآن خوی معدنیست چو دُردی که در دَنی[3]

۱- نژند پریشان، ملول، افسرده، پست
۲- حمامه کبوتر
۳- دن . خم شراب ، شراب

می داشت دوست مادر کان آن زمان مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وایدون[1] مرا شدست چو خونخوار دشمنی

آری چو دوست مانع آزادی منست

در صورتست یار و بمعنی چو دشمنست

یاد آرم آن زمان که عصارم در آب شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در موج آب دیر زمانی بخواب شد

مرجان سد و گیاه شد و نونهال شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زیبا درختی از اثر آفتاب شد

واینک چو نوبهار رسد جسم خویش را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بینم که چون درخت رمستی خراب شد

مفتونِ نکهتِ خوشِ بادبهار گشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مجذوبِ اشکِ روشن چشم سحاب شد

وین طبع رستنی که مرا مانده یادگار

خرّم شود چو گشت جهان خرّم از بهار

وآن عهد صیدودورهٔ جنگ آورم بیاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز طبع جز درندگی وجز ددی نزاد

گاهی بزیر پنجهٔ خصمی فتاده زار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گاهی فراز سینهٔ صیدی نشسته شاد

بغی[2] و عناد[3] و رشك وستیزم دلیل راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حرص وغرور وشهوت وعصیانم اوستاد

وایدون بهر بهانه یکی زین خصال زشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون آتشم شراره فشان گرد دازنهاد

ماهی صفت همی تند این جان روشنم

در خون جانور که رواست در تنم

بسیار سال وماه بر آمد که جان پاك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مانند گوهری بدرخشید از مغاك

خون جگر بخورد بسی این دل نزار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا کرد لعلِ جان مراسرخ وتابناك

۱– ایدون این چنین

۲– بغی : گمراهی ، ضلالت

۳– عناد : دشمنی

شمعی ضعیف بود حوادث چوتندباد   لرزان ز بیم نیستی ودهشت هلاك
بسیار نیزعمر ببایدکه اینفروغ   یکباره پاك گردد ازآلودگی خاك
زین اصل ناستوده جدایی کند قبول
پرّان شود بساحت نزهتگه[1] عقول

جاناهرآنلباس که گیری برافکنی   تاخویشتن بجامهٔ دیگر درافکنی
آن پورآزری[2] که بامّید گلستان   هرلحظهخویشتنبیکی آذرافکنی
درتیهظلمتی وبکوشی کهرختخویش   روزیزطور[3] عالم حس برترافکنی
صدقرنرنج ومحنتطوفانهمی کشی   تابرفرازجودی[4] جانلنگرافکنی
گر چه برهگذار خطرها بود بسی
پندی شنوکه زود بمنزل فرارسی :

در خویشتن مبین کهسینی گشایشی   مه تا ز خود نکاستسودش فزایشی[5]
تا کفّهیی نشد زترازو نشیب جوی   آن دیگری نکرد ببالا گرایشی
چنداینحبابوار نمایش که پیشبحر   از ناتوان حباب نزیبد نمایشی
هرگونهآزمودیوهنگامآنرسید   کزخودبدرشوی وکنیآزمایشی
آیینهوار هر که ندیدست رویخویش
روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

۱ـ نزهتگه . تفرجگاه : گردشگاه ، جای باصفای دلپذیر
۲ـ پورآزر: ابراهیم خلیل‌الله که گویندآتش براوگلستان شد
۳ـ طور : طورسینا ، کوهی که گویند موسی تجلی حق‌را درآن دید .
۴ـ جودی : کوهی که گویند کشتی نوح درآن قرار گرفت
۵ـ فزایش فزونی ، افزایش

دوات

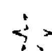
بر روی میز من منشین بسته‌ای دوات کز چون تو یی نزیبد این صبر و این ثبات
در حیرتم ز تو که بجوشی ز جای خویش ای چشمهٔ حرارت و ای معدن حیات
بگشای لب که در تو بود راز روزگار بردار سر که در تو بود سرّ کائنات
معنی ز تو در آید در خوابگاه لفظ ذات از تو رخ بپوشد در پردهٔ صفات



بگذار تا دهان ترا قفل بشکنم و آن قفل را بخواری بر پایت افکنم
وز خون تو که جان و تن لطف و معنیست لختی بروی نامهٔ خود بر پراکنم
بگذار تا قلم که کلید رموز تست در کام تو فرو برم و امتحان کنم
باشد که خفتگان نهانخانهٔ ترا از خواب سر بر آرم و از جای بر کنم



زآن فکرها که واله و حیران و پر هراس چون زائران بگرد تو گردند بی قیاس
نه جمعشان شمار کند[1] حاسب[2] عقول نه وصفشان پدید کند منشی حواس
بر خوان خویش یک دو سه تن را فرو نشان وز گنج خود بپوش بر اندامشان لباس
با مهرشان بپرور و با نازشان بر آر وز روی راستی شان فرزند خود شناس



آنان چو تشنگان شرابند و تو شراب در کامشان بریز از آن قطره های ناب
باشد که چون ز باده شود سست پایشان یک چند بس کنند از این سیر و این شتاب

۱ـ شمار کردن : حساب کردن

۲ـ حاسب : شمارگر

بیدار و هوشیار چو کامی نمی‌دهند آن به که از شراب تو باشند مستِ خواب
با معنی آن کنی که کند جسم با روان با فکر آن کنی که کند آب با حباب

*

ای چشمهٔ حیات که ظُلْمات جای تست اسکندر خیال بسی در هوای تست
گر خضر خامه سوی تو یابد رَهِ وصول نَبْوَد عجب که شیفتهٔ بی ریای تست
شد خامه راشکافته سر بس که رو روشب روی نیاز و مسکنتِ[1] او بپای تست
این خون که از دو چشم براند ز عشق تست وین ناله کز نهاد بر آرد برای تست

*

ای دستیار شاعر و فرمان گزار[2] او بی اختیار در قِبَلِ اختیار او
ای در تو ثبت گشته نقوش خیال او ای از تو زنده مانده فروزان شرار او
ای از تو در کتاب جهان ثبت نام او روزی که بادِ مرگ برو بد عبار او
آیینه‌ای که تا باید منعکس کنی نقشی که بست خامهٔ زیبا نگار او

*

آوخ که هر چه در سر و دل می‌زند خروش نتوان بر او ز پردهٔ تو دست روی پوش
بس راز دل که گر تو شدی ترجمان او خواننده راز دست بر فتی زمام هوش
بس گریه‌ها که سیل براننده و تو مُقیم بس ناله‌ها که سینه بدرّند و تو خموش
ای کاش از آنچه در سرِ ما جوش می‌زند یک نیمه می‌زدی ز دل خامُش تو جوش

*

۱ـ مسکنت : خواری

۲ـ فرمان گزار : انجام دهندهٔ امر و فرمان ، فرمانبردار

افسوس ازین جهان که دل ماست نام او
وین باده‌یی که مغز و سر ماست جام او

گنجی که گنج خاطر ماشد خراب او
تیغی که چرم سینهٔ ماشد نیام[1] او

هر گر چنانکه هست بیارد شدن عیان
نه هیچکس گذاشت تواند بیام او

آنانکه شهره‌اند بپیغمبری شعر
چیزی نگفته‌اند ازو جز سلام او



چون ترجمان کاملی اندرزمانه نیست
مارا به ازدوات وقلم درمیانه نیست

مرغ خیال را که برون پرّد از قفس
مانند شاخسار قلم آشیانه نیست

آبی مبین دو قطره که در آبگینه‌ییست
بحریست این دوات که هیچش کرانه نیست

گر خوانمش کلید معانی دروغ نیست
ور گویمش جهان حقایق فسانه نیست

پُل

بر پل مقام کن که چو پل جایگاه نیست
ما آزموده‌ایم ودرین اشتباه نیست

ویژه پلی که خلوت من بود روز چند
کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست

آن پل که از ترا کم اشجار و چتر کوه
بروی گذر ز مو کب خورشید وماه نیست

دامان کوه را بجز آن بند بند نیست
آب وسیم رابجز آن راه راه نیست



آن قطره قطره‌ها که بریرد زچشم میغ
واندر شود بکام ودل کوه ازستیغ[2]

اینک برون همی چکد از چشم چشمه سار
چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ

وآن آبِ چشمه‌ها که نزارند و بیمناک
باهم شوند وروی گذارند در گُریغ[3]

۱ــ نیام : غلاف

۲ــ ستیغ : قلهٔ کوه ۳ــ گریغ : گریز

وز چشمه‌های سنگدل اندر فراقشان — بر پاست بانگ زاری و واحسرت و دریغ



گویی درخت زمزمه‌یی دارد از فراز — کاینسان همی بنالد با خویشتن براز
یا چشمه را بنغمهٔ خوش تسلیت دهد — کز بهر آب رفته چرایی تو در گداز
خورشید و بحر و ابر دگر باره سوی تو — آن قطره‌های ریخته را آورند باز
مهریست در زمانه که اجرای کائنات — دارند از فراق ابد جمله احتراز



چوبین پلی که باد بلرزاندش همی — آسوده نیست از شدن و آمدن دمی
ز آسیب باد بر کشد از سینه ناله‌یی — وز زور پای اوفتدش درمیان خمی
این جسر[1] لرزلرزان و آن کوه استوار — مانا مردّدیست بپای مصمّمی
گوید خرد بطنز[2] که هر گز ندیده‌ام — بعد از پل حیات چنین جای محکمی



شادم کنون که برسر این پل نشسته‌ام — وز روی خاك رشتهٔ الفت گسسته‌ام
و آن رشتهٔ گسسته ز دو سو بدست پل — بر دامن دو کوه گرانسنگ بسته‌ام
گر چه نرَسته‌ام بحقیقت ز جنگ خاك — خرسندم این قدَر که بصورت برَسته‌ام
بر این بلند شاخهٔ لرزان کنم نشاط — اکنون که پای خسته و شهپر شکسته‌ام



شادم که در طبیعت این پل قرار نیست — کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست

۱ـ جسر پل

۲ـ طنز : طعنه ، کنایه

تا نیست جنبشی ز سکون نیست لذّتی
هر چیز جز بجلوهٔ ضدّ آشکار نیست

با وقت گویم ای ز تو آسیب هر سرور
زین پل گذر مکن که ترا رهگذار نیست

اینجا بنقد[1] نیست مرا کمتر از بهشت
در ساحت[2] بهشت ترا اختیار نیست



در پل گذارم این تن مسکین ناتوان
وز دل گذر کنم بپی فکر و پای جان

هر ذرّه یی که جنبد باوی کنم نشاط
هر قطره یی که غلطد باوی شوم روان

با شاخ در سرورم و با باد درسماع
با آب درخروشم و باسنگ درفغان

چون پل گذر کنم ز سر جسر ممکنات
واندرشوم بساحت صحرای لامکان



پروازگاه من نبود بستهٔ حدود
بی مانعی بتازم در عرصهٔ وجود

نه در کمین لذّت من کین بد گمان
نه در قفای عزّت من تهمت حسود

تا دقّتی نکرده وخود را نجُسته ام
با عیش در دوامم و با ناز در خلود

چون خویشتن بجویم و آگه شوم ز خویش
واردشوم بمحبس تن، آه ازین ورود!



آوخ که هر چه بر سر ما می رود ز ماست
بر ما جفا که راند که بر ما جفا ز ماست

حدّی ندارد آدمی الاّ ز خویشتن
آنکس که حد شکستن داند بگو کجاست

با هر سرور و بهجت[3] رنجیّ و محنتیست
آن بهجتی که کم نشود بهجت خداست

گر بر پلی نشینی و فارغ شوی ز خویش
«بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست»



۱- بنقد : حالیا ، اکنون
۲- ساحت : پیشگاه ، میدان
۳- بهجت : خوشی ، سرور ، شادمانی

۱۱۲- بهار

(ملك‌الشّعراء محمّد تقی بهار پسر ملك‌الشّعراء محمّد کاظم صبوری)

استاد فقید من بهار (ولادت در ۱۳۰۴ هجری قمری =۱۲٦٦ هجری شمسی و۱۸۸٦ میلادی. وفات ۱۳۷۰ قمری هجری ==۱۳۳۰ شمسی هجری و۱۹۵۱ میلادی) بی‌تردیدبزرگترین گویندهٔ پارسی‌درچند قرن‌اخیرازتاریخ‌ادبی ایراست. اونه‌تنها شاعری زبان‌آور وبلند اندیشه، بلکه درهمان‌حال‌محققی بزرگ ونویسنده‌یی فعال واستادی‌لایق وروزنامه‌نگاری مبتکر وپرارزش بود. فعالیت ممتد ادبی وی که ازنخستین‌سالهای‌جوانی آغازشد نزدیك سیم‌قرن امتدادداشت و در تمام این مدت طولانی بانتایج بسیار سودمند همراه بود . او مسلماً یکی ازارکان تکامل وتحول صوری و معنوی نظم ونثر در دوران معاصرست .

اهمیت وی در شعر بیشتر درآست که : اولا زبان فصیح پیشینیان را ببهترین ودل‌انگیزترین صورتی درسخن خود بکاربرد وازین حیث سرآمد همهٔ گویندگان دورهٔ بازگشت شد؛ وثانیاً از زبان متداول پارسی و مفردات وتعبیرات واصطلاحات‌آن برای تکمیل زبان ادبی قدیم وبکارانداختن‌آن دررفع حوایج‌روز استفاده کرد وآنها را بنحوی بسیارمطلوب درسخن‌خود گنجانید، وثالثاًازحدودفشرده‌وتنگ موضوعات‌قدیم‌درشعربیرون آمد و آن را وسیلهٔ سودمندی برای بیان مقاصد گوناگون و موضوعات مبتکر جدید قرارداد واندیشه‌های مختلف فلسفی واجتماعی وسیاسی خود راآزادانه درآن گنجانید ، ورابعاً بااطلاع وافری که اززبان‌پارسی وبامعرفتی که بادبیات پیش ازاسلام داشت بخلق ترکیبات جدید ویا وارد کردن بسیاری‌ازلغات متروك لهجه‌های کهن واحیاءِآنها درآثار خود توفیق یافت وازین راهها بغنی کردن زبان پارسی یاری فراوان کرد. کلام دردست «ملك» مطیع ومنقاد ومانند موم قابل قبول صور گوناگون بود. فصاحت وطنین دلچسب وآهنگهای محرك ترکیبانش مایهٔ تأثیربی‌سابقهٔ سخن‌اودردلهاست واورا بی‌شك‌می‌توان خاتم استادان بزرگ پیشین ودرهمان‌حال مبداء تحول وتجددی بارآور وسودمند درسخن

فارسی داشت . وی آغاز عمر را بتحصیلات ادبی گذرانید وشاعری را ازحدود چهارده ـ سالگی آغاز کرد وبیش از آنکه بیست سالگی برسد قدرت طبع خلاقش مورد اعجاب وادعان پارسی‌شناسان زمان قرار گرفت وبزودی بجای پدر ملك‌الشعرای آستانهٔ قدس رضوی شناخته شد.

ازحدودسال ۱۳۲٤ هجری قمری (=۱۹۰٦ میلادی) که انقلاب مشروطه‌طلبان آغاز شد ، بهار بیست‌ساله وارد زندگانی اجتماعی وسیاسی‌شد وشروع بنشرمقالات واشعارتند سیاسی وانتقادی وورود دراحزاب سیاسی‌نمود درآنها کرد وبزودی‌روزنامهٔ معروف نوبهار رادرمشهد تأسیس نمود وسپس چندبار بنمایندگی مجلس شورای‌ملی انتخاب‌شد وروزنامهٔ نوبهار را بتهران انتقال داد وازین‌پس همواره در کشاکشهای سیاسی دخیل ومؤثر بود.

درسال ۱۳۳٦ هجری قمری (=۱۹۱۷ میلادی) انجمن ادبی دانشکده رابامجلهٔ «دانشکده» که منتسب بهمان انجمن بود ، تأسیس کرد این‌مجله اثر باروری درنثر ونظم جدید فارسی ونشر تحقیقات ادبی‌وهمچنین پراگندن افکار ادبی اروپایی درایران وتقویت وتوسعهٔ سبك وشیوهٔ جدید سخن درادبیات پارسی داشت. ازین‌پس بتدریج ازفعالیت سیاسی بهارکاسته وبر کوششهای ادبی اوافزوده شد وبیشترعمرش بتدریس ادبیات درمدارس عالی (دانشسرای عالی و دانشکدهٔ ادبیات تهران) و تصحیح متون قدیم وتألیف کتاب گذشت ودرین‌میان چندماهی‌عهده‌دارمسؤلیت وزارت فرهنگ بود

درهمهٔ این‌احوال ازآن‌روزها وشبها که بهار عمرخود را در ردوخوردهای سیاسی وروزنامه‌نگاری وحبس‌وتبعید وخدمت درمجلس‌شورای‌ملی می‌گذرانید، تاآن‌ساعتها که بالحن‌دلچسب وسخنان دل‌انگیز واشارات دلنشین‌خودبافادت درکلاس‌درس اشتغال‌داشت، وآن ایام دردناکی که بابیماری‌سل دراروپا وایران می‌گذرانید، حتی تاآخرین روزهای زندگانی پرثمرش، ذهن خلاق واندیشهٔ جوالش ازآفرینش معانی وموضوعات وسخنان کم‌نظیر باز نمی‌ایستاد و ازین‌راه مجموعه‌یی ازاشعار پدیدآمد که در دومجلد بسالهای ۱۳۳۵ شمسی و ۱۳۳٦ شمسی درتهران چاپ شد . آخرین شعراو قصیده‌ییست که بنام «جغد جنگ» درین کتاب گنجانده‌ام و بی‌تردید ازآخرین شاهکارهای شعر پارسیست .

از جملهٔ مهمترین‌کارهای ادبی اوتصحیح و تحشیهٔ دومتن مهم « تاریخ سیستان » و«مجمل‌التواریخ‌والقصص» وتألیف «سبك‌شناسی‌یاتاریخ تطورنثرفارسی» (درسه‌مجلد)است. مقالات متعدد سیاسی وادبی وتحقیقی اودرروزنامها ومجله‌های ادبی‌ایران پراگنده‌است ومجموع آنها بچند دفتر برمی‌آید شرح حال اورا برادرش آقای محمد ملك زاده در مقدمهٔ جلداول دیوانش‌آورده وبهارخود قسمت‌بزرگی اززندگانی‌ونحوهٔ فعالیتهای‌خویش را دریادداشتهای روزانه ودرمقالهٔ زیبایی بنام «قلب شاعر» که درمقدمهٔ جلد دوم دیوانش طبع کرده‌اند ،آورده است .

گلِ پیش‌رس

بماه سفندار یکسال شید[۱] بتابید بر یاسمین سپید
نَشُسته هنوز ازستم دستِ دی زابرو برافشاند خورشید خُوَی[۲]
گرِه شد گلوگاهِ باد شمال هوای دُژَم[۳] را نکوگشت حال
بصدرنگ سیمرغِ زَرّین کلاه[٤] بزد تیر در چشم اسفندماه
گُدازید برف و بتابید شید بجوشید سبزه ، بجنبید بید
دو دَه روزازآن پیش کآید بهار فریبنده خورشید شد گرمِ کار[٥]
بدَستانِ[٦] خورشیدو زَرقِ[۷] سپهر بهاری پدیدار شد خوب چهر
بزد برگكِ ترسرازشاخِ خشك پرازمشك شد زُلفك بید مُشك

۱– شید : صفت خور (آفتاب) است بمعنی روشن ، درخشنده ؛ وبمعنی‌آفتاب نیز بکار می‌رود . ازاصل اوستایی خشئت *Xshaêta* بمعنی درخشنده

۲– خوی: عرق‌ورطوبتی که‌بصورت‌قطرات‌برروی انسان وهرچیزی ازقبیل‌آوندها‌بنشیند

۳– دژم آشفته ٤–مراد از«سیمرغ زرین کلاه»آفتاست

۵– گرم‌کارشدن : بیك بکاربرداختن

٦– دستان : حیله ، چاره‌گری ۷– زرق : مکر وفریب

دو سه روز شب گشت‌وشب‌روز شد / گل بیش رس گلشن افروز شد
نگار بهار و عروس چمن / گل یاسمین زیور انجمن
سبک ماه از آن پیش کا تّام اوست / بر آمد زمغز و برون‌شد زپوست
بخندید بر چهر خورشید، روز / بشب خفت پیش مه دلفروز
گمان بردمسکین که‌خورشیدوماه / برو مهر ورزند بیگاه و گاه
ندانست کاکنون نه هنگام اوست / که برجای می‌زهردر کام اوست
بناگه طبیعت بر آمد ز خواب / فروخفت‌خورشیدوبرشدسحاب
بغرّید باد از بر کوهسار / بیفتاد نازو[1] و خم شد چنار
زمانه خنك طبعی آغاز کرد / طبیعت بسختی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی / سیه زاغ در باغ شد بذله‌گوی
سراسر بیفسرد و پژمرد باغ / همان پیشرس گوهر شبچراغ
شکرخند نازش بکنج لبان / بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنینست پاداش زود آمدن / بامّید باطل فرود آمدن

☆☆

من آن پیشرس غنچهٔ تازه‌ام / که هرجا رسیدست آوازه‌ام
من آن نو گل برگ جان‌خورده‌ام / بغفلت فریب جهان خورده‌ام
سبك راه صد ساله پیموده‌ام / ببیگاه رخساره بنموده‌ام
بخون گرمی روز بشکفته‌ام / ز دم سردی شب بخون خفته‌ام
ز بی‌آبی عرف[2] پژمرده‌ام / ز سرمای عادات افسرده‌ام

۱— نازو ، ناز ،درخت صنوبر وکاج وشمشاد

۲— عرف : درپارسی آنچه میان مردم متداول ومشهور ورایج باشد ، شناخته ومعروف

نبوده در ایّام یك روز شاد نخندیده در باغ یك بامداد

کیهانِ اعظم

بامهِ نو زهره‌تابان‌شد زچرخ چنبری[1]
چون‌نگین دانی‌جدا ازحلقهٔ انگشتری

راست‌چون نیلوفر بشکفته‌بر سطح‌غدیر[2]
سرزدند انجم[3] ز سطح گنبد نیلوفری[4]

گفتی‌از بنگه[5] برون‌جستند‌ربّ‌النوع‌ها
با کمرهای مرصّع با قباهای زری

برقِ انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشان[6]، گفتی همی‌پیچیده گردون‌برمیان
دیبهی[7] زر بفت زیر شعریِ[8] خاکستری

۱ـ چنبری: خمیده، چفته، منحنی، هرچه بصورت حلقه وجسر درآمده باشد

۲ـ غدیر: آبگیر، آبدان، تالاب

۳ـ انجم: ستارگان، جمع نجم

۴ـ گنبد نیلوفری: مرادآسمانست، قبهٔ نیلگون

۵ـ بنگه: بنگاه، محل ومکان چیزی

۶ـ کهکشان: کاهکشان، مجره

۷ـ دیبه: دیبا، حریرالوان منقش

۸ـ شعری، شعر: نوعی جامهٔ ابریشمی نازك

تافته عِقد[1] پَرَن[2] نزدیك راهِ کَهکَشان
همچو مجموعی گُهَرپیش بساط گَوهری[3]

یا یکی آویزه‌یی زالماس کِش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بُگمارد بچشم مشتری

آسمان تابنگری مُلکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گر دَرین آفاق و اَنفُس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و اَنفُس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

سرسری برپا نگشتست این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری

هست گیهان پیکری هشیار و ذرّاتِ وَیند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذرّه‌یی از پیکر گیهان بُوَد جرم زمین
با همه زور آزمایی با همه پهناوری

جِرم غَبرا[4] ذرّه و ما و تو ذرّات وییم
کرد یزدانمان پدید از راهِ ذرّه پروری

۱– عقد : گردن بند

۲– پرن : پروین ، ثریا

۳– گوهری: جواهرفروش، گوهرشناس ، گوهرساز

۴– غبرا : خاك ، زمین

باز اندر پیکر ما و تو ذرّات دگر
هست و هریك کرده ذرّات دگر را پیکری[1]

بین ذرّات وجود ماست از روی حساب
فُسحَتی[2] کآن هست بین ما و مهر خاوری

پیکر گیهان اعظم نیز بی شك ذره ییست
زآن مهین پیکر که هم جزو یست زین صنعتگری

این همه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست
چند ازین نخوت فروشی، چند ازین مستکبری[3]؟

تو بچشم اندر نیایی پیش ذرّات وجود
ای سراسر شوخ چشمی، ای همه خیره سری!

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری

عشق آتش زد نُخست اندر نُخستین مَشعَله
مشعله زآن شُعله شد سرگرم آذرگستری

عشق همّت بود وازهمّت حرارت شد پدید
وآن حرارت کرد در کالای گیهان اخگری

ساقی آتش باره بُد وآتش بساغر درفگند
هم در اوّل دَور سرها خیره ماند از داوری

۱- پیکری : جسمیت ، جسم بودن ، جسم قرار گرفتن
۲- فسحت : گشادگی ، وسعت ، پهناوری
۳- مستکبری : غرور ، کبریا ، نخوت

اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچو آتش پارگان در دکّهٔ آهنگری

آن یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل
وآن دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری

وآن مجرّه گشت یازان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری

ذرّه ذرّه گرد شد پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم پیدا کنند از ساحری

عامل این سحرها عشقست و جز وی هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری[1]

سکوت شب

آشفت روز بر من از این رنج جان گزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای[2]

ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی کلّهٔ[3] سیاه ز مشرق بر آ بر آی[4]

ای عصر زرد خیمهٔ تزویر بر فگن
وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای

۱ـ گری : گریه کن
۲ـ دیرپای : طولانی ، دیرنده
۳ـ کله : پرده ، پرده‌یی که بشکل خانه دوزند وعروس را درآن جادهند
٤ـ برآمدن : بالاآمدن ، طلوع کردن

ای لیلِ مُظلِم[۱] از دَرِ فرعانه[۲] وامگرد[۳]
وی صبح کاذب[٤] ازپس البرز برمیای

ای تیره‌شب بمُژّهٔ عم خوابِ خوش بباف
وی خوابِ خوش بزلف امل مشکِ تر بسای

من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش وچشم بسته زغولان هرزه‌لای[۵]

چون برشود ز مشرق تیغِ کبودِ شب
مغرب بخونِ روز کشد دامن قبای

ز آشوب روزوا رَهم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دوتای[٦]

چون آفتاب خواست کَشَد سرزتیغ کوه
چونان بود که برسرمن تیغ سَر گرای[۷]

۱- لیل مطلم : شب تاریك ، شب تیره ، شب سیاه

۲- فرعانه : نام ولایتی درماوراء النهر که مهمترین شهروناحیهٔ آن سمرقند بود و اینجا مراد اقصای شرقست

۳- وامگرد : بازگشت مکن

٤- صبح کاذب : روشنایی صعیف وزودگذری که با برآمدن ذنب السرحان (دم گرگ) پدیدارآید وبعد ازگذشتن وناپدید شدن آن صبح صادق طالع شود

۵- هرزه‌لای . بیهوده گوی ، مهذار ، ژاژخای

٦- دوتای : خمیده ، چفته

۷- گراییدن : میل داشتن ، قصد کردن ، حمله بردن

گویم شبا بصد گُهَر آبستنی ولیك
چونان دوصد ز دیده فشانم تُرا مزای

ای تیغِ کوه ، راه نظر ساعتی ببند !
وی پیكِ صبح، در پَسِ کُه لحظه یی بپای!

با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هرعجز و نامرادی وهرزشت و ناسزای

من بَرخیِ[1] شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دَهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای

گوش مُراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگَهِ شوم سُرمه سای

آن نشنود مگر سخنِ پستِ نابکار
این ننگرد مگر عملِ لغوِ نابجای

لعنت بروز باد و بَرین نامه های روز
وین رسم ژاژخایی[2] واین قوم ژاژخای .

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن بِه که دیده هیچ نبیند درین سرای

۱– برخی : فداوقربان، فدایی

۲– ژاژخاییدن : سخنان بیهوده وبی‌بنیاد گفتن

بهشت [۱]

هنگام فرودین که رساند زما درود؟
بر مرغزارِ دیلم [۲] و طَرْفِ سپید رود [۳]

کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ‌رنگ
گویی بهشت آمده از آسمان فرود

دریا بنفش و مَرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود وافق کبود

جای دگر بنفشه یکی‌دسته بدْرَوَند
وین‌جا بگَه بنفشه‌بخرمن توان‌درود

آن کوهِ پردرخت‌چومردی مبارزست
پرهای‌سبز برزده‌چون‌جنگیان‌بخود [۴]

اشجار گونه‌گون و شکُفته میانشان
گلهای سیب و آلو وآبی و آمرود [۵]

---

۱ - این‌قصیده را بهار دروصف گیلان ومازندران دو ولایت سرسبز وخرم شمال ایران ساخته وآنهارا بمنزلهٔ بهشتی شمرده است که ازآسمان فرودآمده باشند.

۲ - دیلم قسمتی از گیلان درشمال ایران

۳ - سپیدرود رودخانهٔ بزرگ گیلان که بدریای‌مازندران‌می‌ریزد

۴ - خود : کلاه‌آهنی نوك تیز که درجنگ برسر نهند

۵ - آمرود : امرود ، میوهٔ شیرینی که‌آنرا گلابی خوانند و نام نوعی ازآن

چون لَوحِ آزمونه[۱] که نقّاشِ چرب‌دست[۲]
اَلوانِ مختلف را بر وَی بیازمود

شمشاد را نگر که سراسر قَدَست و جَعد[۳]
قدّیست ناخمیده و جَعدیست نابَسود[۴]

آزاده را رسد که بساید بابر سر
آزاد[۵] ازین سبب سر و تارک بابر سود

بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر[۶]
ور ما بدان دیار رسان نو بنو دُرُود

آن باغهای طُرفه بدان فَرّ و آن جمال
و آن کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود

از تیغِ کوه تا لبِ دریا کشیده‌اند
فرشی کِش از بنفشه و سبزه‌است تار و پود

۱ـ لوح آزمونه: پرده ولوحی که نقاشان برای تمرین وممارست وآزمایش رنگها ونظایر این کارها بکار برند

۲ـ چرب‌دست: ماهر، آنکه درکارخود چیره و نیك خبیر وآگاهست

۳ـ جعد: گیسوی تابدار، موی پرشکن، موی مرغول که تافته باشد

٤ـ نابسود: که لمس نشده باشد، دست ناخورده، لمس‌ناشده، ناساویده

۵ـ آزاد: نام نوعی درخت درجنگلهای مازندران که رشدبسیاردارد وتنهٔ آن راست وصاف وچوب آن بسیار سختست، ونیز کلمهٔ آزاد صفتست برای سروی که راست ومعتدل ودارای شاخهای منظم باشد ومخروط بی‌نقصی ازآن پدیدآید

٦ـ نوشهر ورامسر نام دوشهر پرطراوت زیبا درساحل دریای مازندرانست

آن بیشه‌ها که دست طبیعت بخاره سنگ
گلها نشانده بی مَدَد باغبان و کُود

سا رَك[۱] چکامه[۲] خوا نَد بر شاخهٔ بلند
بلبل بشاخ کوتَه خوا نَد همی سرود[۳]

یکجا بشاخسار خروشان تَذروِ[۴] نر
یکجا تذرو ماده بهمراه زاد ورود[۵]

آن یك نهاده دیده غَریوان[۶] براهِ جُفت
این یك ببسته گوش ولب از گفت وارشنود

برطرف رود چون بوَزد باد بر درخت
آید بگوش نالهٔ نای و صفیر[۷] رود[۸]

آن شاخهای نارنج اندر میانِ میغ
چون پارهای اخگر[۹] اندر میانِ دود

۱ـ سارك : تصغیر سار که پرنده‌یی خُرد واندکی بزرگتر از گنجشکست
۲ـ چکامه : نوعی شعر (قابل مقایسه باقصیده)
۳ـ سرود : ترانه ، آهنگ‌یاتغنی وخواندگی همراه باشد، آواز
٤ـ تذرو قرقاول ، تورنگ ، تیرنگ
۵ـ زاد ورود سلاله ، خاندان
٦ـ غریوان : غریونده ، غوغا کننده ، فریاد برآورنده
۷ـ صفیر بانگ ، بانگ مرغان
۸ـ رود : نام آلتی از آلات موسیقیست
۹ـ اخگر : پارهٔ آتش روشن

بنگر بدان درَخش[1] کز ابر کبود فام
برجست وروی ابر بناخُن همی شَخود[2]

چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کج مَج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود

بنگر یکی برودِ خروشان بوقت آنك
دریا پی‌ِ پذیره‌اش[3] آغوش بر گشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یادِ مام
کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود

بیچاره مادریست کز آغوش آفتاب
چندین هزار طفل بیك لحظه در ربود

داند که آفتاب جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود

زین رو همی خروشد وسیلی زند بخاك
ازچرخ بر گذاشته[4] فریادِ رود رود[5] ..

دماوند

ای دیوِ سپیدِ پای در بند ای گُنبدِ گیتی ای دماوند

۱ـ درخش برق که از ابر جهد ۲ـ شخودن خراشیدن

۳ـ پذیره : استقبال ، پیشواز

٤ـ بر گذاشتن : عبوردادن بجانب بالا ، برتررفتن

٥ـ رود رود ناله ومویه ، ندبه وزاری

از سیم بسر یکی کُلَه خُود ز آهن بمیان یکی کمر بند
تا چشم بَشَر نبیندَت روی بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارَهی از دَم سُتُوران وین مردم نحس دیو مانند
با شیرِ سپهر[1] بسته پیمان با اختر سعد[2] کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون سرد و سیه و خموش و آوند[3]
بنواخت ز خشم بر فلك مشت آن مشت تویی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو بر ری بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری ای کوه نیَم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی از درد وَرَم نموده یك چند
تا درد و وَرَم فرو نشیند کافور بر آن ضَماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه وآن آتش خود نهفته مپسند
خامُش منشین، سخن همی گوی! افسرده مباش، خوش همی خند!
پنهان مکن آتش درون را زین سوخته‌جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری سوزد جانَت، بجانْت سوگند
بر ژَرف دهانت سخت بندی بر بسته سپهر زیو[4] پُر فَنْد[5]

۱- شیرسپهر : مراد مجموعهٔ اسدست

۲- اخترسعد . سعداکبر ، سعدالسعود ، ستارهٔ مشتری

۳- آوند: آویخته، ریسمانی که خوشهٔ انگور بدان آویزند یا جامه بر آن افگنند، ظرف و جای آب

٤- زیو : مکر و فریب ، درینجا شاعر بمعنی مکار بکار برده است

۵- پرفند : پرفریب ، پرترفند ، سیار مکار

من بند دهانت برگشایم ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که[1] آید نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای[2] تو افگند زلازل از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره ات بتابد زالبرز اشعه تا بالوند

☆☆

ای مادر سر سپید بشنو این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر بنشین بیکی کبود اورند[3]
بگرای[4] چو اژدهای گرزه[5] بخروش چو شرزه[6] شیر ارغند[7]
ترکیبی ساز بی مماثل[8] معجونی ساز بی همانند
از نار[9] و سعیر[10] و گاز و گوگرد ازدود حمیم[11] و بخره[12] و گند

۱ــ بود که : شاید ، ممکنست ، بوکه ، شاید بود
۲ــ هرا :آوای ددان ، فریاد سخت ، غرّش
۳ــ اورند : تخت ، سریر، اورنگ
٤ــ گراییدن : حمله کردن ، قصد کردن ، عزم کسی وچیزی کردن
۵ــ گرزه : مار بزرگ
٦ــ شرزه : خشمناك، تند، تیر ۷ــ ارغند : دلیروخشمناك
۸ــ مماثل : شبیه ، قرین ، مثل ومانند ، همانند
۹ــ نار:آتش،آذر
۱۰ــ سعیر آتش افروخته وسوزان ، زبانهٔ آتش
۱۱ــ حمیم آب داغ ۱۲ــ بخره : بخار وبوی بد

از آتشِ آهِ خلقِ مظلوم وز شعلهٔ کیفرِ خداوند

ابری بفرست بر سرِ ری بارانش ز هَول و سم و آفند[1]

بشکن درِ دوزخ و برون ریز بادافرهِ[2] کُفرِ کافری چند

بفکن ز بُنِ این اساس تزویر بگسل ز هم این نژاد و پیوند

برکن ز بُن این بنا که باید از ریشه بنای ظلم برکند

زین بی خردان سفله بستان دادِ دلِ مردمِ خردمند

دختر فقیر

دختری خُرد بدیدم بگدایی مشغول
کرده درجامهٔ صد پاره نهان پیکر خویش

بود مکشوف بتاراجگهِ دزدِ نگاه
گرچه‌درژنده[3] نهان‌ساخته‌بُد گوهرخویش

ورچه زاهل‌دل‌ودین رحم طمع داشت، ولی
بود خصم دل و دین از نگهِ کافر خویش

حبّه‌یی سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم ترِ او خرمنم از آذر خویش

شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

۱ـ آفند : جنگ وجدال

۲ـ بادفره : بادافراه ، پاداش ، عقوبت

۳ـ ژنده : جامهٔ کهن وپاره

با لبی خنده زنان می‌شد و می‌خواند سرود
بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ای‌شوخ نبودی‌تو که یك‌ساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش؟

ای ترشرو[1] چه‌شد آن گریهٔ تلخت که‌چنین
خنده راکان نمك ساختی ازشکّر خویش

گفت: دارم پدری عاجز و مامی بیمار
که نیارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خنده‌ام از بهر دل خود، لیکن
گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

سینما[2]

غم‌مخور‌ای‌دل که‌جهان‌راقرار نیست ‌ ‌ ‌ و آنچه‌تو بینی بجز‌ازمستعار[3] نیست
آنچه مجازی بُوَد آن هست آشکار ‌ ‌ ‌ و آنچه‌حقیقی بُوَد آن آشکار نیست

۱ــ ترشرو: عبوس

۲ــ این‌عنوانیست که بهارخود بدین‌قصیده داده وخواسته است که‌کارگاه خلقت واوضاع گذرندهٔ جهان و حادثات بی‌ثبات آن و مخلوقاتی را که صرفاً دربن‌حوادث نقشهای گذرایی‌را عهده‌دار میشوند، بپردهٔ سینما وبازیگران مستعار وغیرواقعی و گذران‌آن تشبیه کند. این‌قصیده مانند قصیدهٔ کیهان‌اعظم نموداری‌روشن ازاندیشه‌های‌حکیمانهٔ بهارست. وزن این قصیده را نخستین‌بار بهاربکاربرده وچنانکه خود می گفته ازیکی ازتصنیفهای خویش بنام «مرغ سحر» اقتباس کرده است.

۳ــ مستعار عاریتی، سپنجی

هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز بر آن نقش و صُوَر را شمار نیست

پرده همی جنبد وساکن بود صُوَر
لیك بچشم تو جز از عکس کار نیست

پرده نبینی تو و بینی که نقشها
درحرکاتند و کسی در کنار نیست

پنداری کآن همه را اختیار هست
لیك یکی ز آن همه را اختیار نیست

ور بتو این راز هویدا کند حکیم
خندی و گویی که مرا استوار نیست

همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را بحقیقت قرار نیست

پرده شتابان و درآن نقشها روان
و آنهمه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست

نیست ترا آگهی از راز پرده دار
زآنکه ترا در پس این پرده بار نیست

پرده مکرّر شود و نقشهاش ، لیك
پرده گشاینده جز از کردگار نیست

ما و تو ای خواجه بدین پرده اندریم
زآنکه ازین دایره راه فرار نیست

هر کسی اندرخور نیروی خویشتن
کارپذیرفت و بجز اینش کار نیست

آنچه بنزدیك تو کوه‌ست و بحر و برّ
جز که بدستی[۱] دو سه بر یك جدار[۲] نیست

و آنچه سوی تو بود لشکر و حَشَم[۳]
سوی خرد جز دو سه نقش فکار نیست

جنگ و جدل بینی و گرد و غریو[۴] کوس
لیك درین عرصه بجز یك سوار نیست

تو بحقیقت نگر ایراك[۵] حسّ تو
شبهت‌ناکست[۶] و حقیقت شعار نیست

۱ــ بدست : وجب، مقیاسی که ازسرانگشت کوچك تاسرشست باشد درحالی که انگشتان رابیك بگشایند ۲ــ جدار دیوار

۳ــ حشم . خیل ، گروه ، چاکران وخدمتکاران وکسان مرد

۴ــ غریو آوای بلند ، نعره

۵ ـ ایراك : اربراك ، زیرا که

۶ــ شبهت‌ناك : پرشبهه ، پراشتباه

قوّت دیدنت و شنیدن چو شبهه یافت — پس بقوای دگرت اعتبار نیست
کارِ جهان جمله فریبست و شعبده — راستیی در همهٔ روزگار نیست
کار چو اینست چرا غم خوَرد حکیم — غم خوَرد آنکو خردش دستیار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار[۱] — و آنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هردو بنزدیك حقیقت برابرند — یك سرِ مو فرق درین گیرودار نیست
شَغشَعهٔ[۲] ابر پراگنده در شفق — کم ز یکی کَبکَبهٔ[۳] اقتدار نیست
گرچه بدیعست جهان لیك بی بقاست — هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
تا نخوانی تو مربن را جفا و جبر — جبروجفا را برِ صانع گذار نیست
صُنع خداوند جهان نظم کاملست — نیز بجز جبر ز نظم انتظار نیست
عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج — کفّهٔ عدل این کُرهٔ خاکسار نیست
گر خرَدت هست غمِ نیستی مدار — نیستی از بهر خردمند عار نیست
ورخردت نی، غم نابخردیت بس — شاد ز بادآنکه بدین غم دچار نیست
شادزی و گام زن و نان بدست کن — کر حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصّهٔ بیهوده پیِ زندگی مخور — زندگی و غصّه بهم سازگار نیست
رو بجهان در نِگَر از دیدهٔ بهار — ای که ترا خادِم و خیل و زوار[٤] نیست

زآنکه بآلامِ غمِ دهر مرهمی
درد زداینده چو شعر بهار نیست

۱– بختیار : روزبه ، بهروز ، خوشبخت ، سعید

۲– شعشعه ، شعشع سایهٔ پراگندهٔ تنك ، طل ، درخشندگی

۳– کبکبه : صدای پای آدمیان وستوران واسبان وشتران ، درپارسی شکوه وجلال

٤– زوار : پرستار ، خادم

جغد جنگ

فغان زجغد جنگ و مُرغ‌وای[1] او | که تا ابد بریده باد نای[2] او
بریده باد نای او و تا ابد | گسسته و شکسته پرّ و پای او
ز من بریده کرد آشنای من | کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر | که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر | وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای[3] مرگ و نیست کس | که جان برد ز صدمت[4] صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد | بهر دلی مهابت[5] ندای او
همی تَنَد[6] چو دیوپای[7] در جهان | بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر | فتد بجان آدمی عنای[8] او
بهر زمین که بادِ جنگ بروزَد | بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دَمَد | زمانه بی‌نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تُندَر[9] اوفتد | ز بانگ توپ و غرّش و هَرای[10] او

۱– مرغوا : تطیر ، فال بد

۲– نای : نای گلو ، قصبةالریه ، حلقوم

۳– صلا : آوای مهمانی دردادن ، مردمان را بآواز بلند بطعام خواندن

٤– صدمت ، آسیب

٥– مهابت : هیبت ، ترسناکی

٦– تنیدن : نسج کردن ، تابیدن ، تاب دادن

۷– دیوپای : عنکبوت ۸– عنا : رنج ، سختی

۹– تندر : رعد ۱۰– هرا : غرش، آوای بلند وسهمگین‌ددان

جَهان شود چو آسیا وَدم بدَم — بخونِ تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو كوهِ آتشین — هزار گوش كر كند صدای او
همی‌خزد چو اژدها و درچكد — بهر دلی شَرَنگ‌جان گزای او
چو پر بگستَرَد عقاب آهنین[۱] — شكار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو نهد[۲] — اجل دوان چوجوجه ازقفای او
كلنگ[۳] سان دژِ پرنده‌بنگری — بهندسی، صفوف خوش نمای او
چو داره پاره ابر كافكند همی — تگرگِ مرگ ابرِ مرگ‌زای او
بهر كرانه دستگاهی آتشین — جحیمی[٤] آفریده در فضای او
ز دود وآتش و حریق و زلزله — ز اشك و آه و بانگ هایهای او
برزمگه «صدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او
اَمَل[٥] جَهان[٦] ز قَعْقعِ[۷] سِلاحِ وی — اجل دوان بسایهٔ لِوای[۸] او
بخُوَی نهفته جوشن وپَنام[۹] وی — بخون كشیده موزه و ردای او

۱– مراداز«عقاب آهنین» هواپیماست
۲– مراد ازبیضه‌هایی كه عقاب آهنین(هواپیما) بگذاردبمبست
۳– كلنگ : درنا ، نوعی پرندهٔسپید رنگست
٤– جحیم دوزخ ، جهنم
۵– امل :آرزو
٦– جهان : جهنده ، رمنده
۷– قعقع ، قعقاع :آواز سلاح ومانندآن
۸– لوا : درفش ، رایت ، علم ، بیرق
۹– پنام : دهان بند ، پارچهٔ چهارگوشی كه آنرا ما بند در موقع خواندن اوستا جلو دهان بندند

بهر زمین که بگذرد بگسترد نهیب درد و مرگ و ویل و وای او ..



کجاست روزگار صلح و ایمنی[۱] شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری حیات جاودانی و صفای او .

کبوتران من

بیایید ای کبوتر های دلخواه بدن کافور گون پاها چو شنگرف
بپرّید از فراز بام و ناگاه بگرد من فرود آیید چون برف



سحرگاهان که این مرغ طلایی فشاند پر ز روی برج خاور
ببینمتان بقصد خود نمایی کشیده سر ز پشت شیشهٔ در



فرو خوانده سرود بی گناهی کشیده عاشقانه بر زمین دُم
بگوشم با نسیم صبحگاهی نوید عشق آید ز آن ترنّم



سحرگه سر کنید[۲] آرام آرام نوا های لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام دمادم با زبان بی زبانی

۱ــ ایمنی : آسودگی ، آسایش

۲ــ سر کردن : آغاز کردن ، شروع نمودن

مهیّا ای عروسانِ نو آیین
که بگشایم دَرِ آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن حین
رَوَد از خانه سوی کوی و برزن

☆

شود گویی دراز خُلدِ بَرین باز
چو من بررویتان بگشایم آن در
کنید اَفرشته وش یکباره پرواز
بگردون دوخته بر یك بدیگر

☆

شوند اَفرشتگان از چرخ نازل
بزعم مردمان باستانی
شما اَفرشتگان از سطح منزل
بگیرید اَوج و گردید آسمانی

☆

نیاید از شما در هیچ حالی
وگر مانید بس بی آب و دانه
نه فریادی و نه قیلی و قالی
بجز دلکش سرود عاشقانه

☆

فرود آیید ای یاران از آن بام
کف اندر کف زنان و رقص رقصان
نشینید از بَرِ این سطح آرام
که اینجا نیست جز من هیچ انسان

☆

بیایید ای رفیقان وفادار
من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار
بِهست از دیدن مردانِ بَرزَن[1]

افکار پریشان

از بَرِ[2] این کرهٔ پست حقیر
زیر این قُبّهٔ مینای بلند

۱ــ برزن: کوی ومحله

۲ــ ازبر : بالای ، روی

نیست خرسند کس از خرد و کبیر   من چرا بیهُده باشم خرسند ؟

☆

شده‌ام در همه اشیا باریك   رفته تا سرحد اسرار وجود
چیست هستی؟ افقی بس تاریك   وَندر آن نقطهٔ شکّی مشهود

☆

بجز آن نقطهٔ نورانی شك   نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك   راست گویم همه وَهمَست و دروغ

☆

غیر وَهمیم نیاید بنظر   غم و شادی، خوش و ناخوش، بد و خوب
نکند کوکبهٔ صبح دگر   در برم جلوه به تشییع غروب

☆

فکر عصیان زدهٔ مستأصل   محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشتی شکستهٔ دَگَل   پیش امواج حوادث تسلیم

☆

خلق را کرده طبیعت ز ازل   بدو قانون پلید ارزانی
سِرّ تأثیر وراثت اوّل   رمزِ تعلیم و تعلّم ثانی

☆

روح من گر ز نیاکانِ منست   ای خدا پس منِ بدبخت کدام؟
و گراین روح و خرد ز آنِ منست   بستهٔ بند وراثت ز چه‌ام؟

☆

یك نیا عابد و عارف مشرب   یك نیا لشکری و دیوانی

پدرم شاعر ومن زین سه نسب — شاعر و لشکری و روحانی

☆

جدّ من تاجر و زین روی پدر — در من آهنگ تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هدر — لیك بر روح من آسیب افزود

☆

من نه‌زاهد نه مُحاسِب نه‌ظریف — من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم
بهمه باب حریف و نه حریف — بهمه کار علیم و نه علیم

☆

سخت‌چون سنگ وسپهر‌عمّاز — هردمم برجگراو‌گنده خدنگ
گویی از بهر نشان تیرانداز — هدفی سرخ نشانیده بسنگ

شباهنگ[1]

[2]بَرشوای رامت روز از دَرِشرق — بِشکُف ای‌غنچهٔ صبح‌ازبَرِ کوه
دهر را تاج زر آویز بفرق — کآمدم زین شب مُظْلِمْ بستوه

☆

ای شب مطلم اندُه گستر — اندك احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر — سَحَر حشر و غروب عدمی

☆

تو شنیدی که منم بَرخی شب — آری، اما نه چنان ابر اندود

۱– شباهنگ . جغد ، مرغ حق

۲– این‌منظومه را بهار سال ۱۳۱۱ شمسی دربندان سروده است

بی فروغ مه و نورِ کوکب چون یکی زنگی انگشت[1] آلود



ماه چون بیوه زنان پوشیده بحجابِ سیه اندر همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده تا ندانند که پیرست آن زن



نجم ناهید نهان ساخته رو در پسِ ابرِ عبوس غمگین
مردمِ چشمِ من اندر پیِ او چون کسی کش بچه افتاده نگین



مانده از کار در بن ظلمت عام بفلك در قلم تیر دبیر
زآنکه برجای مرکّب رغمام[2] دهر بر کرده دواتش از قیر



مشتری بسته درین ابر سیاه چهره از بیم سیه فرجامی
واندر امواج بخارِ جانکاه گُم شده شعشعهٔ بهرامی .



عاشقم من بسبی خامش وصاف نور پیوسته سما را بسمَك
همره نور سماوات شکاف بزمین تاخته آواز مَلك



ماه بیرون شده ازپشت سحاب گسترانده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب گـه عیان ساخته اَختی زجبین

۱- انگشت زغال ۲- غمام : ابر

عاشقم بر فلکی نورانی
من از آن پنجرهٔ نورانی
ز اختران پنجرهٔ نقره برآن
در فضای ابدیّت نگران

☆

نه هوایی کدر و گرد آلود
بسته اندر قفسی قیر اندود
نروی از ابر یکی خیمهٔ شوم
منظر دیده ز دیدار نجوم

☆

از تو و تیر گیت داد ای شب
زین سیه کاری و بیداد ای شب
که دلم پاره شد از واهمه‌ات
که کجا برد توان مظلمه‌ات

☆

ای‌شب جان شکرِ عمر گداز
طلم کوته کُنَدت دستِ دراز
ای ز جور تو بهر دل اثری
هرشبی را بود از پی سحری.

☆

تیره شد دیده وشد ختم کتاب
سپری گشت زچشمانم خواب
لیك نوز[1] این شب غمناك بجاست
چون‌غم‌آید بجهان‌خواب کجاست؟

☆

ناامیدی که مگر فجر دمد
در پس شیشهٔ در گشت سپید
دم بدم دوخته بر شیشه نگاه
چشم بی‌خواب‌من‌وشیشه سیاه

☆

شمع‌شدخامُش‌وساعت‌هم‌خفت
شده با زحمت بیداری جفت
دل من تفته[2] و چشمم بیدار
غم و اندیشهٔ این شهر و دیار

۱ـ نوز : مخفف «هنوز» است

۲ـ تفته : تافته ، داغ ، گرم

یك رَه این پردهٔ غمناك بدَر
وین سیاهی ببر ای روز سپید

ور نیی هیچ صباحِ محشر
سر برآر از عدم ای صبح امید

. . . .

بَخ بَخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ
با من دلشده دمسازی کن

توهم ای دل برهِ حق گستاخ
با شباهنگ هم آوازی کن

☆

ای شباهنگ از آن شاخ بلند
شو یك امشب ز وفا یار بهار

گر بخواهی که شوم من خرسند
یك دم از گفتنِ حق دست مدارا..

***